



سرزمین
گوجه‌های سبز

برنده‌ی نوبل ادبیات ۲۰۰۹
هرتامولر

ترجمه غلامحسین میرزاصالح

این کتاب، سرگذشت گروهی دانشجویی که هر یک در اوج رژیم خفقان‌آور نیکلای چائوشسکو، ولایت فلاکت‌زده خویش را به امید زندگی و آینده‌ای بهتر ترک می‌گویند و به شهر می‌آیند؛ اما آمال و آرزوهای حال و آینده‌شان در شهری بر باد می‌رود که مصیبت‌بارتر از ولایتشان، تحت سیطرهٔ دیکتاتوری خون‌آشام به خود می‌پیچد.

دردناک‌تر آن که هر یک از دوستان راوی داستان نیز یا راه خیانت به او را در پیش می‌گیرند و یا دست به خودکشی می‌زنند؛ و گاه هر دو را.

همسو با این زنده‌خواری‌ها می‌خوانیم که چگونه دولت توتالیتر، در تمام زوایای زندگی خصوصی مردم نفوذ می‌کند و همهٔ آنان، حتی پُرصلابت‌ترینشان یا در برابر ستم‌پیشگان، سر به خاکستر ذلت می‌سایند و یا در دفاع از آدمیت خویش جان می‌بازند.

هرتامولر که خود از جان‌بدربردگان حکومت پلیسی چائوشسکو بود، اینک صادقانه ماجرای زندگی خویش را باز می‌گوید. او با کلامی گزنده و شاعرانه، صحنه به صحنه منظری از جامعه و نسلی را پیش روی ما می‌گشاید که ترس، دمار از روزگارشان درآورده بود. چشم‌اندازی خوفناک از قدرت افسارگسیختهٔ مأموران پلیس و پاسداران که جیب و دهانشان را از گوجه‌های سبز پُر می‌کنند؛ کارگران سلاح‌خانه که خون تازهٔ گاو می‌آشامند و پرولتاریای سربه‌راهی که هیچ‌کس خواستار محصل کارشان نیست؛ کارگرانی که گوسفندان حلبی و هندوانه‌های چوبی تولید می‌کنند.

مولر راوی سرگذشت ملتی است که فساد و صبوری در اعماق مغز و روانشان ریشه بسته است.

هرتامولر با بینشی اعجاب‌انگیز، قدرت تخیلی شاعرانه، درکی عمیق و خارق‌العاده دست به افشاگری دربارهٔ جهان ویرانگر و لجام‌گسیخته زده است.

سوددویچ زایتونگ

هرتامولر در کمال فصاحت و با زبانی شاعرانه به تشریح زشتی‌های روحی و مادی زندگی در یک رژیم توتالیتر پرداخته است.

نیویورک تایمز بوک ریویو

ISBN 964-5676-16-9



9 789645 676160

مقالات ما را ببینید

سرزمین گوجه‌های سبز

هرتا مولر، در سال ۱۹۵۳ در رومانی چشم به جهان گشود. مخالفتش با پیوستن به دستگاه امنیتی چائوشسکو، باعث شد تا او را از ادامه کار معلمی بازدارند. هرتا مولر، قبل از آن که در سال ۱۹۸۷، از کشورش به آلمان مهاجرت کند، بارها از طرف دستگاه امنیتی رومانی تهدید به مرگ شد.

کتاب سرزمین گوجه‌های سبز (قلب حیوانی) که در زمینه ادبیات سیاسی، به شیوه پست - مدرن، نگارش یافته، تاکنون موفق به دریافت جوایز زیادی شده است. از آن جمله باید به جایزه ادبی ایمپک دوبلین، و کلايست - بزرگ‌ترین جایزه ادبی آلمان -، اشاره کرد. هرتا مولر اینک در کشور آلمان زندگی می‌کند.

سرزمین
گوجه‌های سبز
(رمان)

هرتا مولر

ترجمه غلامحسین میرزاصالح

نقش‌آلات ماریار

مولر. هرتا. ۱۹۵۳ -
سرزمین گوجه‌های سبز / مولف هرتا مولر؛ مترجم غلامحسین میرزاصالح. -
تهران: مازیار. ۱۳۷۹.
ص. ۲۵۶

ISBN 964-5676-16-9

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: Herzter = The Land of Green Plums.

۱. داستانهای آلمانی - قرن ۲۰.

الف. میرزاصالح، غلامحسین، مترجم.

ب. عنوان.

س ۸۳۸۶ / PZ۳

س ۸۴۷

۱۳۷۹

۱۳۷۹

۱۷۴۸۷-۷۹م

کتابخانه ملی ایران

زمنیات مازیار

مقابل دانشگاه تهران، ساختمان ۱۴۳۰ طبقه اول، تلفن ۶۶۴۶۲۴۲۱

سرزمین گوجه‌های سبز

هرتا مولر

ترجمه غلامحسین میرزاصالح

حروفچینی: محمد اشرف

چاپ سوم ۱۳۸۸

شمارگان ۳۳۰۰

لیتوگرافی، چاپ و صحافی طیف‌نگار

شابک ۹۶۴-۵۶۷۶-۱۶-۹ ISBN 964-5676-16-9

تیراژ ۳۳۰۰ تومان

هر کسی در هر چنگه ابر، دوستی داشت
هم از آن روست جهان، در جوار دوستان، آکنده از هول و پلشت
مادرم نیز می گفت چنین
دل به دوستان مسپار
و در اندیشه چیزهایی جدی تر باش.

گلونا نوم

سرزمین
گوجه‌های سبز

ادگار گفت: «وقتی لب فرو می‌بندیم و سخنی نمی‌گوییم، غیرقابل تحمل می‌شویم و آنگاه که زبان می‌گشاییم، از خود دل‌قکی می‌سازیم.»

مدتی بود که کف اتاق نشسته بودیم و خیره به عکس‌ها می‌نگریستیم. پاهایم به خاطر نشستن، خواب رفته بود. کلام در دهانمان همان قدر زیانبار است که ایستادن بر روی سبزه‌ها؛ هر چند سکوتمان نیز چنین است. ادگار ساکت بود.

تا به امروز نتوانسته‌ام از گوری عکس بگیرم؛ اما از کمربند، پنجره، فندق، و طناب، عکس می‌گیرم. از نظر من هر مرگی شبیه یک کیسه است.

ادگار گفت: «به هر کسی این را بگویی، فکر می‌کند دیوانه شده‌ای.»

به نظر من هر کسی که می‌میرد، کیسه‌ای لبریز از کلمات، از خودش

بجا می‌گذارد؛ و همین طور آرایشگران و ناخن‌گیرها را که من همیشه به آنها فکر می‌کنم؛ چون مرده دیگر احتیاجی به آرایشگر و ناخن‌گیر ندارد. مردگان دگمه‌هایشان را هم هرگز گم نمی‌کنند.

ادگار گفت: «شاید آنها احساس می‌کردند که دیکتاتور هم مثل ما به شکلی مرتکب خطا شده است.»

آنان برای کارهایشان حجت کافی داشتند، چون ما حتی خودمان را خطاکار می‌دانستیم. مگر نه این که مجبور بودیم در این مملکت در ترس و وحشت راه برویم، غذا بخوریم، بخوابیم و عشق بورزیم تا این که بار دیگر دوران آرایشگران و ناخن‌گیرها فرارسد.

ادگار گفت: «خطای آن کسی که قدم می‌زند، می‌خورد، می‌خوابد و عشق می‌ورزد، و بعد گورستان برپا می‌کند، بزرگ‌تر از ماست؛ خطایی است درجه یک؛ گناهی است کبیره.»

سبزه‌ها، در اندرون ذهن ما قدم می‌کنند. وقتی ما لب می‌کشایم، سرشان چیده می‌شود؛ حتی زمانی که لب فرو بسته‌ایم چنین است. بعد در دومین و سومین بلوغ بهارانه به دل خود قدم می‌کنند؛ حتی در آن زمان نیز ما از نیک‌بختانیم.



لولا از جنوب کشور آمده بود. بوی ولایتی فلاکت‌زده را می‌داد. نمی‌دانم از کدام اسباب صورتش بیشتر می‌شد این را فهمید. شاید از گونه استخوانی‌اش، یا حالت دور دهانش، و یا نگاه بی‌پروا و خیره‌اش. گفتن این چیزها دربارهٔ اوضاع یک ولایت و یا اسباب یک صورت، کار ساده‌ای نیست. در همهٔ ولایت‌ها و صورت‌ها فقر وجود داشت، اما ولایت لولا، همان جایی که نشانهٔ آن را می‌شد در استخوان گونه یا دور دهانش و یا نگاه خیره‌اش دید، فقر بیشتری حاکم بود. بیشتر برهوت بود تا چشم‌انداز آبادی.

لولا در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «خشکسالی، همه چیز را می‌بلعد و تنها گوسفندان، هندوانه‌ها، و درختان توت در امانند.» اما لولا به خاطر خشکسالی، روانه شهر نشده بود. لولا می‌نویسد: «خشکسالی، ربطی به چیزی که دارم می‌آموزم ندارد. خشکسالی نمی‌داند که من چقدر می‌دانم. ای کاش بدانند که من چی و کی هستم؛ و این که می‌خواهم در شهر، کسی بشوم؛ و آنگاه - چهار سال بعد - به روستا بازگردم. نه از طریق جاده خاکی؛ که از ورای آن؛ از میان شاخه‌های درختان توت.»



در شهر هم درختان توت بود، اما نه در حاشیه خیابان‌ها، بلکه در عرصه حیاط‌ها. زیاد نبودند؛ فقط در فضای حیاط خانه مردمان قدیم. در زیر درخت، یک صندلی راحتی بود، با نشیمنی از مخمل قرمز؛ مخملی کثیف و پاره. وسط نشیمن از زیر، سوراخ بود و پوشال آن آویزان در هوا. پوشال صندلی، به علت نشستن بر روی آن، پخ و سفت شده بود و رشته‌هایی، چون گیسوانی بافته، از آن آویزان. اگر کسی روی این صندلی فکسنی می‌رفت، رشته‌های تازه‌ای در زیر آن آویزان می‌شد؛ رشته‌هایی که روزگاری سبزه و سبز بودند.

در اندرون حیاط‌های توت، سایه‌ای گاه آرام‌بخش، بر سیمای سالخورده نشسته بر صندلی می‌افتاد. می‌گویم گاه آرام‌بخش، چون بعضی وقت‌ها نادانسته و بی‌خبر، خود را به خطر می‌انداختم و وارد این‌گونه حیاط‌ها می‌شدم و دیگر به ندرت به آن بازمی‌گشتم. در همین مواقع آرام‌بخش، شعاع نور، یکراست از نوک درخت به چهره سالخورده می‌تابید و راز ولایت دوردستی را برملا می‌کرد. به سراسر مسیر نور می‌نگریستم. حس می‌کردم ستون فقراتم می‌لرزد؛ چون آرامش، نه از شاخه‌های درخت توت، که از تنهایی چشمان صورت

برمی‌خواست. نمی‌خواستم کسی مرا در آن حیاط‌ها ببیند. اگر کسی می‌پرسید که در آنجا چکار داشتیم، می‌گفتم کاری نداشتم، فقط می‌پلکیدم. مدتی به درختان توت خیره می‌شدم و قبل از بیرون آمدن، برای آخرین بار به صورتی که روی صندلی بود نگاه می‌کردم؛ صورتی که یک ولایت در آن بود. مرد یا زن جوانی را می‌دیدم که کیسه بر دوش، ولایت را ترک می‌کرد؛ کیسه‌ای با یک درخت توت. من شاهد ورود یک به یک درختان توت به حیاط‌های شهر بودم.

بعدها در دفتر خاطرات لولا، خواندم: «وقتی ولایت خود را ترک می‌گوییم، وارد صورت خود می‌شویم.»



لولا قصد داشت دوره چهارساله آموزش زبان روسی را طی کند. آزمون ورودی زبان روسی آسان بود، چون محل کافی در دانشگاه وجود داشت. در واقع تعداد پذیرفته‌شدگان به اندازه دانش‌آموزان مدارس بود؛ فراگرفتن زبان روسی هم در میان آمال و آرزوهای بیشتر مردم، جای والایی نداشت. لولا در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «رسیدن به آرزوها آسان نیست؛ هدف‌ها سهل‌الوصول‌ترند.» لولا می‌نویسد: «مردی که در حال تحصیل در رشته‌ای است، ناخن‌های تمیزی دارد. پس از چهار سال، او هم با من باز می‌گردد؛ چون مردی مثل او خوب می‌داند که در روستا مورد احترام خواهد بود. او می‌داند که آرایشگری، در خانه به دیدارش می‌رود و کفش‌هایش را دم در جفت می‌کند.» لولا می‌نویسد: «دیگر گوسفندی وجود ندارد؛ دیگر هندوانه‌ای در جالیز نیست؛ تنها درختان توت به چشم می‌خورند؛ چون همه، برگ بر بدن داریم.»

اتاقی کوچک به شکل مکعب مستطیل. یک پنجره، شش دختر، شش تختخواب، و زیر هر تختخواب، یک چمدان. گنجهای دیواری در کنار در؛ و در بالای آن، زیر طاق، یک بلندگو. پژواک آواز دسته‌جمعی کارگران، از طاق به دیوار و از دیوار به تختخواب‌ها، که با فرارسیدن شب، دیگر نمی‌خواندند. آن چنان که در خیابان زیر پنجره و در پارکِ نکبتی، دیگر کسی راه نمی‌سپارد. هر خوابگاه، چهل اتاق کوچک مکعبی شکلِ مشابه داشت.

یکی گفت: «بلندگوها، کارها و حرف‌های ما را می‌بینند و می‌شنوند.»

لباس‌های شش دختر، کپ هم در گنجه آویزان بود. لولا از همه کمتر لباس داشت. او لباس دیگران را به تن می‌کرد. جوراب‌های دختران داخل چمدان‌ها و در زیر تختشان بود. یکی آواز سر داد:

مادر می‌گوید

اگر عروسی کنم

در روز عقد

به من چنین هدایایی خواهند داد

بیست کوسن بزرگ

همه پر از پشه‌های خون‌آشام

بیست کوسن کوچک

همه پر از مورچه‌های نیش‌دار

بیست کوسن نرم

همه پر از برگ‌های پوسیده

لولا روی زمین، کنار تختخوابش نشست و چمدانش را گشود. جوراب‌هایش را زیر و رو کرد و چند پاشنه و ساق و پنجه گوریده

درهم را مقابل صورتش گرفت. همه را روی زمین انداخت. دست‌هایش می‌لرزید. احساس کرد در صورتش بیش از دو چشم دارد. دست‌هایش تهی بود، اما بیش از دو دست در هوا داشت. در واقع تعداد دست‌هایش، به تعداد جوراب‌های افتاده بر کف اتاق بود. این همه چشم و دست و جوراب، نمی‌توانست در دلِ آهنگی بگنجد که در عرض دو تختخواب باریک، خوانده شود؛ آوازی برخاسته از سری کوچک، که تاب خورد و چینی در جبین داشت؛ آوازی که در آنی چین جبین را محو کرد.



در زیر هر تختخواب، چمدانی بود؛ مملو از جوراب‌های نخی درهم گوریده. در همه جای مملکت، آنها را جوراب‌های بافتِ وطن می‌خواندند؛ جوراب‌هایی زمخت و بدشکل؛ برای دخترانی که در حسرت جوراب‌های نرم و نازک، اسپری مو، ریمل چشم، و لاک ناخن بودند.

در زیر بالش رختخواب‌ها شش ریمل‌دان بود. شش دختر توی ریمل‌دان تف می‌کردند و دوده را با خلال‌دندان هم می‌زدند تا مایهٔ سیاه‌رنگ سفت شود. آنگاه، چشمانشان را کاملاً باز می‌کردند و خلال‌دندان را بر مژه‌هایشان می‌کشیدند. مژه‌ها سیاه و سفت می‌شد، اما ساعتی بعد فاصله‌هایی خاکستری روی مژه‌ها پدید می‌آمد؛ و پس از خشک شدن آب دهان، دوده‌ها به روی گونه‌هایشان می‌ریخت.

دختران، دودهٔ ریمل‌روی گونه‌هایشان را دوست داشتند؛ چون دودهٔ ریمل بود؛ نه دودهٔ کارخانه‌ها که از آنها بدشان می‌آمد. دل‌هایشان برای جوراب‌های نازکی نایلونی ضعیف می‌رفت؛ چون با آن راحت می‌دویدند. دختران، مجبور بودند در رفتگی سر زانو و قسمت ران جوراب‌ها را با نخ بدوزند و یا با لاک تعمیر کنند.

تمیز نگاه داشتن پیراهن‌های یک آقازاده، مشکل است. اگر او پس از چهار سال با من به دیار خشکسالی بازگردد، به خاطر عشق من است. اگر پیراهن سفیدش باعث حیرت اهل روستا شود، به خاطر عشق من است. هیبت آقامنشانه‌اش به خاطر عشق من است؛ آقازاده‌ای که آرایشگر به خانه‌اش می‌رود و کفش‌هایش را دم در جفت می‌کند. لولا می‌نویسد: «با آن همه آلودگی و کک‌های کثیف، مشکل بتوان پیراهن‌ها را سفید و پاکیزه نگاه داشت.»

لولا می‌گفت: «حتی تنه درختان را کک گرفته است.» یک کسی گفت: «آنها کک نیستند، شته هستند؛ شته برگ.» لولا در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «شته برگ حتی بدتر است.» یک کسی گفت: «آنها آدم‌ها را نمی‌گزند، چون آدم‌ها برگ ندارند.» لولا می‌نویسد: «در زل آفتاب، آنها همه چیز را گاز می‌گیرند؛ حتی باد را.»

ما همه برگ داریم. وقتی برگ‌ها پژمرده می‌شوند، دیگر آدم بزرگ نمی‌شود؛ چون ایام کودکی سپری شده است. وقتی پیر و چروکیده می‌شویم، برگ‌ها رشد و ازگونه می‌کنند؛ چون عشق رخت بر بسته است.

لولا می‌نویسد: «برگ‌ها به میل خود قد می‌کشند؛ مثل سبزه‌های بالا بلند. دو یا سه کودک در دهکده هستند که اصلاً برگ ندارند؛ آنها ایام کودکی مسنی دارند. بچه‌ای مثل آنها، فقط یک بچه است؛ چون پدر و مادری دارد که به مدرسه می‌رفته‌اند. شته‌ها بچه‌های بزرگ‌تر را کوچک‌تر می‌کنند؛ چهارساله‌ها را سه‌ساله و سه‌ساله‌ها را یک‌ساله.» لولا در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «حتی بچه‌های شش ماهه و نوزادان را. شته‌ها برادران و خواهران کوچولو درست می‌کنند؛ کوچک‌تر از سن و سال ایام کودکی.»



پدر بزرگ می‌گوید: «قیچی باغبانی من. هر روز که می‌گذرد پیرتر و کوتاه‌تر و تکیده‌تر می‌شوم؛ اما ناخن‌هایم زودتر درمی‌آیند و سفت‌تر می‌شوند.» پدر بزرگ، برای کوتاه کردن ناخن‌هایش از قیچی باغبانی استفاده می‌کند.

دخترک نمی‌گذارد ناخنش را بگیرند. می‌گوید: «درد دارد.» مادر با کمربند لباسش، او را به صندلی می‌بندد. چشمان دخترک پر از ترس می‌شود و شیون سر می‌دهد. مادر ناخن‌گیرها را به کف اتاق می‌اندازد. دخترک فکر می‌کند برای هر انگشت، یک ناخن‌گیر به کف اتاق می‌افتد.

خون به کمربند نشست می‌کند؛ خونی به رنگ سبز چمنی. دخترک می‌داند که خونریزی باعث مرگ آدم می‌شود. چشمانش خیس اشک است و مادر را تیره و تار می‌بیند. مادر، دخترک را دوست دارد. او را می‌پرستد، اما نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد؛ چون علت عشقش به بچه، همان قدر محکم و استوار است که دخترک به صندلی. دخترک می‌داند که مادر، با محکم بستن عاشقانه‌اش، دارد دست‌هایش را قطع می‌کند. بعد ناگزیر است انگشتان بریده را در جیب لباس خانه‌اش بگذارد و به حیاط برود؛ و وانمود کند که می‌خواهد آنها را دور بیندازد؛ اما در حیاط، دور از چشم دیگران، مجبور خواهد بود انگشتان دخترک را بخورد.

دخترک حدس می‌زند که وقتی همان شب، پدر بزرگ از مادر بپرسد: «آیا انگشتان را دور انداختی؟» مادر، سرش را تکان بدهد و دروغ بگوید.

دخترک درباره‌ی این که آن شب مادرش چه خواهد گفت، تصور دیگری هم دارد: «مادر خواهد گفت که انگشتان را جمع کرده است؛ و بعد خودش همه چیز را شرح خواهد داد: «مادر با انگشتان روی سنگفرش بود و در همان حال، روی

علف‌ها بود؛ در داخل باغ بود؛ در باریکه‌ی خاکی و در باغچه بود. از کنار دیوار گذشت؛ از پشت دیوار هم. مادر با پیچ‌گوشتی‌ها، کنار گنجه‌ی ابزار بود؛ کنار کمد لباس بود.»

مادر در را باز کرد و گریست و بعد، بارها با یک دست گونه‌اش را پاک کرد و دست دیگرش را از جیب لباس خانه‌اش بیرون آورد و توی دهانش فرو کرد.

پدر بزرگ دستش را به نزدیک دهانش برد. دخترک فکر کرد شاید او می‌خواهد در همان اتاق نشان بدهد که انگشت‌ها چگونه در حیات بلعیده شده‌اند؛ اما دست پدر بزرگ حرکت نکرد.

دخترک به حرفش ادامه می‌دهد. وقتِ حرف زدن، چیزی به زبانش می‌چسبد. دخترک فکر می‌کند که حقیقت به زبانش چسبیده است؛ مثل هسته‌ی گیلاسی که نمی‌خواهد از گلوش پایین برود. تا وقتی که صدا در گوشش می‌پیچد، به انتظار حقیقت خواهد نشست. اما دخترک فکر می‌کند که ناگهان صدایش به سکوت مبدل می‌شود. همه چیز به گونه‌ای می‌نماید که پنداری دروغ بوده است؛ چرا که حقیقت در گلوش درهم شکسته است؛ چون دهانش نمی‌توانست کلمات را ادا کند، ناگزیر آنها را می‌خورد.

دخترک، قادر نیست کلمات را از میان لبانش بگذراند؛ جز این که: او نزدیک درخت گوجه بوده است. او آن کسی نیست که در روی سنگفرش، کرم‌ها را له کرده بود؛ کفشش درست از کنار آنها گذشته بود.

پدر بزرگ نگاهش را پایین می‌اندازد.

مادر برای وقت‌گذرانی، نخ و سوزن از گنجه می‌آورد. روی صندلی می‌نشیند و لباس خانه‌اش را صاف می‌کند تا جیب آن دیده شود. نخ را گره می‌زند. دخترک فکر می‌کند او می‌خواهد دروغ را بدوزد.

مادر دگمه‌ای به لباسِ خانه‌اش می‌دوزد. نخ تازه، روی نخ کهنه را

می‌پوشاند. در دروغ مادر حقیقتی هم وجود دارد؛ چون دگمه لباس خانه‌اش شل و ول است. نخ دگمه خیلی کلفت است. سیم چراغ برق هم، مثل آن نخ است.

آنگاه دخترک چشمانش را می‌بندد. از پشت چشمان بسته‌اش می‌بیند که مادر و پدر بزرگش، بالای میز، از یک طناب نخی و سیم برق آویزانند.

دگمه با نخ کلفت، دیگر کنده نمی‌شود. دخترک فکر می‌کند که مادر هرگز دگمه را از دست نمی‌دهد؛ مگر این که بشکند. مادر ناخن‌گیر را بار دیگر لای ملافه، در گنجه می‌گذارد.

روز بعد و هر چهارشنبه بعد از آن، آرایشگرِ پدر بزرگ به اتاق می‌آید.

پدر بزرگ می‌گوید: «آرایشگر من.»

سلمانی می‌گوید: «قیچی‌های من.»

پدر بزرگ می‌گوید: «در جنگ جهانی اول، موهای من ریخت. وقتی کلاه کاملاً طاس شد، همقطارم که آرایشگر بود، مقداری عصاره برگ روی کاسه سرم مالید. موهایم مثل اول شد. آرایشگر می‌گفت: «از اولش هم بهتر شده.» او دوست داشت شطرنج بازی کند. فکر استفاده از عصاره برگ، وقتی به سرش افتاد که من از چند شاخه پُربُری که آورده بودم، یک دست مهره شطرنج تراشیدم. در آنجا، بر روی هر درخت شاخه‌هایی با برگ‌های قرمز و خاکستری تیره رویده بود و چوب درخت، مثل برگ‌ها رنگ به رنگ بود. من، یک دست مهره شطرنج به رنگ روشن و تیره تراشیدم. برگ‌های روشن، تا آخر پاییز، تیره نمی‌شدند. درختان به همین دو رنگ بودند؛ چون هر سال شاخه‌های خاکستری تیره، دیر غنچه می‌کردند.» پدر بزرگ گفت: «آن دو رنگ برای مهره‌های شطرنج من مناسب بودند.»

آرایشگر، اول سر پدر بزرگ را اصلاح می‌کند. پدر بزرگ بدون آن

که سرش را تکان بدهد، روی صندلی می‌نشیند. آرایشگر می‌گوید: «اگر سرت را اصلاح نکنی، موهایت گری‌گری می‌شود.» مادر در همین حیص و بیص، دخترک را با کمر بند به صندلی می‌بندد. آرایشگر می‌گوید: «اگر ناخن‌هایت را کوتاه نکنی، مثل بیل می‌شود. فقط مرده‌ها می‌توانند ناخن‌هایشان را بگیرند.»
دخترک فریاد می‌زند: «منو باز کنید، منو باز کنید!»



تعداد جوراب‌های نایلونی لولا، از پنج دختر دیگر کمتر بود. تازه، سر زانو و محل ران و پشت پای آن چند تایی هم که داشت، با لاک تعمیر شده بود. دخترها همین‌طور می‌دویدند و لولا نمی‌توانست به آنها برسد؛ چون مجبور بود خودش تنها از یک سر پیاده‌رو تا سر دیگر آن، و یا در پارک نکبتی، بدود.

لولا، در هوس پیراهن‌های سفیدش، مجبور بود تنها و یا به دنبال آنان بدود. حتی زمانی که از خوشحالی، در پوست نمی‌گنجید، باز هوسش عین فلاکت ولایتش، در چهره‌اش به چشم می‌خورد.

لولا، بارها از دست یافتن به جوراب نایلونی مخصوص دویدن محروم شد، چون به محل میتینگ رفته بود. لولا گفت: «در خانه مدیره دپارتمان، نمی‌دانستم که چقدر عنوان رئیس دپارتمان را دوست دارم.» شب هنگام، پیش از هر کاری، جوراب‌های نایلونی را روی لبه پنجره انداخت. از جوراب‌ها آبی نمی‌چکید، چون هیچ‌گاه شسته نمی‌شدند. جوراب‌ها طوری از پنجره آویزان بودند که گویی پا و ران لولا درون آنهاست؛ یا پاشنه‌های ترک خورده، ماهیچه‌های ورم کرده، و یا زانوهایش؛ هر چند که جوراب‌ها نمی‌توانستند بدون لولا در میان پارک نکبتی و در شهر تاریک پرسه بزنند.

یک کسی در اتاقک پرسید: «ناخن‌گیر من کجاست؟» لولا گفت:

«توی جیب پالتو.» دیگری پرسید: «پالتوی کی؛ مال تو؟ چرا باز دیروز بی اجازه آن را برداشتی؟» لولا در حالی که ناخن گیر را روی تختخواب می گذاشت، گفت: «من در تراموا بودم.»

لولا، همیشه در تراموا ناخن هایش را می گرفت. گهگاه بدون هدف، سوار تراموا می شد و گشتی می زد. وقتی تراموا حرکت می کرد، ناخن هایش را می گرفت و آنها را سوهان می زد. گاهی هم ناخن هایش را آن قدر با دندان خم می کرد که قسمت سفید بیضی شکل انتهای آنها، به اندازه یک لوبیای ریز می شد.

لولا، در هر ایستگاه ناخن گیرش را آهسته توی جیبش می گذاشت و به در واگن نگاه می کرد تا ببیند کسی سوار می شود یا نه. لولا در دفتر خاطراتش می نویسد: «چون در طول روز، همیشه امکان دارد مردی که از قبل با من آشناست سوار شود. اما در شب، تنها همان مردی که می شناسم ممکن است به دنبال من بگردد.»

شب هنگام، وقتی که دیگر کسی از پارک نکبتی عبور نمی کرد، صدای باد به گوش می رسید؛ صدایی که تنها نشانه آسمان بود. بعد لولا، جوراب نایلونی خود را می پوشید و قبل از آن که در را از طرف بیرون ببندد، در روشنایی اتاقک، می دیدی که لولا یک جفت پای دیگر هم دارد. کسی پرسید: «کجا می خواهی بروی؟» اما دیر شده بود و صدای تق تق پای لولا، از ته راهروی دراز و خلوت به گوش می رسید.

شاید در سه سال نخست زندگی در خوابگاه، آن کس من بودم؛ هر چند بجز «لولا» هر کسی می توانست آن کس باشد؛ و یا هر کس دیگری که در آنجا «لولا» را دوست نداشت؛ که در واقع باید گفت همه.

یکی رفت کنار پنجره، اما نه خیابانی دید و نه «لولا»یی را که در آن راه برود؛ تنها نقطه کوچکی دیده می شد که جست و خیز می کرد.

لولا به طرف تراموا رفت. وقتی یک نفر در ایستگاه بعدی سوار شد، او چشمانش را گشود.

در نیمه شب، فقط مردان شبکار سوار می شدند و از کارخانه تولید مواد شوینده و یا سلاح‌خانه به خانه‌هایشان می رفتند. لولا می نویسد: «آنان از درون سیاهی شب، به درون اتوبوس برقی می آیند؛ و من مردی تکیده و خسته از کارش را می بینم که مانند شبچی است در لباسش. او مدتهاست که دیگر به عشق نمی اندیشد و پولی در کیف چرمی اش ندارد. آنچه دارد، مثنی مواد شوینده و یا چند تکه گوشت دزدی است: زیان گوساله، قلوۀ خوک، و یا جگر گوساله.»

مردان لولا روی نخستین صندلی های خالی نشستند. آنان در زیر نور درخشان، چرت می زدند. سرهایشان خم می شد و با تلتق تلتق ریل ها تکان می خورد. لولا می نویسد: «دیری نخواهد گذشت که به کیف‌هایشان چنگ می زنند و آنها را به خود می فشارند. دست‌های کثیف آنان را می بینم. از ترس کیف‌هایشان، نگاه تندی به صورتم می افکنند.»

آن نگاه تند، آتشی در ذهن خسته لولا افروخت. لولا می نویسد: «بعد از آن، دیگر چشم بر هم نمی گذارند.»

در ایستگاه بعدی، یکی از مردان، به دنبال لولا افتاد. در چشمان او، تاریکی شهر نشسته بود و شهوت آزمندانۀ سگی گرسنه. لولا به عقب نگاه نکرد و تند دوید و از کوتاه‌ترین مسیر، خود را از خیابان، به پارک نکبتی رسانید و آنها را قبال گذاشت. لولا می نویسد: «چیزی نمی گویم و روی سبزه‌ها دراز می کشم. مرد کیفش را زیر درازترین و پایین‌ترین شاخه درخت می گذارد. نیازی به حرف زدن نیست.»

باد، سر در پی شب گذاشت و لولا، سر و شکمش را آهسته به بالا و پایین تکان داد. برگ‌ها روی صورتش خش‌خش کردند؛ آن گونه که سالیان قبل، روی بدن بچه شش ماهه کرده بودند. جز فقر، هیچ کس

ششمین بچه را نمی خواست. بعد از آن بود که ترکه‌ها پاهایش را زخمی کردند، اما هرگز نتوانستند به صورتش آسیبی برسانند.



چند ماهی بود که لولا هر هفته، روزنامه‌ها را در جعبه شیشه‌یی اعلانات خوابگاه، عوض می‌کرد. کنار جعبه شیشه‌یی می‌ایستاد و لبانش را می‌جنباند. با فوت، مگس‌های مرده را دور می‌کرد و با دو جوراب دولتی که از چمدانش برمی‌داشت، شیشه را برق می‌انداخت. با یک لنگه جوراب، شیشه را خیس می‌کرد و با لنگه دیگر، روی آن را لته می‌کرد تا خشک شود. بعد، گیره‌های روزنامه را باز می‌کرد و پس از مجاله کردن نطق قبلی دیکتاتور، آخرین بیانات او را به جای آن می‌گذاشت. لولا بعداً جوراب‌ها را دور می‌انداخت.

یک بار که تقریباً تمام جوراب‌های دولتی موجود در چمدانش را مصرف کرده بود، مجبور شد از جوراب‌های سایر چمدان‌ها استفاده کند. کسی گفت: «آن جوراب‌ها مال تو نیست.» لولا جواب داد: «تو که دیگر آنها را نمی‌پوشی.»



پدری سرگرم هرس کردن باغ خویش در فصل تابستان است. دختر بچه‌ای در کنار کرت باغچه ایستاده است و با خود فکر می‌کند: «پدر یک چیزی از زندگی می‌داند، چون دارد وجدان گناهکار خود را در لابه‌لای گیاهان کاملاً بی‌شعور، پنهان می‌سازد تا بعداً آن را هرس کند.» یک لحظه پیش، دخترک آرزو داشت گیاهان کاملاً بی‌شعور بتوانند خود را از شر قیچی و بیلچه نجات دهند و تابستان را از سر بگذرانند. اما آنها نمی‌توانند فرار کنند؛ چون پره‌های سفیدشان تا پاییز در نمی‌آید؛ تازه در پاییز است که درختان پرواز را می‌آموزند.

پدر هرگز مجبور نبود فرار کند. او سرود خوانان به سوی جهان رژه رفته بود. پدر، در آن روزگاران گورستان‌ها برپا کرده و با شتاب از آنها گریخته بود. یک اس.اس جنگ باخته از صحنه کارزار بازگشته، با پیراهنی اتوکشیده در کمد لباس، و سری که موهایش هنوز خاکستری نشده.

پدر، خیلی زود از خواب بیدار شد. او دوست داشت بر روی علف‌ها بخوابد. وقتی دراز می‌کشید، می‌توانست به بالا نگاه کند و ابرهای سرخ فام پیام‌آور روز را ببیند؛ و چون صبح هنوز مانند شب سرد بود، ابرهای سرخ‌فام ناگزیر بودند سینه آسمان را بشکافند. پگاه از فراز ابرها آمد و در پایین، روی علف‌ها پدر احساس تنهایی کرد؛ احساسی که او را با شتاب به آغوش گرم زنی کشانید. او خودش را گرم کرد. پدر که گورستان‌ها ساخته بود، آنک با شتاب، آن زن را به نوزادی مبدل کرد.

پدر گورستان‌ها را در اعماقِ گلوش حفظ می‌کند؛ بین یقه و چانه‌اش - نزدیک سیب آدم. سیب آدم او درشت است و در بسته. بنابراین، گورستان‌ها هرگز نمی‌توانند از میان لبانش بگذرند. دهانش عرق سگی‌ای می‌نوشد که از سیاه‌ترین گوجه‌ها گرفته می‌شود و آوازهایش برای پیشوا، گوشخراش و مستانه است.

سایه کج‌بیل، در کرتِ باغچه، چیزی را قطع نمی‌کند؛ سایه بی‌حرکت، به باغ و راه باریک آن می‌نگرد. سایه، دخترک را می‌بیند که جیب‌هایش را پر از گوجه‌سبز می‌کند.

پدر در حالی که میان شاخه‌های بریده شده درختان کاملاً بی‌شعور ایستاده، به بچه می‌گوید: «تو نباید گوجه‌های سبز را بخوری؛ هسته‌های آنها هنوز نرم است. اگر گوجه‌های سبز را بخوری، مرگی خودت را بلعیده‌ای؛ کسی به دادت نمی‌رسد و تو می‌میری؛ طغیان تب، قلب تو را از درون می‌سوزاند.»

چشمان پدر، غرقه در اشک است. دخترک، درمی یابد که پدرش دیوانه وار دوستش دارد. احساس می کند که پدرش قادر به کنترل اعمال خویش نیست. احساس می کند که او همان کسی است که گورستان ها ساخته است. آنک دخترک دوست دارد بمیرد.

به همین خاطر، بعداً همه گوجه های سبز را که در جیب داشت می خورد. هر روز وقتی که پدر حواسش به دخترک نیست، او گوجه های سبز را از شاخه ها می چیند و می خورد. دخترک گوجه ها را می خورد و با خود می گوید: «مرا خواهد کشت»، اما چون پدر شاهد گوجه خوردن دخترک نیست، او اجباری ندارد که بمیرد.

درختان کاملاً بی شعور، خارشیری بودند. پدر، یک چیزی از زندگی می دانست؛ درست مثل مردمانی که درباره مرگ حرف می زنند و می دانند که در واقع زندگی ادامه دارد.



من گهگاه، بعد از ظهرها لولا را زیر دوش می دیدم؛ آن هم در ساعتی که برای دوش گرفتن در روز، دیر بود و برای شب، زود. یک ردیف جای زخم از بالا به پایین، در پشت و جای زخم دیگری به صورت دایره روی لمبر لولا دیده می شد. آن ردیف و دایره زخمی، به شکل پاندول ساعت دیواری بود.

لولا، تند برگشت و من تصویر پاندول زخمی را در آینه دیدم. پاندول، حتماً سر ساعت زنگ زده بود، چون وقتی من وارد اتاقک دوش شدم لولا یکه خورد.

با خود گفتم: «لولا زخم های آنها را به تن دارد، اما عشقشان را هرگز». آنها فقط می توانند در روی زمین پارک به شکمش حقه کنند؛ آنگاه که بر فراز او، چشمان سگی مردانی دیده می شود که سراسر روز صدای ریزش مایع شوینده از لوله های ضخیم را می شنوند و

صدای زنگوله مرگ حیواناتِ سلاح‌خانه را؛ چشمانی که در سیاهی شب بر روی لولا می‌درخشید و می‌سوخت؛ چشمانی که در سراسر روز خاموش بود.



دختران ساکن اتاقک‌ها، در هر طبقه خوابگاه، جای کوچکی برای خورد و خوراک داشتند و یخچالی مشترک. پنیر گوسفند و سوسیس و تخم‌مرغ و خردلِ موردِ نیاز خود را از خانه‌هایشان می‌آوردند. وقتی در یخچال را باز می‌کردم، یک زبان و یا یک قلوه، در ته آن می‌دیدم. زبان از سرما خشکیده بود و پوست قلوه، قهوه‌یی و ترک‌خورده. سه روز بعد، باز چیزی در آن پیدا نمی‌شد.

من فقر روستایی را در چهره لولا می‌دیدم. شاید او زبان و قلوه‌ها را می‌خورد؛ شاید هم دور می‌انداخت. هرگز نمی‌توانم چیزی در این مورد بگویم؛ نه از روی گونه‌های استخوانی‌اش، یا دور دهانش، و یا به خاطر طعمِ میانه چشمانش.

من نه در کافه تریا و نه در سالن ژیمناستیک، نمی‌توانستم بگویم که لولا تکه‌هایی از آن اعضای گوستی را می‌خورد یا به دور می‌اندازد. دوست داشتم بدانم. کنجکاوی من، در آتش آزدن لولا می‌سوخت. آن قدر نگاهش می‌کردم تا چشمانم خسته می‌شد. وقتی به لولا خیره می‌شدم یا به راهی که می‌رفت می‌نگریستم، آنچه همیشه می‌دیدم چهره ولایتی‌اش بود. من او را یکبار به هنگام نیمرو درست کردن روی کف اتوی داغ و بریدنش با کارد و خوردن آن غافلگیر کردم. لولا تکه‌ای از آن را به من داد که بچشم. لولا گفت: «این طوری خوبه؛ نه چرب و چیلی، مثل نیمروی که در تابه درست می‌کنند.» یک دفعه که نیمرو را خورده بود، اتو را به رو، در گوشه‌ای سرچایش گذاشت. یکی گفت: «اتو را پس از خوردن نیمرو، تمیز کن.» لولا گفت: «این

که دیگه به درد اتو کردن نمی خوره.»



بلاهت عذابم می داد. وقتی با لولا برای خوردن ناهار در صف ایستاده بودم و بعد با او سر میز نشستیم، با خودم فکر کردم که این بلاهت، به خاطر آن است که برای غذا خوردن، فقط به ما قاشق می دهند. هرگز کارد و چنگال به ما نمی دادند. برای بریدن گوشت مجبور بودیم از قاشق استفاده کنیم و بعد برای تکه تکه کردن گوشت، آن را به نیش بکشیم. فکر کردم، بلاهت ما به خاطر آن است که هرگز اجازه نداشتیم گوشت را با یک کارد ببریم و با چنگال برداریم. فکر کردم، بلاهت ما به خاطر آن است که مثل حیوانات غذا می خوریم.

لولا می نویسد: «در کافه تریا همه گرسنه اند. همه در حال پاره کردن گوشت هستند و صدای ملچ - ملوچ، به گوش می رسد. تک تکشان گوسفندی خیره سرند و بالاتفاق، گله ای سگِ گرسنه.»

در سالن ژیمناستیک با خودم گفتم، بلاهت من به خاطر آن است که لولا نمی تواند روی خرک جست و خیز کند، چون زانوهایش را به سمت شکمش جمع می کند؛ حال آن که می بایست مثل قیچی باز کند. لولا مرتکب اشتباه شد و از پشت به روی خرک افتاد. او هرگز نمی توانست درست روی آن تاب بخورد. لولا به هنگام فرود آمدن، با صورت روی کف پوش افتاد و نتوانست روی پاهایش بایستد. او آن قدر روی کف پوش ماند تا آن که مریی سرش داد کشید.

لولا می دانست که مریی می تواند با گرفتن شانه هایش یا رانش و یا پهلوهایش او را از زمین بلند کند. وقتی خشم مریی فرو می نشست، می توانست به هر جای او دست بزند. لولا خودش را لخت و سنگین کرد تا محکم تر بغلش کند.

همه دختران مجبور بودند در آن سوی خرک، منتظر بمانند. هیچ

کس اجازه نداشت جست و خیز کند؛ هیچ کس حق نداشت تمرین کند؛ چون لولا داشت از دستِ مربی ژیمناستیک، یک لیوان آب خنک می نوشید. مربی، لیوان آب را از اتاق رختکن آورد و به لبان لولا نزدیک کرد. لولا می دانست که هر چه آب خوردن را طول بدهد، او بیشتر سرش را نگاه خواهد داشت.

دختران، بعد از ژیمناستیک، در مقابل کمدهای باریک رختکن ایستادند و لباس هایشان را پوشیدند. یک کسی گفت: «لباسی که پوشیده‌ای مال من است.» لولا گفت: «نمی خورمش؛ فقط برای امروز لازمش دارم؛ یک نقشه‌ای به کله‌ام زده.»

هر روز، یکی از دختران اتاق می گوید: «می دونی که اون لباس‌ها مال تو نیست.» اما لولا آنها را می پوشید و به شهر می رفت. هر روز، یکی از آنها را به تن می کرد. لباس‌ها چرک و چروک می شدند و به خاطر عرق بدن، و باران و برف، نم برمی داشتند. لولا بعداً آنها را در کمد می چپاند.

کمد کک داشت، چون رختخواب‌ها کک داشت. چمدان‌های پراز جوراب‌های دولتی هم کک داشت. راهروی دراز هم کک داشت. محل غذاخوری، اتاقک دوش، و کافه تریا هم کک داشت. قطارها، مغازه‌ها و سالن‌های سینما هم کک داشت.

لولا می نویسد: «همه به هنگام دعا و نیایش خود را می خاراوندند.» او هر یکشنبه صبح، به کلیسا می رفت. کشیش هم مجبور بود خودش را بخاراوند. لولا می نویسد: «پروردگار ما در عرش و تمام شهر در فرش، آکنده از کک است.»



در اتاقک محقر، شب شده بود؛ در واقع سرشب بود. از بلندگو سرودهای پرولتاریایی پخش می شد. در بیرون، کفش‌ها هنوز خیابان

را گز می کردند. هنوز صداهایی از پارک نکبتی به گوش می رسید. برگ ها هنوز سبز بودند و سیاه نشده بودند.

لولا روی تختش دراز کشیده و بجز جوراب کلفت، هیچ چیز به تن ندارد. لولا می نویسد: «برادرم به وقتِ غروب آفتاب، گوسفندها را به خانه می برد. او مجبور است از میانِ جالیزِ هندوانه بگذرد. چراگاه را دیر، ترک می کند. هوا دارد تاریک می شود. گوسفندان پاهای لاغرشان را روی هندوانه ها می گذارند و آنها را له می کنند. برادرم در آغل خوابیده و پاهای گوسفندان، در سراسر شب قرمز است.»

لولا بطری خالی را به خودش می فشرد. سر و شکمش را تکان می داد. دختران همگی دور تختش حلقه زده بودند. یکی موی سرش را می کشید؛ یکی بلند می خندید؛ یکی انگشت به دهان می گزید و خیره می نگریست؛ یکی مویه می کرد؛ یادم نیست کدام یک از آنها من بودم.

یادم هست آن شب منگ بودم. مدت ها از پنجره به بیرون نگاه کردم. اتاق در قابِ شیشه‌یی پنجره، تاب می خورد. من تصویر کوچک خودمان را می دیدم که دور تخت لولا حلقه زده بودیم. لولا را می دیدم که با هیckلی درشت، در بالا و بر فراز سرهای ما، در هوا قدم می زند و به سوی پارک نکبتی می رود. من مردان لولا را می دیدم که در ایستگاهِ تراموا ایستاده بودند و انتظار می کشیدند. صدای تلق تلق تراموا در گیجگام می پیچید. مثل قوطی کبریت صدا می کرد. چراغی در داخل واگن تراموا سوسو می زد؛ مثل شعله‌ای که در باد کسی دستش را دور آن حلقه کرده باشد. مردان لولا به یکدیگر تنه می زدند و در هم می لولیدند. بسته‌های پر از مواد شوینده و گوشت بدن حیوانات سلاخی شده در کنار خط آهن بود. بعد یک کسی چراغ را خاموش کرد و تصویرِ جامِ شیشه‌ی پنجره ناپدید شد؛ تنها چراغ‌های زردی که در طول آن سوی خیابان، آویزان بودند برجای ماند. آنگاه به میان

دخترانی که دور تخت لولا حلقه زده بودند بازگشتم. در آنجا آوایی شنیدم که هرگز فراموشم نمی‌شود و با هیچ صدای دیگری در دنیا اشتباه نمی‌کنم. بر روی تخت، از زیر پشت او صدای سبزه هرس شده عشق لولا را شنیدم که هرگز نبالیده بود.

وقتی لولا ناخواسته نفس عمیقی کشید، صدای زخم پاندولی در سرم پیچید.

در بازتاب جام شیشه‌یی پنجره، فقط یکی از مردان لولا دیده می‌شد.



لولا بیشتر از سابق به دیدار مدیره دپارتمان می‌رفت و همچنان مثل گذشته آن سمت را دوست داشت، اما بارها گفته بود که نمی‌داند چگونه باید با آن کنار بیاید. او بیشتر از سابق، از وحدت و عظمت شهر و کشور حرف می‌زد. اینک یک هفته از زمان عضویتش در حزب می‌گذشت و او کتاب قرمز را به لولا داده بود. در صفحه اول آن، عکس لولا به چشم می‌خورد. کتاب حزب بین دختران، دست به دست می‌گشت. من در عکس، بهتر می‌توانستم فقر ولایتی را در چهره‌اش ببینم؛ چون عکس روی کاغذ براق چاپ شده بود. یک کسی گفت: «ولی تو که به کلیسا نمی‌روی؟» لولا گفت: «دیگران هم نمی‌روند. در کلیسا باید طوری وانمود کنی که سایرین را نمی‌شناسی.» یکی گفت: «خداوند تو را در آن بالا حفظ می‌کند و حزب در این پایین.»

جزوه‌ها و اعلامیه‌های حزب در کنار تختخواب لولا تلمبار شده بود. یکی در اتاق زمزمه می‌کرد و دیگری سکوت. وقتی لولا در اتاق بود، دختران تا مدتی سراپا در نجوا و سکوت بسر می‌بردند. لولا در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «مادر مرا به کلیسا می‌برد. هوا

سرد است، اما دود کُندر کشیش تا حدی هوا را گرم می‌کند. همه حاضران دستکش‌هایشان را درآورده و در مشت‌هایشان گرفته‌اند. من روی نیمکت بچه‌ها و در ردیف آخر می‌نشینم. از آنجا می‌توانم مادر را ببینم.»

از وقتی که لولا را برای پاک کردن جعبه شیشه‌یی می‌بردند، دختران دیگر که نمی‌خواستند در حضور لولا حرف بزنند، با شکلک و حرکات دست ادای او را درمی‌آوردند.

لولا می‌نویسد: «مادر می‌گوید برای من هم دعا می‌کند. انگشت شست دستکشم سوراخ شده است. وصله روی سوراخ، به شکل تاج است؛ شکل تاجی از خار.»

لولا روی تختخواب خود نشست و برای تبلیغ هر چه بهتر پیام حزب، به خواندن یکی از جزوه‌ها پرداخت.

لولا می‌نویسد: «نخ وصله‌ها را می‌کشم و تاج خار مانند، به سمت پایین شکافته می‌شود. مادر می‌خواند: «پروردگارا به ما رحمت عطا کن!» و من انگشت دستکشم را ریش‌ریش می‌کنم.»

لولا زیر خیلی از جملات جزوه کم‌برگ، خط کشید. مثل آن بود که کس دیگری دستش را گرفته باشد. بلندی انبوه جزوات حزبی کنار تختخواب لولا، داشت به کمد زهوار دررفته می‌رسید. وقتی زیر جملات را خط می‌کشید، بین آنها مدتی به فکر فرو می‌رفت.

لولا می‌نویسد: «من پشم را دور نمی‌اندازم؛ حتی اگر کرک شده باشد.»

لولا دور بعضی از جملات جزوه‌ها پراتز گذاشت و علاوه بر پراتز در حاشیه هر خط، صلیب پُررنگی کشید.

لولا می‌نویسد: «مادر دارد با پشم تازه، نوک شست مرا می‌بافد.»



وقتی لولا در سال چهارم تحصیل می‌کرد، یک روز بعد از ظهر، تمام لباس‌های دختران روی تخت‌خواب‌هایشان پخش و پلا بود. چمدانِ باز لولا زیر پنجره بود و چند دست لباس و همهٔ جزوه‌هایش در چمدان. در آن بعد از ظهر بود که فهمیدم چرا یکی از مردان لولا را در انعکاس شیشهٔ پنجره ندیدم. او با مردانِ نیمه‌شب و دیر هنگام، تفاوت داشت. او در کالج حزب غذا می‌خورد؛ هرگز سوار تراموا نمی‌شد؛ هیچ‌گاه در پارک نکبتی به دنبال لولا نمی‌افتاد. او اتومبیل و راننده داشت.

لولا در دفتر خاطراتش می‌نویسد: «او اولین مرد من با پیراهن سفید است.»

این چنین بود آن بعد از ظهر؛ قبل از آن که دقیقاً ساعت سه فرا برسد؛ زمانی که لولا به چهارمین سال تحصیل رفته بود و می‌توانست برای خودش کسی بشود. لباس‌های دختران، دور از لباس‌های لولا، روی تخت‌هایشان پخش و پلا بود. گرمای خورشید به اتاق می‌تابید و گرد و خاک، مثل خز خاکستری کفِ اتاق را پوشانیده بود. در کنار تخت‌خواب لولا؛ جایی که دیگر جزوه‌های حزب کُپه نشده بود؛ کفِ اتاق خالی بود و وصله‌ای به رنگ سیاه داشت و لولا با کمر بندِ من، در داخل گنجه، به دار آویخته شده بود.

سر و کلهٔ سه مرد پیدا شد. عکس لولا را در گنجه گرفتند. بعد کمر بند من را باز کردند و در کیسهٔ شفاف پلاستیکی گذاشتند. کیسه مثل جوراب‌های نایلونی دختران بود. مردان از جیب کت خود سه جعبهٔ کوچک بیرون آوردند. در چمدانِ لولا را بستند و درِ جعبه‌ها را باز کردند. هر کدام پُر از گردِ خاکستری زهرآگین بود. گردها را اول روی چمدان و سپس روی درِ گنجه پاشیدند. پودرها همان قدر خشک بود که ریمل بدون تف. من و دختران دیگر نگاه می‌کردیم. از این که چیزی شبیه ریملِ خاکستری، زهرآگین باشد دچار حیرت شدم.

مردان از ما چیزی نپرسیدند. آنان می دانستند که چرا لولا دست به آن کار زده است.



پنج دختر در مدخل خوابگاه ایستاده بودند. داخل جعبه شیشه‌یی عکس لولا به چشم می خورد. عکس، درست به اندازه قطع کتاب حزبی لولا بود. زیر عکس تکه‌ای کاغذ دیده می شد. کسی آن را به صدای بلند خواند:

این دانشجو خودکشی کرده است. ما نفرت خود را از این کار جنایتکارانه او اعلام می داریم و آن را محکوم می کنیم. اقدام او باعث ابراز انزجار عمومی در سراسر کشور شده است.



بعدازظهر همان روز، دفتر خاطرات لولا را در چمدانم یافتم. او آن را در میان جوراب‌های نایلونی من پنهان کرده بود و کمر بندم را برداشته بود.

دفتر خاطرات را در کیف دستی‌ام گذاشتم و به سوی ایستگاه تراموا رفتم. سوار تراموا شدم و به خواندن خاطرات پرداختم. از آخرین صفحه آن شروع کردم. لولا می نویسد: «سرشب بود که مربی ژیمناستیک، مرا به محل تمرین برد و در از پشت بست. تنها کیسه‌های چرمی بوکس تماشاگر ما بودند. برای او یک بار کافی بود، اما من پنهانی تا خانه به دنبالش رفتم. سفید نگاه داشتن پیراهن‌های او غیرممکن است. او درباره من به مدیره دپارتمان گزارش داد. من هیچ‌گاه از خشکسالی فرار نخواهم کرد. خداوند مرا به خاطر کاری که می کنم نخواهد بخشید. اما بچه‌ای نخواهم داشت که شبان گوسفندان باقرمزی باشد.»



آن شب، دور از چشم دیگران، دفتر خاطرات لولا را در چمدانم گذاشتم؛ زیر جوراب‌های نایلونی. چمدان را قفل کردم و کلید آن را زیر بالش پنهان کردم. صبح کلید را با خودم بردم. کلید را لای لیفه تنکه‌ام گذاشتم، چون اولین جایی که در ساعت هشت می‌بایست می‌رفتم کلاس ژیمناستیک بود. به خاطر کلید قدری دیر رسیدم.

دختران قبلاً با شورت سیاه و پیراهن سفید مخصوص ژیمناستیک، به ردیف جلوی محل پُر از ماسه ایستاده بودند. دو دختر در طرف دیگر، متر اندازه‌گیری در دست داشتند. باد در برگ‌های درهم تپیده درختان پیچید. معلم ژیمناستیک دستش را بلند کرد و بشکن زد. دختران یک به یک پریدند.

ماسه محل پرش خشک بود، اما جایی که انگشتان پا در آن فرو می‌رفت نمناک بود. ماسه همان قدر برای انگشتانم سرد بود که کلید در زیر شکم. قبل از پریدن به بالا، به میان درختان نگاه کردم. خیز برداشتم، اما پاهایم یاری نکرد و زیاد دور نپریدم. به هنگام پریدن در فکر کلید چمدان بودم. دو دختر متر را روی زمین دراز کردند و فاصله را اندازه گرفتند. معلم ژیمناستیک میزان پرش را در دفترش نوشت. مداد تیزی در دستش دیدم و فکر کردم باید کار خودش باشد. تنها چیزی که در پایان کار باید به حساب آورد، مرگ است.

وقتی برای بار دوم پریدم، کلید به اندازه پوست بدنم گرم شده بود و دیگر به من فشار نمی‌آورد. تا انگشتان پایم در ماسه نمناک فرو رفت، بلند شدم. بنابراین معلم ژیمناستیک نتوانست به من دست بزند.



دو روز پس از آن که لولا خودش را حلق آویز کرد، در اجلاس ساعت چهار بعد از ظهر سالن بزرگ، لولا را از حزب و از دانشگاه اخراج کردند. صدها نفر در سالن حضور داشتند.

یک نفر در پشت میز خطابه گفت: «او همه ما را فریب داد. او لیاقت این را ندارد که در کشور ما دانشجو شمرده شود و یا عضو حزب ما باشد.» همه کف زدند.

آن شب یکی از دخترهای اتاق خوابگاه گفت: «بغض گلوی همه را گرفته بود، اما چون حق نداشتند گریه کنند، به جای آن همگی دست مفصلی زدند. هیچ کس جرأت نکرد به عنوان اولین نفر، دیگر دست نزنند. چندتایی هم که برای یک لحظه ساکت ماندند، چنان دچار وحشت شدند که همگی دوباره شروع به دست زدن کردند. بیشتر افراد حاضر می خواستند که دیگر دست نزنند. این را می شد از صدای ناهماهنگ دست ها در سالن فهمید، اما وقتی آن چند نفر بار دیگر شروع به دست زدند کردند، بقیه نیز ادامه دادند. بالاخره وقتی که ریتم واحدی مانند صدای کوبیدن کفشی بزرگ بر دیوار، به گوش رسید، سخنران دستش را برای برقراری سکوت بالا برد.»

عکس لولا به مدت دو هفته در جعبه اعلانات بود، اما دو روز بعد دفتر خاطرات لولا از چمدان قفل شده من به سرقت رفت.



مردانی که گرد خاکستری زهرآگین داشتند، لولا را در تخت خوابش گذاشتند و آن را از اتاق خوابگاه بیرون بردند. چرا مردان، اول تخت خواب را از چارچوب در، بیرون بردند؟ یکی از مردان چمدان لباس لولا، و کیف و کمر بند مرا حمل می کرد. او چمدان و کمر بند را در دست راستش گرفته بود. چرا در را پشت سرش نیست؟ دست چپش که آزاد بود؟

پنج دختر با پنج تختخواب و پنج چمدان، در اتاق کوچک، تنها ماندند. وقتی تختخواب لولا از اتاق خارج شد، یکی در را بست. رشته‌های گرد و خاک، لحظه به لحظه، در هوای داغ و شفاف به هم می‌پیچیدند. یکی پشت به دیوار ایستاد و موهایش را شانه زد. یکی پنجره را بست. یکی شکل بستن بندهای کفشش را عوض کرد. هر حرکت دختران، بی قصد و غرض بود. همه ساکت بودند و وانمود می‌کردند که سرشان به کاری گرم است.

هیچ کدامشان جرأت نداشتند لباسشان را از روی تخت بردارند و در گنجه آویزان کنند.



مادر همیشه می‌گوید: «هر وقت زندگی غیرقابل تحمل می‌شود، گنجه‌ات را تمیز کن. با این کار دلواپسی‌ها از دست‌هایت بیرون می‌ریزد و باعث می‌گردد که فکرت آزاد شود.»

اما گفتن این حرف برای او آسان است. مادر، در خانه‌اش پنج گنجه و پنج صندوقچه دارد. او حتی وقتی بی‌وقفه، سه روز به مرتب کردن کمدها و صندوقچه‌هایش می‌پردازد، باز کارش تمام نمی‌شود.



به پارک نکبتی رفتم و کلید چمدان را به میان بوته‌ها انداختم. هیچ قفلی وجود نداشت که وقتی دختران در اتاق نیستند، از چمدان من در برابر دست‌های ناشناس حراست کند. شاید هم قفل و کلیدی برای حفظ چمدان، در مقابل دست‌های آشناتر وجود نداشت؛ دست‌هایی که ریمل را با چوب خلال بهم می‌زدند؛ چراغ را خاموش و روشن می‌کردند و یا پس از مرگ لولا، کفِ اتو را می‌تراشیدند تا تمیز شود.

شاید دیگر کسی نیازی نداشت مثل زمانی که لولا در اتاق بود، به

نجوا و سکوت متوسل شود. شاید کسی می توانست همه چیز را به لولا بگوید. شاید علی الخصوص من می توانستم همه چیز را به لولا بگویم. قفل چمدان، دروغی بیش نبود. در مملکت همان قدر کلیدهای مشابه وجود داشت که کارگران همسرا. هر کلیدی یک دروغ بود.

وقتی از پارک برگشتم، کسی برای اولین بار پس از مرگ لولا آواز می خواند:

باد تند دیرگاه شب واپسین
به میان بازوان معشوقم افکند
بادی که اگر تندتر وزیده بود
بازویش را شکسته بود
چه سعادت می که باد ایستاد.

یک کسی آواز رومانیایی می خواند. من تا به صبح در میان آن آواز شاهد سرگردانی گوسفندان پاقرمزی بودم. در آن ترانه شنیدم که باد چگونه ایستاد.



کودکی که در رختخواب آرمیده، می گوید: «اگر چراغ را خاموش کنی درختان سیاه به درون اتاق می آیند.» مادر بزرگ به بالین کودک می آید و پس از مرتب کردن جای او می گوید: «زود بخواب! وقتی همه بخوابند، باد هم در میان درختان می خوابد.» اما باد با چنین لالایی کودکانه ای هرگز آرام نخواهد گرفت، بلکه تنها می تواند اندکی دراز بکشد و استراحت کند.



بعد از آن که کف زدن‌ها در سالن بزرگ، به اشارهٔ رئیس آموزشگاه فرو مُرد، مربی ژیمناستیک به سوی تریبون رفت. او پیراهن سفیدی پوشیده بود. برای اخراج لولا از حزب و دانشگاه رأی‌گیری شد.

مربی ژیمناستیک اولین کسی بود که دستش را بلند کرد. سایرین نیز به تبعیت از مربی، دستشان را بلند کردند. به هنگام بالا بردن دست‌هایشان، به دست‌های به هوا رفته دیگران می‌نگریستند. اگر دستِ کسی به اندازهٔ کافی بلند نبود، دستش را بیشتر بالا می‌برد. جماعت حاضر، آن قدر دست‌هایشان را بالا نگاه داشتند تا انگشتانشان کرخ و خم شد و آرنجشان احساس سنگینی کرد و پایین افتاد. عده‌ای به اطراف نگریستند؛ چون دست و بازوی دیگران از آنها پایین‌تر نبود، بار دیگر انگشتانشان را راست کردند و آرنجشان را کشیدند. زیربغلشان عرق کرده بود و پیراهن‌ها و بلوزهایشان چروک خورده بود. گردن‌ها سیخ و گوش‌ها قرمز شده بود؛ لب‌ها جدا از هم و نیمه‌باز مانده بود؛ و چشم‌ها به این سوی و آن سوی می‌چرخید.

سکوت مطلق در میان دست‌های افراشته حاکم بود. کسی در اتاقِ کوچکِ خوابگاه گفت که صدای دم و بازدم نفس‌ها در میان نیمکت‌ها شنیده می‌شد. سکوت، تا زمانی که مربی ژیمناستیک دستش را پایین آورد و روی تریبون گذاشت، همچنان برقرار بود. مربی گفت: «نیازی به شمردن نیست. پُر واضح است که همگی موافقیم.»

روز بعد که در شهر بودم، به خودم گفتم: «تمام این مردمی که در خیابان در حال تردد هستند حاضرند، در سالن بزرگ، با علامت مربی، از روی خرک بپرند، انگشتانشان را سیخ کنند و آرنجشان را بکشند و چشم‌هایشان را به این سوی و آن سوی بچرخانند.» در زیر آفتاب تند و تیز، چهره‌ها را شمردم. تا ۹۹۹ پیش رفتم. بعد کف پام به سوزش افتاد و روی نیمکتی نشستم. انگشتان پاهایم را خم کردم و

تکیه دادم. انگشتم را روی گونه‌ام گذاشتم و خودم را هم شمردم. به خودم گفتم: «شد یکهزار.» و رقم را بلعیدم. کبوتری از برابر نیمکت گذشت. نگاهش کردم. به نرمی راه می‌رفت و بال‌هایش را می‌کشید. نوکش از گرمای هوا جدا از هم و نیمه‌باز بود.

نوک زدنش چنان پُر سروصدا بود که گویی نوکش از حلبی ساخته شده است. کبوتر، ریگی بلعید. وقتی داشت ریگ را قورت می‌داد، فکر کردم: لولا هم دستش را بلند می‌کرد، اما شمرده نمی‌شد. به مردان لولا نگرستم که از اولین شیفت کارخانه مرخص شده بودند، دهقانانی که از روستاهایشان به آنجا آورده بودند. آنها هم به خودشان گفته بودند که دیگر نه گله گوسفندی وجود دارد و نه هندوانه‌ای. گول و منگ به دنبال دود و دم شهر آمده بودند و دودکش‌های تناوری که در حاشیه کشتزارها تا مرز روستا قد برافراشته بود.

آن مردان می‌دانستند که آهن و چوب و مواد شوینده آنان شمارش نمی‌شود. از این رو، دستانشان خام و ناپخته ماند و به جای صنعت و فن، کلوخ و کلوخه تولید کردند. همه اینها را عظیم و فوق‌العاده می‌دانستند؛ همان چیزهایی که در دستانشان مبدل به گوسفندان حلبی شد. آنچه که قرار بود کوچک و گرد باشد، در دستان آنها به هندوانه چوبی مبدل گردید.



همین که ساعت کار پرولتاریای گوسفندان حلبی و هندوانه‌های چوبی به پایان رسید، راهی نزدیک‌ترین نوشخوارگاه شدند. آنها همیشه به صورت دسته‌جمعی در باغ محل نوشخوارگاه گرد می‌آمدند. همین که هیکل سنگین خود را روی صندلی‌ها جابه‌جا می‌کردند، گارسون

رومیزی قرمز را پشت و رو می‌کرد. چوب‌پنبه بطری‌ها، خمیر نان‌ها و استخوان‌ها، روی زمین و در کنار لاوک گل‌ها پخش و پلا می‌گردید. سبزه‌ها می‌پلاسید و زمین پر از سیگارهایی می‌شد که تندتند خاموش می‌کردند. روی نرده باغ نوشخوارگاه، گلدان‌های شمعدانی با ساقه‌های برهنه آویزان بود. سه گلبرگ از چهار گلبرگ غنچه‌های بالایی شکفته بود.

خوراکی که روی میزها از آن بخار برمی‌خاست، با قاشقی که در دست داشتند بهم زده می‌شد. آنان هرگز از کارد و چنگال استفاده نمی‌کردند. وقتی گوشت حیوان سلاخی شده را به دوری‌ها می‌کشیدند، آن را با دندانشان پاره پاره می‌کردند و می‌خوردند. آن نوشخوارگاه هم با رومیزی‌ها و دوری‌ها، بطری‌ها و روپوش‌های شرابی رنگ گارسون‌هایش دروغی بیش نبود. در آنجا هیچ‌کس میهمان و مشتری نبود، همگی پناهندگانی بودند گریخته از بعدازظهر سگی و مزخرف.

مردان، قبل از این که سرهای یکدیگر را با بطری‌های خالی بشکنند، تلو تلو می‌خوردند و به هم یله می‌دادند. خون از سر و صورتشان می‌ریخت. وقتی دندان یکی می‌شکست و به زمین می‌افتاد قهقهه می‌زدند؛ گویی که دگمه لباسشان افتاده است. گاه یکی دولا می‌شد، دندان را برمی‌داشت و به درون گیلانش می‌انداخت. می‌گفتند که شانسی می‌آورد. دندان از گیلانی به گیلانی دیگر می‌رفت. همه در طلب آن بودند.

دندان، در یکی از آن جابه‌جایی‌ها ناپدید شد؛ درست مانند ناپدید شدن زبان‌ها و قلوه‌های لولا، از یخچال عمومی خوابگاه. شاید یکی از مردان، دندان را بلعیده بود. هیچ‌یک از آنان نمی‌دانست چه کسی این کار را کرده است. مردان، آخرین ساقه‌های نورسته شمعدانی را پاره پاره کردند و با سوءظن آن را جویدند. آنها همه گیلان‌ها را یک به

یک واریسی کردند و با دهانی پُر از برگ‌های سبز فریاد زدند: «دندان که گوجه سبز نیست. گوجه سبز را می‌خورند نه دندان را.»

آنها به یکی چشم دوختند، به کسی که پیراهن سبز روشن به تن داشت. او انکار کرد و انگشت خود را به داخل گلویش فرو برد و پس از استفراغ گفت: «حالا خودتان دیدید. می‌بینید که فقط برگ‌های شمع‌دانی، گوشت، نان، و آبجوست و دندانی وجود ندارد.» گارسون‌ها آن مرد را از رستوران بیرون انداختند و دیگران کف زدند. بعد کسی که پیراهن بازرسان را به تن داشت، در حال خندیدن شروع به گریه کرد و گفت: «دندان را من خوردم.» همه ساکت شدند و چشم به زیر انداختند و به میز خیره شدند. در آنجا کسی میهمان و مشتری نبود.

فکر کردم که دهقانان و تنها دهقانان یکباره از خنده به گریه می‌افتند و از فریاد به سکوت. آنان دل به دل یکدیگر داده بودند و کورکورانه سرخوش بودند و اندکی بعد از خشم می‌ترکیدند. عاشق زندگی بودند چون می‌دانستند که در هر لحظه از گذر عمر، با یک بدشانسی، آن را از دست می‌دهند؛ این که هر یک از آنان می‌بایست با چشمان سگی‌اش، در میان بوته‌زارها و تاریکی، لولا را تعقیب کند.

اگر روز بعد سرحال بودند، به پارک می‌رفتند و با یکدیگر جر و بحث می‌کردند. لبانشان به خاطر عرق‌خوری روز قبل، خشک و سفید بود و گوشه دهانشان دریده. آرام روی سبزه‌ها راه می‌رفتند و بارها کلماتی را که به هنگام بدمستی در نوشخوارگاه، به فریاد گفته بودند نشخوار می‌کردند. در خاطرات از دست رفته روز پیش غرق می‌شدند و مانند کودکان، آرام یکجا می‌نشستند. نگران آن بودند که ضمن داد و فریادهایشان در نوشخوارگاه، چیزی از سیاست گفته باشند. آنان می‌دانستند که گارسون‌ها همه چیز را گزارش می‌دهند.

اما عرق، سر را از منهیات و حرف‌های بودار حفظ می‌کند و

خوراک، دهان را از سخن گفتن. حتی زمانی که زبان مشغول و راجی است، اعتیاد به ترس و هراس دست از سر کلام برنمی‌دارد. آنها در خانه هم، در وحشت و ترس بسر می‌بردند. کارخانه‌ها و نوشخوارگاه‌ها، مغازه‌ها و مجموعه‌های مسکونی، ایستگاه‌های راه‌آهن و قطاری که از میان گندمزاران می‌گذرد، دانه‌های گندم و گل‌های آفتابگردان، دیوارها، طاق‌ها و آسمان بالای سر، اتومبیل‌های خیابان، بیمارستان‌ها و گورستان‌ها، همه و همه جاسوسی می‌کردند و به حرف‌های دیگران گوش فرا می‌دادند؛ و اگر حرف و سخن ممنوعی شنیده می‌شد که معمولاً چنین بود، آن باده‌گساری، بی‌مبالاتی تلقی می‌گردید و سپر بلا می‌شد. می‌گفتند که اشتباه از طرف دیوارها یا طاق‌ها یا آسمان بالای سر بوده است تا مراد و منظوری برخاسته از اندیشهٔ انسان.



هرگاه که مادر با کمر بند لباسش کودک را به صندلی می‌بندد، زمانی که آرایشگر، سر پدر بزرگ را اصلاح می‌کند و هر وقت که پدر به کودک می‌گوید گوجهٔ سبز نخور، در تمام این سال‌ها، مادر بزرگ در گوشهٔ اتاق ایستاده است. او با خاطری پراکنده به دنبال همهٔ آیندگان و روندگان است. پنداری که در آن روز، باد یله داده و روز در آسمان خوابیده است. مادر بزرگ در سراسر این سال‌ها آوازی با خودش زمزمه می‌کند.

دخترک دو مادر بزرگ دارد: یکی به هنگام خوابیدن عشقش را نثارش می‌کند و کودک به طاق سفید چشم می‌دوزد، چون می‌داند که مادر بزرگ لحظه‌ای بعد شروع می‌کند به دعا خواندن. دیگری هم به هنگام خوابیدن عشقش را نثارش می‌کند و کودک به چشمان سیاه او خیره می‌شود، چون می‌داند که مادر بزرگ لحظه‌ای بعد شروع می‌کند

به آواز خواندن.

زمانی که دخترک، دیگر تاب تحمل دیدن طاق و چشمان سیاه را ندارد، خودش را به خواب می‌زند. نخستین مادر بزرگ که هنوز دعایش را تمام نکرده، وسط دعا بلند می‌شود و بیرون می‌رود. مادر بزرگ دیگر، آوازش را به پایان می‌رساند. صورتش کج و کوله است، چون آواز خواندن را خیلی دوست دارد. وقتی آواز خواندن مادر بزرگ دوم تمام می‌شود، تصور می‌کند که کودک خیلی زود به خواب رفته است. او می‌گوید: «حالا استراحت کن! امروز خیلی بازی کردی.»

مادر بزرگ آواز خوان زیاد عمر کرد و مادر بزرگ دعاخوان، نه سال. مادر بزرگ آوازخوان، دیگر کسی را در خانه به جا نمی‌آورد؛ تنها چیزی که به یاد دارد آوازش هست.

یک شب از همان گوشه اتاق، به سوی میز می‌رود و زیر نور چراغ می‌گوید: «خیلی خوشحالم که شما همگی در بهشت با من هستید.» او درک نمی‌کند که زنده است و باید برای خودش آواز بخواند تا بمیرد. هیچ مرضی برای مردن به یاریش نمی‌شتابد.



تا دو سال بعد از مرگ لولا به لباس کمربند نیستم. سرسام‌آورترین صدای شهر، در ذهنم چونان سکوت بود. وقتی کامیون یا تراموایی به من نزدیک می‌شد، صدای تلق و تلق آنها خوشایندم بود؛ حال آن که زمین زیر پا می‌لرزید. دوست داشتم سربه‌سر وسایل نقلیه بگذارم و در آخرین لحظه عبور آنها، با شتاب از این طرف خیابان به آن طرف بروم. با خودم شرط می‌بستم تا بینم آیا می‌توانم خودم را به آن طرف برسانم یا نه. شدن یا نشدنش را به وسایل نقلیه واگذار می‌کردم. بعد، لحظاتی در گرد و خاک غوطه می‌خوردم و موهایم بین مرگ و زندگی

به هم می‌گورید. وقتی به آن طرف خیابان می‌رسیدم قهقهه می‌زد. من برنده شده بودم. اما پژواک صدایم از مسافت زیاد و از راه دور شنیده می‌شد.

من معمولاً به دکانی می‌رفتم که ظرف‌های آلومینیومی پر از زبان و جگر و قلوه در ویتترینش می‌گذاشت. آن دکان هیچ‌گاه سر راه من نبود و مجبور بودم سوار تراموا بشوم. در داخل دکان، نقش ولایات در صورت مردم، کاملاً آشکار بود. مردان و زنان بسته‌های خیار و پیاز با خود حمل می‌کردند، اما در واقع به چشم می‌دیدم که درختان توت ولایات را به عرصه صورت خویش می‌بردند.

من باید کسی را که از خودم بزرگ‌تر نبود انتخاب می‌کردم و به دنبالش می‌فرستادم. من همیشه سر از مجموعه ساختمانی مستأجران تازه در می‌آوردم؛ و از میان خارستان‌هایی می‌گذشتم که به یک دهکده منتهی می‌شد. در میان خارستان‌ها تکه‌هایی از گوجه‌فرنگی قرمز و شلغم سفید دیده می‌شد که فریاد می‌زدند. هر تکه از آنها نشانه مزرعه‌ای از دست رفته بود. من دو بادمجان دیدم؛ آن هم وقتی که کفش‌هایم لهشان کرده بود. آنها مثل مشت‌پُر از شاه توت سیاه می‌درخشیدند.

فکر کردم دنیا وفا ندارد. من مجبور نبودم در ترس و وحشت راه بروم، بخورم و بخوابم و عشق بورزم. به سلمانی و ناخن‌گیر هم احتیاجی نداشتم. پدر همچنان سرش به جنگ گرم بود و در روی سبزه‌ها با آوازخوانی و تیراندازی زندگی می‌کرد. نیازی به عشق نداشت. سبزه‌ها پای بستش کرده بودند. چون وقتی از جنگ برگشت و آسمان دهکده را دید، آن روستایی پیراهن سابقش را پوشید و به کار قبلی‌اش بازگشت. بازگشتگان از جنگ، قبرستان‌ها را ساختند و من را پس انداختند.

من شدم فرزند او و بر ضد مرگ بالیدم. او به من تشر می‌زد، حرف

نمی‌زد. آنان به پشت دستم می‌زدند و راست راست توی چشمانم نگاه می‌کردند تا ببینند چه عکس‌العملی نشان می‌دهم. هیچ‌کس از من نپرسید که در کدام خانه، در کجا، پشت کدام میز، در کدام تخت‌خواب و در کدام مملکت دوست دارم بروم، بخورم، بخوابم، و یا چه کسی را از سرترس دوست داشته باشم.



همیشه به بند کشیدن بود، نه از بند رهانیدن؛ چراکه سالیان آزرگار طول کشید تا «از بند رهانیدن» به کلام درآید. من می‌خواستم دربارهٔ لولا حرف بزنم، اما دختران ساکن اتاقک خوابگاه به من گفتند خفه شوم. آنها فهمیده بودند که بدون لولا سرخوش‌ترند. در آن قسمت که تخت‌خواب لولا قرار داشت، اینک میز و صندلی گذاشته بودند. روی میز، درون شیشهٔ بزرگ جای مربا، شاخه‌های بلند گل سرخ با برگ‌های دندان‌ه‌یی لطیف دیده می‌شد که از پارک نکبتی آورده بودند. شاخه‌های گل سرخ، در آب ریشه‌های سفید بسته بودند. دختران می‌توانستند خیلی راحت در اتاقک راه بروند، بخورند، و بخوابند. آنان از آواز خواندن در مقابل برگ‌های لولا، ترسی به خود راه نمی‌دادند.

من می‌خواستم مطالب دفتر خاطرات لولا را به ذهن بسپارم. ادگار، کورت، و گئورگ، در جستجوی کسی بودند که شریک اتاق لولا بشود. بعد از آن که در کافه تریا به نزد من آمدند، هر روز آنان را می‌دیدم. من نمی‌توانستم مطالب دفتر خاطرات لولا در ذهنم را فقط برای خودم حفظ کنم. آنها شک داشتند که مرگ لولا خودکشی بوده است.

من با آنها دربارهٔ شتهٔ برگ‌ها، گوسفندان باقرمزی، درختان توت و انعکاس ولایت در صورت لولا حرف زدم. وقتی خودم تنها به لولا فکر

می‌کردم، چیزهای زیادی از خاطرم می‌رفت؛ اما وقتی داشتند گوش می‌دادند، همه چیز به یادم می‌آمد. فهمیدم که چگونه از چشمان خیره آنها، آنچه در خاطر داشتم، بازخوانی کنم و به یاد بیاورم.



هر جمله و عبارت از یاد رفته دفتر خاطرات لولا را در مفصل استخوانی مجمعه‌ام می‌یافتم. قادر بودم هر یک را بلندبلند بازگویم. ادگار بسیاری از جملات را در دفتر یادداشت خودش نوشت. من گفتم: «دفتر یادداشت تو هم به زودی ناپدید می‌شود.» چون می‌دانستم که ادگار و کورت و گئورگ، در خوابگاه پسران در آن سوی پارک نکبتی اقامت دارند. ولی ادگار گفت: «ما جای امنی در خارج شهر داریم؛ یک کلبه در باغی پُر درخت.»

کورت گفت: «ما دفتر یادداشت را در کیفی می‌گذاریم و آن را در زیر سرپوش چاهی آویزان می‌کنیم.» همگی خندیدند و بعد دنباله حرف را گرفتند. گئورگ گفت: «آن را از یک قلاب کوچک آویزان می‌کنیم. چاه در داخل باغ است. کلبه و باغ مشجر، مال مردی است که توجه کسی را جلب نمی‌کند.» کورت گفت: «کتاب‌ها هم در همان جاست.»

کتاب‌های کلبه از راهی دور آورده شده بودند. با این حال از هر ولایت در چهره مردم این شهر، از گوسفندان حلبی و از هندوانه‌های چوبی، از هر دوره باده‌گساری و هر قهقهه‌ای در نوشخوارگاه، خبر داشتند.

پرسیدم: «این مرد که کلبه‌ای دارد کیست؟» و بعد به فکر رسید که بهتر است ندانم. ادگار، کورت، و گئورگ، حرفی نزدند، اما چشمانشان تاب برداشت و برقی سکوت در گوشه سفید آن، جایی که رگ‌های مویی در هم لولیده‌اند، ناآرامشان ساخت. برایشان درباره سالن بزرگ

حرف زدم. از ریتم کفش بزرگ به هنگام دست زدن حاضران، که دیوار را می‌پیمود و از دم و بازدمی که به هنگام شمارش بازوان افراشته، روی نیمکت‌ها شناور بود.

وقتی حرف می‌زدم احساس کردم چیزی مانند هسته گیلاس روی زبانم هست. وجدانم چشم به راه آن بود که خودم را هم بشمارم. انگشتم روی گونه‌ام بود، اما کلمه یک‌هزار، از میان لبانم بیرون نمی‌آمد. درباره کبوتر نوک حلبی هم که دانه‌های شنی برمی‌چید چیزی نگفتم. حرف را کشیدم به خرک و پریدن روی ماسه‌ها، لمس کردن بدن و آب دادن به لولا و حس کردن کلید چمدان در لیفه تنکه‌ام.

ادگار قلم به دست، بدون آن که چیزی در دفتر یادداشتش بنویسد، سراپا گوش بود. با خودم فکر کردم: «او هنوز در انتظار واقعیت امر است. احساس می‌کند که به رغم همه حرف‌هایم، یک چیزی را ناگفته گذاشته‌ام.» اندکی بعد گفتم: «او اولین مرد پیراهن سفید من بود.» ادگار این را نوشت. بعد اضافه کردم: «ما همگی برگ‌هایی داریم.» گئورگ گفت: «تو نباید احساساتی بشوی و از خود روایتی بسازی.»

می‌شد عبارات لولا را به زبان آورد، اما نمی‌شد آنها را نوشت؛ از من ساخته نبود. آنها به رؤیا و خیال شباهت داشتند و برای نطق و خطابه خوب بودند نه روی کاغذ آوردن. یکبار که عبارات لولا را نوشتیم، در دستانم بخار شدند و به هوا رفتند.



کتاب‌های کلبه بیشتر از آنچه که فکر می‌کردم پُر بار بود. آنها را به گورستان بردم و روی نیمکتی نشستم. مردمان پا به سن گذاشته، یک به یک می‌آمدند. به دیدن گوری می‌آمدند که به زودی مأمّن آنان می‌شد. دسته‌گلی با خود نیاورده بودند؛ هر چند گورها پوشیده از گل بود. اشکی نمی‌ریختند، به افق خیره می‌شدند. گهگاه یکی از آنان به

دنبال دستمالی می‌گشت تا خم شود و گرد از کفشش بزداید و بند آن را سفت کند و بعد دستمال را تا کند و در جیبش بگذارد. اشکی نمی‌ریختند، چون نمی‌خواستند گونه‌هایشان آزرده شود. صورت‌هایشان، پیشاپیش روی سنگ گور بود؛ گونه به گونه شخص متوفاً در عکسی مدور. آنها جلوتر، خود را گسیل داشته و اینک در انتظار نشسته بودند؛ چون کسی نمی‌داند قرار ملاقات بر سر سنگ گور در چه زمانی است. نام و تاریخ تولدشان پیشاپیش روی سنگ، نقر شده بود. چهار انگشت فضای خالی، برای کندن تاریخ مرگشان، چشم به راه بود. آنان هرگز زیاد بر سر گور نمی‌ماندند.

زمانی که از گذرهای باریک با حاشیه‌های گل آگین بازمی‌گشتند، من و سنگان گور، نگاهشان می‌کردیم. وقتی آنها گورستان را ترک گفتند، فضاهاى خالی، خود را با روز تابستانی که زیر بار سنگین و رخوت‌انگیز کپه‌های گل بود، پیوند دادند. در آنجا، خارج از شهر، تابستان به گونه دیگری می‌بالید. تابستان گورستان، در تلواسه باد گرم نبود. در آنجا تابستان، آسمان را پس می‌زد و چشم انتظار مقدرات می‌ماند. مردم در شهر می‌گفتند: «بهار و پاییز برای جماعت پیر خطرناک است. بهار تا حدی گرمشان می‌کند، اما نخستین سرمای پاییز کارشان را می‌سازد. در گورستان است که در می‌یابیم دامی بهتر از تابستان وجود ندارد. تابستان است که می‌داند چگونه پیران را مبدل به گل‌ها کند.»

لولا در خاطراتش می‌نویسد: «وقتی چروکیده می‌شوی، برگ‌ها رشد بازگونه می‌کنند؛ چون عشق رخت بر بسته است.»
با عباراتی که از لولا به خاطر سپرده‌ام، آرام نفس می‌کشم؛ بنابراین جملات برگرفته از کتاب‌ها، جابه‌جا نمی‌شوند؛ چون آنها پشت برگ‌های لولا هستند.



من آموخته بودم که چگونه ولگردی کنم و خیابان‌ها را زیرپا بگذارم. گدایان را می‌شناختم؛ آوای ناله‌ها را، علامت‌های صلیب را، لعنت کردن و فحش دادن را، خدای برهنه را، شیطان ژنده‌پوش را، دستان علیل و پاهای چلاق را.

مجانین گوشه و کنار شهر را هم می‌شناختم:

آن مرد با پایون سیاه، همیشه دسته گل پژمرده‌ای در دست دارد. سالیان درازی است که در کنار فواره خشک می‌ایستد و به انتهای دیگر خیابان که زندان است، نگاه می‌کند. وقتی سر صحبت را با او باز کردم، گفت: «حالا نمی‌توانم حرف بزنم. هر آن ممکن است زخم سر برسد؛ امکان دارد من را به‌جا نیاورد.»

سال‌ها بود که همین را می‌گفت. گاه وقتی که می‌گفت «هر آن ممکن است زخم سر برسد»، سر و کله پلیس یا سربازی از بالای خیابان پیدا می‌شد. تا آنجا که مربوط به زنش بود، همه شهر می‌دانستند که مدتها پیش زندان را ترک کرده است. او درون قبر خود در گورستان بسر می‌برد.

در ساعت هفت صبح، یک ستون اتوبوس با پرده‌های خاکستری به بالای خیابان می‌رفت و در ساعت هفت شب باز می‌گشت. خیابان به بالای یک تپه ختم نمی‌شد، بلکه در واقع ارتفاع انتهای خیابان، چندان از سطح میدانی که فواره داشت بلندتر نبود. به هر حال به چشم مردم بلند می‌آمد. شاید به این خاطر می‌گفتند ته خیابان به بالای تپه می‌رسد که زندان در آنجا بود و فقط پلیس‌ها و سربازها به آن محل رفت‌وآمد می‌کردند.

زمانی که اتوبوس‌ها از مقابل فواره خشک می‌گذشتند، انگشتان زندانیان در شکاف پرده‌های خاکستری دیده می‌شد. صدای موتور اتوبوس‌ها شنیده نمی‌شد و گاز و دنده‌ای در کار نبود. نه ترمزی و نه

چرخ. فقط و فقط صدای عوعوی سگ‌ها به گوش می‌رسید. صدایی آن قدر بلند که پنداری گله‌های سگ، روزی دو بار سوار بر چرخ، از کنار فواره خشک عبور می‌کنند.

نخست اسب‌ها بر روی دو پا راه رفتند و اینک سگان بر روی چرخ.



مادر هر هفته با قطار به شهر می‌رود. دخترک می‌تواند سالی دو بار همراه او باشد. یکبار در آغاز فصل تابستان، و یکبار در شروع فصل زمستان. دخترک در شهر احساس خلجان می‌کند، چون که لباس‌های کت و کلفتی تنش کرده‌اند. مادر در ساعت چهار صبح، کودک را به ایستگاه می‌برد. هوا سرد است؛ حتی در اوایل تابستان هم هوا در ساعت چهار صبح سرد است. مادر می‌خواهد ساعت هشت در شهر باشد؛ چون مغازه‌ها در این ساعت باز می‌شوند.

به هنگام سر زدن از این مغازه به آن مغازه، دخترک لباس‌های اضافی را از تنش درمی‌آورد و به دستش می‌گیرد. به همین خاطر یکی دو تا از لباس‌هایش را در شهر گم می‌کند. برای همین است که مادر میل ندارد بچه را با خود به شهر ببرد. اما دلیل دیگری هم دارد: دخترک می‌بیند که اسب‌ها در روی آسفالت یورتمه می‌روند. دخترک می‌ایستد و از مادرش هم می‌خواهد که بایستد و صبر کند تا اسب‌های بیشتری از راه برسند. مادر فرصت صبر کردن ندارد و بدون او هم نمی‌تواند برود. مادر که نمی‌خواهد بچه را در شهر گم کند، او را به زور به دنبال خود می‌کشد. دخترک سرسختی نشان می‌دهد و می‌گوید: «نمی‌شنوی صدای سم اسبان اینجا، با مال ما در روستا تفاوت دارد؟» دخترک در این مغازه و آن مغازه و به هنگام بازگشت در قطار و روزهای بعد، یک‌ریز می‌پرسد: «چرا اسب‌ها در شهر سُم‌های بلند



بانوی کوتاه‌قدی را در میدان تراژان می‌شناختم. موهایش از پوست سرش کمتر بود. کر و لال بود. او گیسویی علفی بر سر می‌گذاشت؛ درست مانند پوشال‌های زیر صندلی‌های زهوار دررفته پیرمردانِ نشسته در زیر درختانِ توت. بانوی کوتاه‌قد با خوردن پس‌مانده‌های دکانِ میوه‌فروشی، شکم خود را سیر می‌کرد. مردان لولاکه در آخرین شیفت شبانه کار می‌کردند هر سال بچه‌ای در شکمش می‌کاشتند. میدان تاریک بود. بانوی کوتاه‌قد نمی‌توانست به موقع فرار کند، چون نمی‌توانست صدای نزدیک شدن آنها را بشنود. او نمی‌توانست فریاد بزند، چون صدا در گلویش می‌مرد.

اطرافِ ایستگاه پاتوقِ فیلسوف بود. او آدم‌ها را با تیرهای فلزی تلفن و تنه درختان عوضی می‌گرفت. با چوب و آهن، در مورد «کانت» و گرسنگی عالمگیر گوسفندان حرف می‌زد. در نوشخوارگاه‌ها از میزی به میز دیگر می‌رفت و ته‌مانده‌گیلاس‌ها را بالا می‌انداخت؛ بعد باریش سفید و درازش آنها را پاک می‌کرد.

جلوی محلِ بارفروشان، پیرزنی نشسته بود با کلاهی به شکل قدیم که با روزنامه و سنجاق درست کرده بود. سال‌ها بود که زمستان و تابستان، چهارچرخهٔ پر از کیسه‌ای را در خیابان‌ها به دنبال خود می‌کشید. یکی از کیسه‌ها پُر از نسخه‌های روزنامه‌های توقیف شده بود. پیرزن هر روز برای خود کلاه تازه‌ای درست می‌کرد. کلاه‌های قبلی را در کیسهٔ دیگری می‌گذاشت.

تنها دیوانگان، در سالن بزرگ دست‌هایشان را بلند نکرده بودند. آنان جنون را جای ترس نشانده بودند.

از سوی دیگر، من خودم می‌توانستم به شمارش مردم در خیابان

ادامه دهم. می توانستم خودم را بشمارم و یکبار هم که شده، سری به خودم بزنم. باید به خودم بگویم: «هی، تو! تو هم یکی از آن آدم‌ها هستی!» یا این که: «هی، تو! یکهزارمی نیستی؟» تنها کاری که قادر به انجامش نبودم، آن بود که خودم را به خیریت بزنم، چون هنوز عقلم سرجایش بود.



همین طور که می رفتم، برای فرونشاندن گرسنگی ام چیزی خریدم تا بخورم. به زودی می توانستم گوشت را در خیابان با دندان‌هایم تکه تکه کنم؛ درست مثل این که در کافه تریا، سر میز نشسته باشم. من دیگر به کافه تریا نمی رفتم. کوبن غذایم را فروختم و سه جفت جوراب نایلون خریدم. قدری پول هم برایم باقی ماند.

برای خوابیدن به اتاق خوابگاه رفتم، اما خوابم نبرد. وقتی در اتاق تاریک سرم را روی بالش گذاشتم، شفاف شد. پنجره از نور چراغ‌های خیابان روشن بود. سرم را در قاب شیشه پنجره دیدم. ریشه موهای سرم، مانند پیازهای کوچک، در پوست سرم کشته شده بود. فکر کردم اگر برگردم، ممکن است موهایم بریزد. اما مجبور بودم برگردم تا دیگر پنجره را نبینم.

بعد چشمم به در افتاد. اگر حتی آن مرد با چمدان لولا و کمر بند من در داخل کیسه نایلونی در را هم پشت سرش بسته بود، باز هنوز مرگ در اتاق حضور داشت. شبانگاه در روشنی چراغ‌های خیابان، در فرو بسته به هیبت تختخواب لولا بود.

دیگران خیلی زود به خواب رفتند. از میان سرم و بالش، ترهاتی می شنیدم که نشانه کردار مردمان دیوانه بود: دسته گل خشکیده مرد منتظر؛ گیسوی علفی بانوی پیر؛ کلاه روزنامه‌یی پیرزن کوتاه‌قد؛ و ریش سفید مرد فیلسوف.



پدر بزرگ به هنگام خوردن ناهار، وقتی گاز آخر را می‌زند، چنگالش را روی میز می‌گذارد. او از پشتِ میز برمی‌خیزد و می‌گوید: «یکصد قدم.» پدر بزرگ وقتِ راه رفتن، قدم‌هایش را می‌شمارد. او از پهلوی میز به سوی در می‌رود، از آستانهٔ آن می‌گذرد، متوجه حیاط می‌شود، مسیر خاکی را طی می‌کند و به روی علف‌ها می‌رود. دخترک فکر می‌کند پدر بزرگ قصد دارد از آن جا راهی جنگل شود.

یکصدم قدم راه به پایان می‌رسد. پدر بزرگ بدون شمردن قدم‌ها بازمی‌گردد. از روی علف‌ها به مسیر خاکی، از آنجا به آستانهٔ در، تا می‌رسد به کنار میز. پشتِ میز می‌نشیند و مهره‌های شطرنجش را می‌چیند. دو ملکه^۱ مانده‌اند. پدر بزرگ شطرنج باز است. آرنج‌هایش را دور از هم روی میز می‌گذارد، دستی به موهایش می‌کشد، با انگشتانش شروع به نواختن ریتم تندی در زیر میز می‌کند، زبانش را از یک لُب به لُب دیگرش می‌چرخاند و بعد دست‌هایش را روی هم می‌گذارد. پدر بزرگ ملول و تنه‌است. اتاق محو می‌شود، چون پدر بزرگ با خودش بازی می‌کند؛ با مهره‌های روشن و تیره. بیشتر غذایش از دهان به روده‌هایش رفته و چین و چروک صورتش بیشتر شده است. حیف که مجبور است تمام خاطراتِ جنگ اول جهانی را به خاطر دو ملکهٔ تیره و روشن به فراموشی بسپارد.



پدر بزرگ، همان‌گونه از جنگ اول جهانی بازگشت که از یکصد قدم راه رفتنش. می‌گفت در ایتالیا مارهایی به کلفتی بازویش دیده است.

۱. یکی از مهره‌های مهم شطرنج که در ایران به آن وزیر می‌گویند. م

پدر بزرگ می‌گفت: «مارها خودشان را مثل لاستیک اتومبیل، حلقه می‌کنند. آنها در زیر سنگ‌های میان دو روستا می‌خوابند. من روی یکی از آن مارها که چنبره زده بود، نشستم و همقطار آرایشگر، روی لکه‌های کچلی سرم عصاره برگ مالید.»

مهره‌های شطرنج پدر بزرگ به اندازه انگشتانش بود. ملکه به اندازه انگشت وسطی‌اش. در زیر شانه چپ هر ملکه، یک سنگ سیاه کوچک بود. پرسیدم: «چرا آنها فقط یک سینه دارند؟» پدر بزرگ گفت: «سنگ‌های کوچک، قلب آنهاست.» پدر بزرگ گفت: «من ملکه‌ها را آخر از همه تراشیدم. مدت‌ها روی آنها زحمت کشیدم. همقطار آرایشگر به من گفت: «در جهان، دیگر برگی نیست که از ریزش موهای سرت جلوگیری کند. امیدی به آنها نیست؛ به زودی مرخص می‌شوند. من فقط لکه‌های کچلی را می‌توانم درمان کنم. عصاره برگ تنها روی لکه کچلی اثر می‌کند و موی جدیدی در آن می‌رویاند.»

پدر بزرگ گفت: «وقتی کار تراشیدن ملکه‌ها تمام شد، همه موهای سرم ریخته بود.»



من با ادگار، کورت، و گئورگ به پرولتاریای گوسفندان حلبی و هندوانه‌های چوبی نگاه می‌کردیم که شیفت کارشان شروع می‌شد یا خاتمه می‌یافت. داشتیم درباره نحوه ترک گفتن محل زندگی خود حرف می‌زدیم. من و ادگار، از ولایت آمده بودیم. کورت و گئورگ، از شهرهای کوچک.

من درباره کیسه‌های درخت توت، مردمان پیر در حیاط‌هایشان، و دفتر خاطرات لولا صحبت کردم. ادگار سری تکان داد و گئورگ گفت: «پس همه روستایی هستیم. سرهای ما ممکن است زادگاهمان را ترک گفته باشد، اما پاهای ما درست وسط دهکده دیگری ایستاده است.»

هیچ شهری در سایهٔ دیکتاتوری رشد نمی‌کند؛ چون هر چیزی که زیر نظر گرفته شود، حقیر و کوچک می‌ماند.»

گئورگ گفت: «شما از شهری به شهر دیگر سفر می‌کنید، اما در اصل، یک روستایی هستید و بعد یک روستایی دیگر.» کورت گفت: «هرکسی می‌تواند کاملاً از قالب روستایی خود بیرون بیاید و با قطار از روستایی به روستای دیگر سفر کند.»

ادگار گفت: «وقتی آنجا را ترک می‌کردم، کشتزارها در مسیر روستا به شهر چرخ می‌زدند. گندم‌ها هنوز سبز و سرد بودند. فکر کردم که باغچهٔ سبزیجات ما هم خود را به دنبال قطار می‌کشد. قطار آهسته حرکت می‌کرد.»

من گفتم: «برایم مثل یک سفر طولانی و راهی دور بود. گل‌های آفتابگردان دیگر برگی به تن نداشتند و گویی ساقه‌های سیاهشان راهی دور را اندازه می‌گرفتند. تخم‌های آنها به حدی سیاه بود که هم‌اتاقی‌های من از نگاه کردنشان ملول شدند. خواب همه را در اتاق در روبرو بود. زنی، غازی خاکستری به دامن داشت. زن به خواب رفت و غاز پس از مدتی غارغار کردن در دامن زن، سرش را روی بال‌هایش گذاشت و خوابید.»

کورت گفت: «جنگل، پنجره را در برمی‌گرفت؛ و وقتی چشمم به باریکه‌ای از آسمان می‌افتاد، تصور می‌کردم رودخانه‌ای سر به آسمان می‌ساید. جنگل، تمام ناحیه را تمیز کرده بود؛ درست مانند اندرون ذهن پدر من. او آنقدر مست بود که به وقت خداحافظی فکر می‌کرد پسرش به جنگ می‌رود. پدرم خندید و با دست ضربه‌ای به شانهٔ مادرم زد و گفت: «اینک پسرمان راهی جبهه می‌شود.» وقتی پدرم این حرف را زد مادرم جیغ کشید. مادرم اول جیغ کشید و بعد شروع به گریه کرد. مادرم فریاد زد: «چطور می‌توانی این قدر مست باشی؟» مادرم برای این گریه می‌کرد که می‌دانست منظور پدرم چیست.»

گئورگ گفت: «پدرم دوچرخه‌اش را بین ما حرکت می‌داد. من چمدانم را حمل می‌کردم. هنگامی که قطار از ایستگاه خارج می‌شد، دیدم پدرم با دوچرخه به شهر بازمی‌گردد. یک خط تیره و یک نقطه. پدرم خرافاتی است. مادرم همیشه برایش کت‌هایی به رنگ سبز می‌دوزد. پدرم می‌گوید: «اگر آدم کت سبز نپوشد، جنگل دفنش می‌کند.» کورت گفت: «استتار او ربطی به خصلت حیوانی ندارد؛ از جنگ سرچشمه می‌گیرد.»

گئورگ گفت: «پدرم دوچرخه را برای این به ایستگاه آورده بود که نمی‌خواست در راه، زیاد نزدیک به من قدم بزند و این که دست‌های خالیش به یادش نیاورد که تنها به خانه بازمی‌گردد.»

مادران ادگار، کورت و گئورگ، همگی خیاط بودند. دور و بر آنان را همیشه پارچه‌های کتانی شق و رق، آستری، قیچی، نخ، سوزن، دگمه، و اتو گرفته بود. وقتی ادگار، کورت، و گئورگ، درباره بیماری مادرانشان با من صحبت می‌کردند، به نظرم رسید که خیاطان به خاطر بخار اتوهایشان سلامت خود را از دست می‌دهند. آنها همگی از بیماری داخلی رنج می‌بردند: مادر ادگار کیسه صفراش عیب داشت؛ مادر کورت، به رغم آن که روستایی بود و کار در مزرعه او را قوی ساخته بود، از دل درد عذاب می‌کشید؛ و مادر گئورگ، از طحالش.

مادر من که روستایی بود و به واسطه کار در مزارع، اسطقس بدنش سالم بود، از بیرون مریض بود و جای کوچکی در پشتش درد می‌کرد. وقتی ما بیشتر درباره مادرانمان حرف می‌زدیم تا پدران اس.اس خودمان که از جنگ برگشته بودند، از این حیرت می‌کردیم که هر چند مادران ما هیچ‌گاه در عمرشان همدیگر را ندیده بودند، اما برایمان نامه‌های مشابهی می‌فرستادند؛ پُر از شرح بیماریشان. مادران ما هر یک به وسیله قطار که ما دیگر سوار نمی‌شدیم، نامه‌هایی می‌فرستادند درباره ناراحتی کیسه صفرا و طحال و دل‌درد و پشت

دردشان. این بیماری‌ها از بدنِ مادران ما جدا شده بودند و مانند گوشتِ بدنِ به سرقت رفته حیواناتِ سلاخی شدهٔ یخچالِ اتاقِ خوابگاه، سر از نامه‌ها درمی‌آوردند.

مادران ما تصور می‌کردند که بیماریشان گرهی است که آنان را محکم به بچه‌هایشان پیوند زده است و به رغم دوری، همچنان وابسته به ما خواهند بود. آنها از فرزندى که قطاری گیر می‌آورد و از میان مزارع گل آفتابگردان یا جنگل‌ها می‌گذشت و سر و کله‌اش در خانه پیدا می‌شد چه انتظاری داشتند.

مادران ما امیدوار بودند صورتی ببینند که گونه‌ها و ناصیه‌اش لبریز از عشق باشد. آرزو داشتند که با دیدن چند چین و چروک زودرس، به ما تفهیم کنند که زندگی ما در بزرگسالی، سخت‌تر از ایام کودکی بوده است، اما فراموش کرده بودند که دیگر حق ندارند به صورت ما مشت و سیلی بزنند. آنان حق نداشتند روی ما دست بلند کنند.

معنی و مفهوم بیماری مادران ما، برای ما این بود که رهایی واقعاً کلمهٔ زیبایی است.



ما با آنهایی که درخت توت با خودشان می‌آوردند تفاوتی نداشتیم، اما در بحث‌های خود به نیمی از حقایق اشاره می‌کردیم. ما در پی چیزی بودیم که باعث جدایی مان بشود، چون کتاب می‌خواندیم.

هنگامی که متوجه تفاوت‌های ناچیز می‌شدیم، ما هم مثل دیگران، کیسه‌هایی را که با خود آورده بودیم پشت درهایمان می‌گذاشتیم. اما از کتاب‌هایمان آموختیم که درها جان‌پناه مناسبی نیستند. در پشت درها خود ما بودیم، با مادرانمان که شرح بیماریشان را در نامه برایمان می‌نوشتند؛ و پدرانمان که وجدان‌گناهکارشان را در گیاهان واقعاً بی‌شعور پنهان می‌کردند.



کتاب‌های کلبه را مخفیانه به کشور آورده بودند. کتاب‌ها به زبان آلمانی، زبان مادری ما، نوشته شده بود؛ زبانی که باد در آن یله می‌دهد. کتاب‌ها به زبان رسمی کشور نبود و به زبان لالایی وقت خواب بچه‌های روستایی هم شباهت زیادی نداشت. کتاب‌ها به زبان مادران ما بود، اما سکوت روستاها، که اندیشه را قدغن می‌کند، در آنها دیده نمی‌شد. فکر می‌کردیم سرزمینی که کتاب‌ها از آنجا آمده، مملکت اندیشمندان است. ما اوراق کتاب را بو می‌کشیدیم و برخلاف معمول، بوی دستانمان را در سینه حبس می‌کردیم. از این در حیرت بودیم که به هنگام خواندن کتاب‌ها دست‌هایمان سیاه نمی‌شود؛ حال آن که مرکب روزنامه‌ها و کتاب‌های چاپ کشورمان، دست را سیاه می‌کرد.

مردمانی که با رنگ و بوی ولایتی خود در شهر می‌گشتند، از دست‌هایشان بدشان می‌آمد. آنان با کتاب‌های کلبه آشنا نبودند، اما دوست داشتند به آنجا بروند. در سرزمینی که این کتاب‌ها از آنجا آمده بود، شلوارهای جین، مرکبات، اسباب‌بازی‌های جالب برای بچه‌ها، تلویزیون‌های دستی برای پدران و جوراب‌های نایلونی و ریمبل واقعی برای مادران وجود داشت.

همه به امید فرار به دیار دیگر زنده بودند. آنان به شنا کردن در رود دانوب می‌اندیشیدند؛ تا آنجا که راه به کشور دیگری می‌سپرد. به دویدن در گندمزاران، تا آنجا که خاک مزرعه قلمرو کشور دیگری می‌شد. این اشتیاق را در چشمانشان می‌دید. به زودی آخرین پشیزشان را خرج نقشه‌های مفصل می‌کردند. آنان روزهای متوالی در انتظار مه مزرعه و رودخانه می‌ماندند، تا خود را از گلوله و سگان پاسدار، در امان بدارند و بتوانند پا به فرار بگذارند و یا شنا کنند. در

دستانشان می دیدی که به زودی بال‌هایی خواهند ساخت؛ و پرندگانِ نحیف از ملافه‌ها و ترکه‌های نورسته. از لبانشان می شنیدی که به زودی با رئیس ایستگاه، دربارهٔ تسعیر چندرغازی که دارند، آهسته نجوا می‌کنند. از قطارهای باری بالا می‌روند و بر بستری چرخدار سیر می‌کنند.

تنها کسانی که قصد فرار نداشتند، دیکتاتور و پاسدارانش بودند. در چشمان و دستان و لبانشان می دیدی که امروز و فردا و پسین فردا، با گلوله و سگ، گورستان‌ها برپا می‌کنند؛ و با کمر بند و پنجره و طناب. احساس می‌کردی که دیکتاتور و پاسدارانش، بر فراز همهٔ راه‌های فرار پنهانی بال بال می‌زنند. احساس می‌کردی که در کمین نشسته‌اند و جیرهٔ وحشت تقسیم می‌کنند.



سرسب، چراغ انتهای هر خیابان، خاموش و روشن می‌شد. آن چراغ به تکرار به حول و حوش خود هُشدار می‌داد که شب فرا رسیده است. خانه‌ها از رهگذران حاشیهٔ خود کوچک‌تر می‌شدند. پل‌ها از تراموایی که از روی آنها می‌گذشت کوچک‌تر می‌شدند؛ و درختان از صورت کسانی که یک به یک از زیر آنها می‌گذشتند.

همه جا راه خانه بود و همه چیز، یورشی نیندیشیده. در خیابان شماری از صورت‌ها، صاف و پخ بود و به سوی من که می‌آمدند چنگه‌ای از ابر، در آنها می‌دیدم؛ صورت‌هایی که در یک قدمی من، پر از چین و چروک می‌شدند. فقط سنگ‌های کفِ پیاده‌رو، قد و قوارهٔ خود را داشتند. درست در قدم بعدی، بجای ابرو، دو تخم چشم، بریشانی‌ها بود و در قدم بعد از آن، وقتی صورت‌ها پشت سر من بودند، دو تخم چشم درهم می‌جوشیدند.

من با عجله خودم را به انتهای خیابان‌ها می‌رساندم؛ جایی که

روشن تر بود؛ جایی که ابرها به شکل مشت‌ی لباس ژنده بود. می‌خواستم همه چیز تداوم یابد، چون تنها تاخت‌خوابی که داشتم در اتاقک دختران بود. می‌خواستم صبر کنم تا دختران به خواب بروند. در زیر نور ملالت‌بار، چاره‌ای جز راه رفتن نداشتم. تندتر و تندتر راه رفتم. خیابان‌های فرعی به انتظار شب نمی‌نشستند. آنها پیشاپیش چمدان‌هایشان را بسته بودند.



ادگار و گئورگ، اشعاری نوشتند و در کلبه پنهان کردند. کورت، با مخفی شدن در میان بوته‌ها و این گوشه و آن گوشه، از ستون‌های اتوبوسی که با پرده‌های خاکستری در حال حرکت بودند عکس می‌گرفت. آنها هر صبح و عصر زندانیان را از زندان به محل ساختمان‌سازی، در آن سوی مزارع می‌بردند. کورت گفت: «حیرت‌انگیز آن که آدم انتظار دارد سگ‌هایی که در عکس‌ها هستند شروع کنند به پارس کردن.» ادگار گفت: «اگر سگ‌ها در عکس‌ها پارس می‌کردند، ما نمی‌توانستیم عکس‌ها را در کلبه پنهان کنیم.»

من به خودم گفتم هر چیزی که به گورسازان صدمه بزند مفید است. ادگار، کورت، و گئورگ، با نوشتن شعر و عکس‌گرفتن و گهگاه با زمزمه آواز، باعث ترویج نفرت نسبت به گورسازان می‌شدند. این نفرت به پاسداران آسیب می‌زد. این نفرت باعث می‌شد که کم‌کم تمام پاسداران و دست‌آخر خود دیکتاتور، کارشان به دیوانگی بکشد.

من در آن موقع نمی‌دانستم که پاسداران برای اجرای دقیق اعمال جنایتکارانه هر روز خود، به چنین نفرتی احتیاج داشتند. آنان فقط می‌توانستند برای دشمنانشان حکم صادر کنند. پاسداران قابلیت خویش را با توسل به شمار دشمنانشان به اثبات می‌رساندند.

ادگار گفت: «پلیس مخفی خودش دربارهٔ بیماری دیکتاتور شایعه

می سازد تا مردم دست به فرار بزنند و بعد آنها را دستگیر کند. یا مردم باهم در گوشی حرف بزنند تا بتواند آنها را به بند بکشد. دزدیدن گوشت یا کبریت، گندم یا مواد پاک‌کننده، شمع یا پیچ‌گوشی، سنجاق سر یا میخ، تیر و تخته، نمی تواند بهانه‌ای برای دستگیری مردم باشد.»



حیرت‌انگیز آن که ضمن گشت و گذار، تنها شاهد مردمان شوریده‌حال و نابود شدن اموالشان نبودم، بلکه پاسدارانی را می‌دیدم که در خیابان‌ها ولو بودند. مردانی جوان با دندان‌هایی زردرنگ که به عنوان نگهبان، در آستانهٔ ساختمان‌های بزرگ و جلوی مغازه‌ها، در میدان‌ها و ایستگاه‌های قطار، در پارک نکبتی و مقابل خوابگاه‌ها، در عرق‌فروشی‌ها و محوطه ایستگاه‌ها ایستاده بودند. لباس آنان به نشان زار می‌زد؛ یا خیلی گشاد بود و یا خیلی تنگ. پاسداران می‌دانستند که در کدام محل از محدودهٔ تحت نظرشان، درختان گوجهٔ سبز وجود دارد. آنها شاخه‌ها را به زیر می‌کشیدند و جیب‌هایشان را پر از گوجهٔ سبز می‌کردند. در چیدن گوجه‌ها خیلی مهارت داشتند. پس از آن که جیب‌های کتشان را پر از گوجه می‌کردند، با شتاب از درخت‌ها فاصله می‌گرفتند. خورهٔ گوجه‌سبز وصف حالشان نبود، بلکه نوکیسه، فرصت‌طلب، کاسه‌لیس، و بی‌غمانی که راحت از روی جنازه‌ها عبور می‌کنند، بیشتر مناسب حالشان بود. به دیکتاتور هم خورهٔ گوجه‌سبز می‌گفتند.

این مردان جوان، بالا و پایین قدم می‌زدند و دستشان را توی جیب کتشان فرو می‌کردند. هر دفعه فقط یک مشت گوجهٔ سبز از جیبشان بیرون می‌آوردند تا کمتر جلب توجه کنند. وقتی دهانشان پر از گوجه می‌شد، تازه می‌توانستند مشتشان را کاملاً ببندند.

هر بار که مشتشان را پر از گوجه می‌کردند، همیشه یکی دو تای آن به زمین می‌افتاد؛ و یا وقت خوردن به درون آستینشان می‌غلتید. پاسداران گوجه‌های به زمین افتاده را مثل توپ‌هایی کوچک، با لگد به طرف سبزه‌ها شوت می‌کردند و گوجه‌های دیگر را از انحناى آرنجشان بیرون می‌کشیدند و آن را به درون لپ‌های بادکرده خود فرو می‌کردند.

وقتی کف ناشی از جویدن گوجه سبز را روی دندان‌هایشان دیدم، به خودم گفتم: «آنها نباید گوجه سبز بخورند، چون هسته‌اش هنوز سفید و خام است؛ آنها مرگ خویش را می‌بلعند.»

خوره‌های گوجه روستایی بودند. گوجه سبز آنها را خرفت می‌کرد. خوردن گوجه، جزء وظایفشان نبود. آنان به دوران کودکی خود باز می‌گشتند؛ زمانی که گوجه درختان روستا را می‌دزدیدند. گوجه را برای رفع گرسنگی نمی‌خوردند. آنها فقط شیفته مزه ترش فقری بودند که به تازگی بر زندگیشان سایه افکنده بود؛ اربابی ستمگر که در مقابلش چشم به زیر می‌افکندند و سرشان را خم می‌کردند.

پاسداران جیب‌هایشان را خالی و صاف و صوف می‌کردند و گوجه‌سبزه‌ها را درون شکمشان جای می‌دادند. آنان از تب نمی‌سوختند، بلکه بچه‌های گنده‌ای بودند که گرمای درونشان، دور از خانه و کاشانه، صرف انجام وظیفه می‌شد. پاسداران موظف بودند سر یکی داد بزنند، چون آفتاب می‌درخشید؛ چون باد می‌وزید و یا باران می‌بارید. ملزم بودند یقه دیگری را بگیرند و بعد بگذارند برود و نفر سوم را لت و پار کنند. بعضی وقت‌ها هم که حرارت گوجه‌های سبز آرام آرام به سرشان می‌رسید، نفر چهارم را با عزمی راسخ و در کمال آرامش، با خود می‌بردند و پانزده دقیقه بعد به سر پست خویش بازمی‌گشتند.

هر وقت زن جوانی از برابر آنها می‌گذشت، چشم به پاهایش

می دوختند. تصمیم دربارهٔ این که او را بگیرند یا بگذارند برود، همیشه در آخرین لحظه گرفته می شد. برای آنان یک چیز بدیهی بود؛ این که تشخیص پاهای زیبا و رعنا به عقل و منطق احتیاج ندارد؛ بلکه هوس و سودایی است آنی.

مردم، شتاب زده و بی صدا از مقابل پاسداران می گذشتند. آنان همدیگر را خوب می شناختند و به همین خاطر، آن طور بی سروصدا از برابر آنها عبور می کردند.

صدای زنگِ ساعتِ برج کلیساها، روزهای آفتابی و بارانی را مانند اوقاتِ صبح و بعدازظهر، از هم جدا کرد. آسمان پرتوش را تغییر داد؛ آسفالت رنگش را؛ باد مسیرش را و درختان زمزمه هایشان را.



ادگار، کورت، و گئورگ هم از دوران کودکی گوجه سبز می خوردند. آنها چندان علاقه ای به گوجه های سبز نداشتند؛ پدرانشان هم به آنها نگفته بودند که گوجه سبز نخورند. وقتی به آنها گفتم هیچ کس نمی تواند به دادتان برسد و شما خواهید مُرد، کارتان تمام است، طقیان تب از درون، قلبتان را می سوزاند، به من خندیدند. وقتی به آنها گفتم من مجبور نبودم مرگ خود را بیلعم، چون پدرم شاهد گوجه خوردن من نبود، سرشان را تکان می دادند. گفتم پاسداران، جلوی چشم همه لُف لُف گوجه سبز می خوردند. آنها مرگ خود را نمی بلعند، چون رهگذران صدای شکستن شاخه ها را می شناسند و ترشی آشکار فقر را.



ادگار، کورت، و گئورگ، در یک خوابگاه بسر می بردند. هر کدام در یک اتاق بودند. ادگار، در طبقهٔ پنجم بود، کورت در طبقهٔ سوم، و

گئورگ در طبقه چهارم. در هر اتاق پنج پسر بود و پنج تختخواب با پنج چمدان مخفی در زیر آنها، یک پنجره، بلندگویی در بالای در، و یک گنجۀ دیواری. در هر چمدان چند کیسه بود و در زیر کیسه‌ها خمیر ریش‌تراشی و یک تیغ.

وقتی ادگار وارد اتاق شد، کسی کفش‌های او را از پنجره به بیرون پرتاب کرد و با صدای بلند گفت: «چرا فوراً به دنبال کفش‌هایت بیرون نمی‌بری و در وسط هوا و زمین آنها را نمی‌پوشی؟» در طبقه سوم یکی کورت را به درگنجه فشرد و داد زد: «آشغال‌اتو بیری یک جای دیگه». در طبقه چهارم که گئورگ جزوه‌ای را جلوی صورتش گرفته بود، کسی فریاد کشید: «اگر می‌خواهی برین اما بعد خودت باید آن را بخوری.»

پسرها ادگار، کورت، و گئورگ را تهدید کردند که به قصد کشت آنها را کتک خواهند زد. سه مرد به آنجا آمده و رفته بودند. آنها اتاق‌ها را جستجو کرده و به پسرها گفته بودند: «اگر می‌خواهید ما دیگر به سراغتان نیایم، با آن کسی که حالا اینجا نیست صحبت کنید». آن مردان در حالی که مشت‌هایشان را در هوا تاب می‌دادند، گفته بودند: «با او حرف بزنید!»

زمانی که ادگار، کورت، و گئورگ، به سوراخ موش‌های خود بازگشتند، خشمشان را فرو خورده بودند. ادگار خندید و چمدانی را از پنجره بیرون انداخت. کورت گفت: «احمق مواظب باش.» گئورگ گفت: «تو از کثافت حرف می‌زنی در حالی که دندان‌های خودت دارد توی دهانت می‌پوسد.»

ادگار، کورت، و گئورگ، خبر دادند که در هر اتاق، تنها یکی از پنج نفر واقعاً عصبانی بود، خشم بقیه زود فروکش کرد، چون سه نفرشان تصمیم مشترکی گرفتند و وقتی سر و کله ادگار، کورت و گئورگ پیدا شد، به نفر پنجم محل گذاشتند. آنها خاموش همانجا

ایستادند.

پسرکِ عصبانی هم‌اتاقی ادگار، در را محکم پشت سرش بست. او با شتاب از پله‌ها پایین رفت و با چمدان خود و کفش‌های ادگار بازگشت.

اتاق را زیاد جستجو نکرده بودند. ادگار گفت: «چیزی به چنگ نیاورده‌اند.» گئورگ گفت: «آنها کک‌ها را له و لورده کرده‌اند. ملافه‌ها پر از لکه‌های کوچک سیاه است.» پسرها خوابشان نبرد و در سراسر شب در اتاق قدم زدند.



خانه‌های پدران ادگار، کورت، و گئورگ را زیر و رو کردند. مادر گئورگ نامه‌ای برایش فرستاد و از درد بزرگ شدن طحالش که باعث ترس او شده بود خبر داد. مادر کورت، نامه‌ای برایش فرستاد و از دل‌دردش که افزایش یافته بود خبر داد. پدران برای نخستین بار در یک خط در حاشیه هر نامه نوشته بودند: «آخرین بار باشد که چنین رفتاری با مادرت می‌کنی.»

پدر ادگار با قطار خود را به شهر رسانید و سوار تراموا شد. پس از پیاده شدن از تراموا، برای احتراز از پارک نکبتی، از راهی دیگر در همان حول و حوش روانه خوابگاه گردید. او از پسری خواهش کرد از ادگار بخواهد که از اتاقش به مقابل در ورودی بیاید.



ادگار گفت: وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم و پدرم را در پاگرد دیدم، متوجه شدم که پسر بچه‌ای در حال خواندن اعلامیه‌ها در جعبه شیشه‌یی است. گفتم: «چی داری می‌خونی؟» پدر یک کیسه فندق تازه برایم از خانه آورده بود. او نامه مادرم را از جیب بغلش بیرون کشید و

گفت: «پارک در حال نابودی است؛ دیگر کسی دوست ندارد به آنجا برود.» ادگار سرش را تکان داد و در نامه خواند که درد کیسه صفرای مادرش غیرقابل تحمل شده است.

ادگار و پدرش از میان پارک به سوی نوشخوارگاه، در پشت ایستگاه تراموا، رفتند.

پدر ادگار گفت: «سه مرد و یک اتومبیل. یکی از آنها در خیابان بود. کنار جو نشسته بود و انتظار می کشید. او قطعاً راننده اتومبیل بود. دو نفر دیگر به داخل آمدند. مرد جوان تر کچل بود و مرد مسن تر موهایش کاملاً جوگندمی.» مادر ادگار می رود که پرده ها را عقب بکشد، اما مرد بی مو می گوید: «دست به آنها زن و چراغ را روشن کن.» مرد مسن تر تختخواب را جابه جا می کند و بالش ها، پتوها و تشک را وارسی. او یک پیچ گوشتی می خواهد. مرد بی مو پیچ های تخت را باز می کند.

ادگار آهسته در مسیر باریک راه می رفت و پدرش در کنار او می لنگید. او ضمن حرف زدن به برگ های نارس خیره شد؛ گویی می خواست آنها را بشمارد. ادگار پرسید: «عقب چه چیزی می گردی؟» پدرش گفت: «آنها فرش را لوله کردند و هر چه در گنجه ها بود بردند. من عقب چیزی نمی گردم، چیزی گم نکرده ام، تو فکر می کنی چیزی گم کرده ام؟»

ادگار به کت پدرش اشاره کرد. وقتی پدرش نامه را از جیب بغلش بیرون می آورد، ادگار دیده بود که یک دگمه اش افتاده است. ادگار خندید و گفت: «نکنند داری عقب دگمه ات می گردی؟» پدرش گفت: «شرط می بندم که در قطار افتاده است.»

پدر ادگار گفت که مردان نمی توانستند نامه های دایی های ادگار را که از اتریش و برزیل فرستاده بودند بخوانند؛ چون به زبان آلمانی نوشته شده بود. آنها نامه ها را با خودشان بردند. عکس های جوف

نامه‌ها را هم بردند؛ عکس‌هایی از دو خانه متعلق به دایی‌ها، منسوبانشان و خانه‌های آنان. خانه‌ها همه یک شکل بود. مرد مسن‌تر پرسید: «این اتریشی‌ها چند تا اتاق دارند؟» مرد بی‌مو به عکس ارسالی از برزیل اشاره کرد و پرسید: «اسم این درخت‌ها چیست؟» پدر ادگار شان‌ه‌ایش را بالا انداخت. مرد مسن‌تر پرسید: «نامه‌هایی که برای پسر تو فرستاده‌اند کجاست؛ نامه‌های دختردایی‌اش؟» مادر ادگار گفت: «او هیچ وقت برایش نامه نمی‌نویسد.» مرد مسن‌تر پرسید: «مطمئن هستی؟» مادر ادگار گفت: «نه، شاید هم نامه‌ای نوشته، ولی به دست او نرسیده است.»

مرد مسن‌تر جعبه‌های دگمه و زیپ را روی میز خالی کرد. مرد بی‌مو هر چه پارچه‌کتانی و آستری بود روی هم تلمبار کرد. پدر ادگار گفت: «مادرت دیگر نمی‌داند مشتری‌هایش چه چیزی نزد او دارند.» آنها پرسیدند: «چه کسی مجله مُد را به تو داده است؟» مادر ادگار به کیف دستی‌هایی اشاره کرد که نامه‌ها و عکس‌ها در آنها نگهداری می‌شد: «اینها را برادرم از اتریش فرستاده.» مرد مسن‌تر گفت: «امیدوارم از لباس راه‌راه، خوش‌ت بیاید؛ به زودی آن را خواهی پوشید.»

پدر ادگار در نوشخوارگاه خیلی آرام و با احتیاط روی صندلی نشست؛ انگار که کس دیگری هم روی آن نشسته است. مرد بی‌مو دوخت لبه پرده‌های اتاق ادگار را شکافت و کتاب‌ها را از طبقه‌ها به کف اتاق ریخت؛ بعد هر کدام را رو به کف اتاق گرفت و تکان داد. پدر ادگار دست‌هایش را به میز فشرد تا مانع لرزش آنها شود. او گفت: «نمی‌دانم آنها در کتاب‌های قدیمی دنبال چه چیزی می‌گشتند؟ تنها چیزی که از کتاب‌ها پایین ریخت، گرد و خاک بود.» او قدری عرق توی لیوان ریخت و سرکشید.

پدر ادگار گفت: «آنها گل‌های گلدان‌های جلوی پنجره را درآوردند

و انگشتان خود را داخل خاک آن چرخاندند. خاک گلدان‌ها روی
رومیزی ریخت و ریشه‌های باریک گل‌ها بین انگشتانشان آویزان شد.»
چند کلمه آلمانی کتاب آشپزی مورد توجه مرد بی‌مو قرار گرفت:
Brasilianische Leber: Hühnerleber in Mehl Pudern - مادر ادگار آن
را ترجمه کرد: «خوراک جگر به سبک برزیلی: جگرهای جوجه را در
آرد بخوابانید.» مرد بی‌مو گفت: «تو باید سوپی درست کنی که دو سه
تا چشم گاو در آن شناور باشد.» مرد مسن‌تر به حیاط رفت و به
جستجو پرداخت. باغ را هم گشت.

ادگار لیوان پدرش را بار دیگر پُر کرد و گفت: «عجله نکن! آرام آرام
بخور.» پدر ادگار گفت: «راننده بلند شد و در جوی آب شاشید.» او
سپس لیوان خالی را روی میز گذاشت و گفت: «منظورت چیه که
می‌گی عجله نکن؟ من عجله‌ای ندارم.» پدر ادگار گفت: «راننده در
جوی آب شاشید و اردک‌ها تاتی تاتی کنان چشم به او دوخته بودند.
آنها فکر می‌کردند که طبق معمول هر بعدازظهر؛ آب تازه برایشان
می‌ریزند. راننده خندید. دگمه‌های شلوارش را انداخت و یک تکه
باریک از چوب پل راه آهن را کند. چوب را در دستش خُرد کرد و
تراشه‌های آن را روی علف‌ها ریخت. اردک‌ها فکر می‌کردند که طبق
معمول هر بعدازظهر گندم برایشان می‌ریزند و شروع کردند به بلعیدن
چوب‌های خشک.»

از زمان بازرسی خانه، آدمک کوچک چوبی که کنار میز بود گم
شد. دایی برزیلی ادگار، در زمان کودکی آن آدمک کوچولو را از چوب
تراشیده بود.

دایی‌های ادگار که از افراد اس.اس بودند به کشور بازنگشتند.
جنگ ناپاکار، به سوی مسیر متفاوتی سوقشان داد. آنان هر کدام با
سراپ بریگادهای مرگ گورستان‌ها ساختند و پس از جنگ، میان
خویش تقسیم کردند. آن دو سوابق و تجارب مشترکی داشتند. آنان

هیچ‌گاه سراغ یکدیگر را نگرفتند. هر کدام از زنی محلی، کام گرفتند و با کمک آن زن‌ها در اتریش و برزیل خانه‌های با سقف شیب‌دار سه گوش، چهارپنجره با قاب سبز چمنی و حصاری با تیرهای سبز چمنی ساختند. آنها وارد ولایت خارجی خود شدند و دو خانه سوابیائی بنا کردند. خانه‌ها در سرزمینی بیگانه، جایی که همه چیز آن تفاوت داشت، همان قدر سوابیائی بود که کاسه سرشان. زمانی که ساختن خانه‌ها به پایان رسید، همسران خود را به دو کودک سوابیائی مبدل ساختند.

فقط درختان مقابل خانه‌ها، که قبل از جنگ در کشور خودشان معمولاً سالی یک بار هرس می‌شد، به علت تفاوت موقعیت جغرافیایی، خاک و آب و هوا به شیوه سوابیائی قد می‌کشیدند.



ما در پارک نکبتی نشستیم و فندق‌های ادگار را خوردیم. ادگار گفت: «مزه صاف می‌دهد.» او کفشش را درآورد و با پاشنه آن شروع کرد به شکستن فندق‌ها. مغز فندق‌ها را روی روزنامه‌ای گذاشت. خودش اصلاً نخورد. گشورگ کلیدی به دستم داد و برای نخستین بار مرا تنها روانه کلبه کرد.



کلید را از توی کفشم درآوردم. در را گشودم. به جای چراغ، کسبیتی روشن کردم. موتور پمپی در آنجا بود؛ شبیه مردی بلند و باریک که یک دست داشته باشد. گتی مندرس از لوله آن آویزان بود. در زیر لوله سطل حلبی زنگ‌زده‌ای به چشم می‌خورد. دسته بیلچه‌ها، بیل‌ها، شن‌کش‌ها، قیچی‌های هرس، و جاروی ترکه‌یی، به دیوار تکیه داده شده بود. وسایل همه خاکی بود. سرپوش چاه را بلند کردم؛ کیسه در

بالای حلقه عمیق چاه تاب می خورد. بند کیسه را باز کردم و کتاب‌ها را داخل آن گذاشتم و به جای اولش بازگرداندم. در را پشت سرم قفل کردم.

از همان راهی که موقع آمدن، علف و سبزه‌اش را زیر پا له کرده بودم بازگشتم. خطمی‌ها، سراپا آراسته به گل‌های ارغوانی انگشتانه‌یی شکل بودند و بوسیر، سر به آسمان می‌کشید. نیلوفر در غروب آفتاب بوی خوشی داشت. شاید هم بوی ترس خودم بود. ساقه علف‌ها به پایم نیش می‌زدند. با نزدیک شدن کفش‌های من، جوجه پرنده گم‌شده نالانی به پرواز درآمد. بلندی سبزه‌ها سه برابر معمول بود و سرهایشان درهم پیچیده. جوجه نالان نمی‌توانست در آن توحش آراسته به گل و گیاه، راه خروجی بیابد و جان بدر برد. ملخ‌ها جیرجیر می‌کردند، اما صدای جیک‌جیک جوجه بسی بلندتر بود. فکر کردم ترس جوجه باعث لو رفتن من خواهد شد. گیاهان، همگی با هم چشم به من دوخته بودند. پوست بدنم، از فرق سر تا شکمم، می‌لرزید.



روز بعد خبر بردم که در آلاچیق کسی را ندیدم. ما در باغ نوشخوارگاه نشسته بودیم. آبجو سبز بود، چون شیشه‌ها سبز بودند. ادگار، کورت، و گئورگ، با کف دست گرد و خاک میز را پاک کردند. جای دست آنها روی میز باقی ماند. پشت سرشان برگ‌های سبز درخت بلوط به چشم می‌خورد. زردها هنوز سر بر نیاورده بودند. لیوان‌هایمان را جبرینگ جبرینگ به هم زدیم، اما حرفی نزدیم.

در پهنای پیشانی، بر روی شقیقه و بالای گونه‌های ادگار، کورت، و گئورگ، موها برق می‌زدند، چون آفتاب گرم به آنها می‌تابید؛ یا شاید به خاطر جوشیدن آبجویی بود که یکی از آنان روی میز دمر کرد. گهگاه برگ زردی از درخت می‌افتاد. بعد یکی از میان ما چشم

برمی‌گرداند که بار دیگر افتادن برگ‌ها را ببیند. ما منتظر برگ بعدی نشدیم که اندکی بعد فروفتاد. چشمان ما طاقت و تحمل نداشتند. ما خودمان را اسیر برگ‌ها نکردیم. تنها فرو ریختن برگ‌های زرد، صورتمان را از یکدیگر برمی‌گرداند.

میز مثل آهنِ نرفته بود. پوستِ صورتمان سفت شده بود. گرمای وسط روز بیداد می‌کرد. نوشخوارگاه خالی شده بود. کارگران در کارخانه‌هایشان همچنان سرگرم ساختن گوسفندان حلبی و هندوانه‌های چوبی بودند. ما سفارش یک دور دیگر دادیم؛ بنابراین می‌توانستیم بطری‌های بیشتری را بین دست‌هایمان بگیریم. گئورگ سرش را پایین انداخت و بار دیگر زیر چانه‌اش را خاراند و با خودش زمزمه کرد:

قناری پرندۀ زرد زرد

مثل زردۀ تخم مرغ زرد زرد

با پرهای نرم

با چشم‌های خمار.

این ترانه در کشور ما شهرت خیلی زیادی داشت. اما دو ماه پیش که خواننده‌اش از مرز گریخت، خواندن آن قدغن شد. گئورگ با خوردن یک قلب آبجو، گلوش را از خواندن ترانه تطهیر کرد.

گارسون به تنۀ درخت تکیه داده بود و گوش می‌داد و خمیازه می‌کشید. ما در آنجا میهمان نبودیم. نگاهی به کتِ بدشکل گارسون انداختیم و ادگار گفت: «وقتی پای بچه‌ها به میان بیاید، آن وقت پدران متوجه همه چیز می‌شوند. پدرم درک می‌کند که چرا آن مردان آدمک چوبی را بردند. پدرم می‌گوید: «بچه‌های آنها هم، بازی کردن را دوست دارند.»»

ادگار، کورت، گئورگ، و من، نمی خواستیم کشور را ترک گوئیم؛ نه از طریق دانوب، نه از راه هوا و نه به وسیله قطار باری. ما به پارک نکبته رفتیم. ادگار گفت: «اگر فقط فرد مورد نظر کشور را ترک می کرد، بقیه می توانستند بمانند.» او خودش این قضیه را باور نداشت. هیچ کس معتقد نبود که فرد مورد نظر باید برود. ما هر روز درباره بیماری قدیم و جدید دیکتاتور شایعاتی می شنیدیم. البته هیچ کس باور نمی کرد؛ هر چند آدم ها با اولین کسی که روبه رو می شدند، راجع به آن درگوشی بیچ می کردند. ما هم برای دیگران تعریف می کردیم. گویی شایعات حامل ویروس کشنده ای بود که امکان داشت به صورت خزنده، گریبان دیکتاتور را بگیرد و او را نفله کند. ما هم در گوش دیگران زمزمه می کردیم: سرطان ریه، سرطان حنجره، سرطان روده، آلزایمر، فلج کامل، سرطان خون.

مردم، درگوشی به هم می گفتند: «مجبوره باز بره به فرانسه یا چین، بلژیک یا انگلستان، کره یا لیبی، سوریه یا آلمان، و یا کوبا.» در شایعات مربوط به مسافرت دیکتاتور از کشورهایی نام برده می شد که ما می خواستیم به آنجا فرار کنیم.

فرار به هر کجا می توانست باعث مرگ شود. به همین دلیل بازار شایعات گرم بود. به کمک سگ ها و گلوله های پاسداران، فرارها به نصف تقلیل یافت.

در آب روان، قطار باری در حال حرکت، و مزارع پر از گندم، مرگ پرسه می زد. وقتی دهقانان مزارع گندم خود را درو می کردند جنازه هایی می دیدند پلاسیده و آماسیده که کلاغ ها به آنها نوک زده بودند. دهقانان گندم را برمی داشتند و جنازه ها را بر جای می گذاشتند، چون صلاح در آن بود که جنازه ها را ندیده باشند. تراکتورها در اواخر پاییز، آنها را شخم می زدند و به خاک می سپردند.

ترس ما از فرار باعث شد که هر یک از مسافرت‌های دیکتاتور به خارج، به یک مداوای پزشکی مبدل گردد. آب و هوای شرق دور، برای درمانِ سرطانِ ریه مناسب بود، ریشهٔ غلیون برای شفای سرطانِ حنجره، کرسِتِ الکتریکی برای مداوای سرطانِ روده، و حمام برای فلج، اما گفته می‌شد که بیماری دیگری هست که دیکتاتور مجبور نیست برای درمان آن به خارج سفر کند؛ او می‌توانست خون تازهٔ بدن کودکان را، که درمانِ سرطانِ خون است، همین‌جا در کشورش به دست آورد. این خون در کلینیکِ ویژهٔ زایمانِ مادران، به وسیلهٔ سرنگ‌های ساختِ ژاپن، از سرِ نوزادان کشیده می‌شد.

شایعات مربوط به دیکتاتور، شبیه نامه‌هایی بود که ادگار، کورت، گئورگ، و من، از مادرانمان دریافت می‌کردیم. شایعات به ما هشدار می‌داد که از فرار دوری گزینیم. همه از مرگ قریب‌الوقوع دیکتاتور احساس شادمانی می‌کردند، اما مرگی در کار نبود. هر کسی می‌توانست جنازهٔ او را در نظر مجسم کند که مانند زندگی نکبت‌بارش، از میان کاسهٔ سرش به بیرون می‌خزد. همه می‌خواستند بیشتر از او عمر کنند.



به طرف محل خورد و خوراک رفتم و در یخچال را باز کردم. تازه برق رفته بود و نوری از بیرون به روی من می‌تابید.

از هنگام مرگِ لولا دیگر در یخچال، زبان و جگر وجود نداشت. اما من بوی آن را احساس می‌کردم. به خیالم رسید که مردی نامرئی در کنار یخچالِ باز ایستاده است. او از بیماری رنج می‌برد و برای زنده ماندن، گوشتِ بدنِ حیوانِ سالمی را دزدیده بود.

قلبِ حیوانیش را می‌دیدم که خسته و پیچیده به دور لامپِ چراغ آرمیده بود. در یخچال را محکم بستم، چون قلبِ حیوانی به سرعت

نرفته بود. آن قلب تنها به او تعلق داشت؛ قلبی زشت‌تر از تمام اعضای بدن حیوانات جهان.

دختران، در اتاق قدم می‌زدند و می‌خندیدند و نان و انگور می‌خوردند. با این که هوا تاریک شده بود، چراغ را روشن نکردند. بعد یکی از دختران چراغ را روشن کرد و به رختخواب رفت. همه دراز کشیدند. من چراغ را خاموش کردم. دختران در خواب، چنان نفس نفس می‌زدند که می‌توانستم آن را بینم. با این که نفسشان مثل شب، سیاه بود، اما آرام و گرم بود.

من بدون آن که چیزی روی خودم بیندازم دراز کشیدم و به ملافه‌های سفید روی تخت‌ها نگاه کردم. به این فکر افتادم که چگونه آدم می‌تواند همان‌طور که صادقانه می‌اندیشد زندگی کند؟



در همین ایام پدر مُرد. دکتر گفت: «کبدش به علت عرق‌خوری، مانند غازی پرواربندی شده باد کرده است.» در کنار صورتش چند انبرک و قیچی در جعبه شیشه‌یی بود. جواب دادم: «کبدش همان قدر با عظمت است که آوازه‌ایش در ستایش پیشوا.» دکتر انگشتش را روی لبانش گذاشت. او تصور کرد منظورم دیکتاتور است؛ حال آن که مقصودم هیتلر بود. دکتر انگشت به لب گفت: «مرض لاعلاجی است.» مقصودش بیماری پدر بود، اما من فکر کردم دیکتاتور را می‌گوید.

پدر را برای مردن، از بیمارستان مرخص کردند. لب‌خندی بر صورت از همیشه باریک‌ترش داشت. آن قدر احمق بود که احساس شادمانی می‌کرد. او گفت: «اینجا دکتر خوب ندارد؛ اتاق ناجور است و تخت سفت؛ بالش‌ها را به جای پَر، با کهنه پر کرده‌اند.» او گفت: «به همین دلیل، همیشه به بیمارستان پایین شهر می‌رفتم.» ساعت مچی،

دور مچش لق می‌زد. لته‌هایش خشک شده بود. دندان مصنوعیش را گذاشته بود توی جیب کتش؛ چون در دهانش بند نمی‌شد.

پدر مثل ساقه‌ لوبیای خشکیده بود. فقط کبد و چشمان و دماغش بزرگ شده بود. دماغش مثل منقار غاز بود.

پدر گفت: «ما به بیمارستان دیگری می‌رویم.» کیف کوچکش در دست من بود. پدر گفت: «آنجا دکترهای خوبی دارد.»

در پیچ خیابان باد موهایمان را توی صورتمان ریخت و ما به یکدیگر نگرستیم. پدر با استفاده از فرصت گفت: «باید به سلمانی بروم.»

او آن قدر احمق بود که سه روز قبل از مرگش، برای اصلاح موهایش ابراز نگرانی می‌کرد. ما هر دو آن قدر احمق بودیم که او به ساعت مچی شل و ولش نگاه می‌کرد و من با تکان دادن سر حرف‌هایش را تأیید می‌کردم. چند دقیقه نگذشته بود که او نشسته و من ایستاده در دکان سلمانی بودیم. ما سه روز قبل از مرگش، به اندازه‌ای از هم رها بودیم که می‌توانستیم وقتی آرایشگر با پیش‌بند سفید، موها را به دم قیچی می‌داد به آن نگاه کنیم.

کیف کوچک پدر را به شهر آوردم. یک ساعت مچی، یک دست دندان، و یک جفت کفش راحتی شطرنجی قهوه‌یی و سفید در آن بود. مأمور کفن و دفن، کفش معمولی پدر را پایش کرده بود. به خودم گفتم: «هر چیز که به پدر تعلق دارد باید در تابوتش گذاشته شود.»



کفش راحتی شطرنجی قهوه‌یی و سفید، در قسمت پهلو، لبه برگردانی به رنگ قهوه‌یی دارد و دو منگوله شطرنجی قهوه‌یی و سفید به آن آویزان است. از وقتی که دخترک به دنیا آمده، پدر آنها را می‌پوشد. وقتی آنها را به پا می‌کند، قوزکش حتی از وقتی که پابرهنه است

استخوانی تر به نظر می‌رسد. زمانی که پدر به خواب می‌رود، دخترک اجازه دارد با دستش به منگوله‌ها تلنگر بزند؛ اما حق ندارد حتی با پای برهنه روی آنها بایستد.

پدر، لب تخت نشسته است و دخترک کف اتاق. دخترک صدای تیک‌تاک ساعت را می‌شنود و همراه با زنگ ساعت به منگوله‌ها تلنگر می‌زند. مادر در خواب است. دخترک پس از زدن تلنگر به منگوله‌ها می‌گوید: «تیک‌تاک، تیک‌تاک.» پدر یک پایش را روی پای دیگر می‌اندازد. دست دخترک لای پاهای او می‌ماند. دردش می‌آید. دخترک نفسش را در سینه حبس می‌کند و چیزی نمی‌گوید.

وقتی پدر پایش را از روی دست او برمی‌دارد، دستش درد می‌کند. پدر می‌گوید: «مرا تنها می‌گذاری یا...» بعد دست آزرده دخترک را میان دست‌هایش می‌گیرد و می‌گوید: «یا هیچی.»

مردم می‌گویند هر وقت آدم خوبی می‌میرد، برف می‌بارد. این حرف حقیقت ندارد.



وقتی بعد از مرگ پدر به شهر می‌رفتم، برف شروع به باریدن کرد. کیف کوچک پدر در دستم بود. آت و آشغال‌های آغشته به برف، در هوا مستانه تاب می‌خوردند. برف روی سنگ‌ها، گل و بته آهنی نرده‌ها، دستگیره در باغ‌ها، یا سرپوش صندوق‌های پستی نمی‌نشست؛ فقط موی مردان و زنان را سفیدپوش می‌کرد.

به عوض این که غصه مرگ پدر را بخورم، به فکرم رسید که او نسبت به آرایشگر، مرتکب اشتباه شده بود. پدر در مورد اولین آرایشگری هم که در نزدیک‌ترین جای خیابان پیدا کرد، مرتکب اشتباه شده بود؛ همان‌گونه که در مورد مرگ خود مرتکب اشتباه شده بود. او حتی یک کلمه از مرگ با آرایشگر صحبت نکرد؛ هر چند

می دانست که مردنی است و ساعاتِ آخر را می گذراند.

من به خاطر سفید شدن موی مردان و زنان، از نشستن پرک‌های برف بر سرشان، دچار حماقت شده بودم و ناگزیر می‌بایست کار درستی انجام می‌دادم. بنابراین یک روز قبل از مراسم تدفین پدرم، با کیف کوچک او به سلمانی خودم رفتم و از مرگ با او سخن گفتم. آن قدر نزد آرایشگرمان ماندم تا توانستم هر چیزی را که دربارهٔ زندگی پدرم می‌دانستم به او بگویم.

زندگی پدرم، در آن روایتِ مرگ از زمانی شروع می‌شد که من کاملاً با کتاب‌های ادگار، کورت، و گتورگ، آشنا شده بودم و همچنین اعترافاتِی که از خود پدر شنیده بودم. این که یک مأمور اس.اس از جنگ بازگشته است و گورستان‌ها ساخته و با شتاب، محل آنها را ترک گفته است؛ کسی که از سر اجبار بچه‌ای پس می‌اندازد و همیشه مواظب کفش‌های راحتی خود بوده است. همین طور راجع به گیاهانش و گوجه‌های سیاهش، آوازهای مستانه‌اش برای پیشوا و کبد باد کرده‌اش حرف زد؛ و بالاخره این که دلم برای به خاک سپردنش غنچ می‌زند.

قبل از آن که آنجا را ترک گویم، آرایشگر گفت که پدرم در استالینگراد بود.



سوار قطار شدم و به سوی مراسم خاکسپاری پدر و دردهای مادر رفتم. کشتزارها قهوه‌یی و سفید شطرنجی بود. در کنار تابوت ایستادم. مادر بزرگ آوازخوانم با یک لحاف وارد اتاق شد. تابوت را دور زد و لحاف را روی کفن مرده انداخت. دماغش شبیه منقار پدر بود. با خودم گفتم: «پدر خیلی تقلا می‌کند که او را به مواظبت از خود وادارد.» مثل همیشه که برای خودش می‌خواند،

صدای گرفته‌ای از میان لبانش بیرون آمد. عقلش رخت بر بسته بود. از زمانی که مادر بزرگ آواز خوانم، همه را در خانه به جا می‌آورد، سال‌ها گذشته بود. اینک مادر بزرگ فقط پدر را به جا می‌آورد؛ چون او دیوانه بود و پدر مرده. اینک قلب حیوانی او در سینه مادر بزرگ می‌تپید. مادر بزرگ به مادر گفت: «بگذار لحاف، روی تابوت باشد. غازه‌های برفی دارند می‌آیند.» مادر یک دستش را روی ناحیه دردناک پشتش فشرد و با دست دیگرش، لحاف را از روی تابوت پایین کشید.



ادگار، کورت، و گئورگ، پس از ماجرای بازرسی، مسواک و حوله خود را توی جیب کتشان می‌گذاشتند. آنان در انتظار بازداشت بودند. برای آگاهی از این که در غیبت آنان کسی چمدانشان را باز می‌کند یا نه، هر روز صبح دو تار مو به آن می‌چسبانند. سرشب، مویی به چشم نمی‌خورد.

کورت گفت: «هر شب که به رختخواب می‌روم همان دستان سرد را زیر بدنم احساس می‌کنم. ناچار به پهلو می‌خوابم و پاهایم را صاف می‌گذارم. فکر به خواب رفتن برایم وحشت‌انگیز است. اما مثل سنگی که توی آب بیفتد، زود خوابم می‌برد.»

ادگار گفت: «خواب دیدم می‌خواهم به سینما بروم. تازه صورتم را اصلاح کرده بودم، چون اعلانی در جعبه شیشه‌یی کنار در ورودی بود که می‌گفت فقط کسی می‌تواند از خوابگاه خارج شود که تازه اصلاح کرده باشد. به ایستگاه تراموارفتم. در روی هر صندلی آن، کاغذی بود در شرح روزهای هفته. من دوشنبه و سه‌شنبه و چهارشنبه تا یکشنبه را خواندم. به راننده گفتم: «امروز یکی از این روزها نیست.» راننده گفت: «به همین دلیل مسافران مجبورند بایستند.» همه در مقابل در خروجی عقب، جمع شده بودند. هر کسی بچه‌ای به بغل داشت. بچه‌ها

همسرایی می‌کردند. آنان آواز می‌خواندند و متوجه نبودند که دورانِ نوجوانی را پشت سر گذاشته‌اند.»



اتاق‌های ادگار، کورت، و گئورگ، و خانه‌های والدینشان، سه بار دیگر بازرسی شد. مادرانشان پس از هر بازرسی، نامه‌هایی پر از شرح بیماریشان برای آنها فرستادند. پدر ادگار دیگر به دیدن شهر نیامد. نامهٔ مادرش با پست آمد. پدر ادگار در حاشیهٔ آن نوشته بود: «تو مادرت را زنده به گور می‌کنی.»

اتاق من هم مورد بازرسی قرار گرفت. وقتی وارد اتاق شدم دختران داشتند آن را مرتب می‌کردند. ملافه و تشک و قوطی دودهٔ مژه‌هایم، همه ریخته بود کف اتاق. چمدانم با در باز، دم پنجره بود و جوراب‌هایم لب پنجره. نامهٔ مادرم روی جوراب‌ها بود.

یکی فریاد زد: «تو لولا را به کشتن دادی.» نامه را باز کردم و با لگد در چمدان را بستم و گفتم: «مرا با معلم ژیمناستیک عوضی گرفته‌اید.» دیگری، فوراً جواب داد: «من این طور فکر نمی‌کنم. لولا خودش را با کمربند تو دار زد.» قوطی دوده را از زمین برداشتم و به سمت دیگر اتاق پرتاب کردم. قوطی به شیشهٔ مربای روی میز خورد که چند شاخهٔ کاج در آن بود. سرشاخه‌های کاج را به دیوار تکیه داده بودند.

من نامه را خواندم. مادرم پس از شرح پشت دردش نوشته بود:

سه مرد با اتومبیل آمدند. دو نفر از آنها خانه را زیر و رو کردند. سومی رانندهٔ بی‌آزاری بود. او مادر بزرگ را قانع کرد که دست از سر دو نفر دیگر بردارد و بگذارد به کارشان برسند. رانندهٔ آلمانی حرف می‌زد و مثل ما لهجهٔ سوایبائی داشت. او اهل یکی از دهات اطراف بود و نخواست که نام آن را بگوید. مادر بزرگ او را با پدرت عوضی گرفته بود و می‌خواست سرش را شانه کند. وقتی راننده شانه را از دست او

گرفت، مادر بزرگ شروع به خواندن کرد. راننده از زیبایی آواز، حیرت زده شد و در خواندن قسمتی از آن با مادر بزرگ همصدا گردید:

اینک خانه و بچه‌ها برای شب
فوت مادر و خاموشی چراغ شب.

راننده گفت نغمه‌ای که او می‌شناسد کمی فرق دارد. صدای او کاملاً شبیه مادر بزرگ بود. بجز آن که خارج می‌خواند. تا زمانی که مردان نرفتند پدر بزرگ آرام نگرفت. مهره ملکه سفید او ناپدید شده است. پدر بزرگ همه جا را عقب آن گشت، ولی ملکه را پیدا نکرد. دلش بدجوری برایش تنگ شده است. او تا آن را پیدا نکند نمی‌تواند شطرنج بازی کند. پدر بزرگ خیلی مواظب مهره‌ها بود. مهره‌ها از جنگ، و دوران زندان او جان بدر برده بودند؛ اما حالا در خانه خودش ملکه را از دست داده است.

پدر بزرگ می‌گوید، برایت بنویسم که دیگران با هر کسی می‌پرند و پول و پله‌ای به دست می‌آورند؛ اما تو این کار را به خاطر پدر بزرگت نکن.



برف می‌بارید. آنچه به شکل برف، روی صورت‌های ما می‌نشست، وقتی به آسفالت می‌رسید آب می‌شد. پاهایمان یخ کرده بود. شب برق و جلای خیابان را به درختان بخشیده بود. لامپ‌ها می‌خواستند در کنار هم در میان شاخه‌های عربان شنا کنند.

در کنار فواره خشک سایه مردی با پایون سیاه همچنان زیر قامت خود ایستاده بود. مرد نگاهی به خیابان زندان انداخت. روی موها و دسته‌گل پژمرده‌اش برف نشسته بود. دیر وقت بود. اتوبوس‌های حامل زندانیان مدتی پیش به زندان بازگشته بودند.

با این که ادگار، کورت، گئورگ، و من، برخلاف جهت برف راه می‌رفتیم، باز باد آن را به صورتمان می‌باشید. می‌خواستیم به جای گرمی برویم، اما نوشخوارگاه مثل همیشه شلوغ بود. رفتیم به دیدن آخرین سئانس سینما. فیلم تازه شروع شده بود.

بر پرده سینما، سالن پر مهمه کارخانه‌ای دیده می‌شد. وقتی به تاریکی خو گرفتیم، ادگار شروع به شمردن سایه‌های نشسته بر صندلی‌ها کرد، بجز مائۀ نفر در سالن بودند. در ردیف آخر نشستیم. کورت گفت: «اینجا می‌توانیم حرف بزنیم.»

تصویر کارخانه بر روی پرده سینما، کم‌نور و تاریک بود و ما نمی‌توانستیم یکدیگر را ببینیم. ادگار خندید و گفت: «اشکالی ندارد. ما که قیافه همدیگر را می‌شناسیم.» گئورگ گفت: «بعضی‌ها هستند که نمی‌شناسند.» او مسواکش را از جیبش بیرون آورد و به دندان گرفت. روی پرده سینما پرولترها با میله‌های آهنی در محوطه کارخانه، عقب و جلو می‌رفتند و کوره را تاب می‌دادند. نور آهن گداخته، سالن را روشن کرد. ما به صورت یکدیگر نگاه کردیم و خندیدیم. کورت گفت: «مسواک را از دهانت بیرون بیاور.» گئورگ آن را در جیبش گذاشت و گفت: «سوابیائی چُسونه.»

کورت گفت: «خواب دیدم در سلمانی خودمان هستم. سایر مشتریان همگی زن بودند و بافتنی به دست.» من پرسیدم: «اینها اینجا چکار می‌کنند؟» آرایشگر گفت: «منتظر شوهرانشان هستند.» او با من دست داد و گفت: «ما هیچ وقت همدیگر را ملاقات نکرده بودیم.» فکر کردم منظورش یکی از خانم‌هاست، اما نگاهش به من بود. گفتم: «البته که همدیگر را دیده‌ایم.» یکی از زن‌ها، پقی زد زیر خنده. گفتم: «من همان دانشجو هستم.» آرایشگر گفت: «اولین بار است که می‌شنوم.» گفتم: «در این صورت، من کسی را سراغ دارم که مرا به یاد شما بیاورد.» او گفت: «اما من اصلاً شما را نمی‌شناسم.»

مردم در سالن سینما سوت می زدند و فریاد می کشیدند: «زود باش لُویو، کارشو بساز! در فیلم دو کارگر، یکی مرد و دیگری زن، داشتند مقابل در کارخانه همدیگر را می بوسیدند. باد شبانه می وزید. در صحنه بعدی، در ورودی کارخانه، در روز روشن نشان داده می شد و زنی که قبلاً بوسیده شده بود، بچه‌ای در بغل داشت.

کورت گفت: «وقتی می خواستم جلوی آینه بنشینم، آرایشگر سرش را تکان داد و گفت: «کار من نیست.» من گفتم: «یعنی چه؟» او با انگشتش تلنگری به آینه زد. من به قیافه خودم نگاه کردم. تمام صورتم را مو فرا گرفته بود.»

گئورگ با دست به بازویم زد و کلید کلبه را توی جیبم گذاشت. پرسیدم: «باید کجا بگذارمش؟»

روی پرده سینما بچه‌ها داشتند از در مدرسه بیرون می آمدند و به طرف خیابان می دویدند. بچه زن کارگری که بوسیده شده بود، بیرون مدرسه با پدرش لُویو، روبه‌رو شد. پدر پیشانی بچه را بوسید و با گرفتن کیف مدرسه، او را آسوده کرد.

گئورگ گفت: «نمره‌های بدی در مدرسه می گرفتم.» پدرم گفت: «وقت آن رسیده که چیزی برای مدیر مدرسه بدوزیم؛ یک شلوار از همه چیز بهتر است.» روز بعد، مادرم بیرون رفت و مقداری پارچه خاکستری خرید؛ با نوار حاشیه، کتان برای جیب‌ها، و دگمه برای شکاف جلوی شلوار؛ چون فروشنده‌ها فقط زیپ قرمز داشتند. پدرم به مدرسه آمد و مدیر را برای گرفتن اندازه شلوار، به خانه دعوت کرد. مدیر که مدتها در انتظار چنین دعوتی بود، همان موقع روانه خانه ما شد.

مدیر، پهلوی چرخ خیاطی ایستاد. مادرم شروع کرد به اندازه گرفتن کمر تا قوزک پا. مادرم گفت: «آقای مدیر لطفاً پاهایتان را کاملاً صاف نگاهدارید.» بعد پرسید:

- چقدر بلند باشد؟

- یک کمی.

- دم پا چقدر باشد؟

- کمی تنگ‌تر باشد بهتر است.

- دوپل دوست دارید آقای مدیر؟

مادرم بعد به قسمت بالای شلوار پرداخت و گفت: «آقای مدیر جیب‌ها چه مدلی باشه؟» وقتی نوبت خشتک شد مادرم نفس عمیقی کشید و پرسید: «آقای مدیر کلید انبار را سمتِ چپ می‌گذارید یا سمتِ راست؟» مدیر جواب داد: «همیشه سمتِ راست.» مادرم در مورد نوع بُرش جلوی شلوار پرسید: «دوست دارید دگمه باشد یا زیپ؟» مدیر گفت: «شما چه توصیه می‌کنید؟» پدرم گفت: «زیپ راحت‌تر است، اما دگمه کلاس دارد و به آدم شخصیت می‌دهد.» مدیر گفت: «بنابراین دگمه.»



بعد از سینما رفتم سراغ خیاطم. بچه‌هایش در خواب بودند. در آشپزخانه نشستیم. اولین بار بود که او را دیروقت می‌دیدم. تعجب نکرد. پای سیب خوردم. او سیگار کشید. وقتِ پُک زدن لُپ‌هایش تو می‌رفت و مثل ملکه‌های شطرنج پدر بزرگ می‌شد. او گفت: «حرامزاده حالا توی کانادا است. امروز اتفاقی خواهرش را دیدم.» شوهر خیاط بدون آن که چیزی به زنش بگوید از راه دانوب به کانادا گریخته بود. من قبلاً برای خیاطم از ملکه‌های سفید و سیاه حرف زده بودم و از همقطار آرایشگر پدر بزرگم، از مادر بزرگ‌های آوازخوان و دعاگویم، از گیاهان کاملاً بی‌شعور پدرم، و از درد پشتِ مادرم. او قبلاً به من گفته بود: «دو مادر بزرگ تو، مرا به یاد دو ملکه شطرنج پدر بزرگ می‌اندازند. مادر بزرگ دعاخوان، ملکه سیاه است

و مادر بزرگ آوازخوان، ملکه سفید. دعا و دعاخوانی همیشه سیاه است.»

من با نظر او مخالفت نکردم، اما برای من قضیه برعکس بود.



ملکه سیاه، مادر بزرگ آوازخوان من است. او می‌داند که هر کسی یک قلب حیوانی دارد. مادر بزرگ شوهر یک زن را غر می‌زند. مرد به زن دیگری عشق می‌ورزد و مادر بزرگ آواز خوانم را دوست ندارد. اما مادر بزرگ من، مرد را به چنگ می‌آورد، چون او را می‌خواهد. شاید هم بیشتر مزرعه‌اش را می‌خواهد. مادر بزرگ، او را اسیر خود می‌کند. مرد دوستش ندارد، اما مادر بزرگ با گفتن این که «قلب حیوانی تو یک موش است» او را در چنگ خود نگاه می‌دارد.

بعد همه چیز بر باد می‌رود، چون بعد از جنگ، مزرعه به وسیله حکومت مصادره می‌گردد.

تکان روحی ناشی از آن، سبب می‌شود تا مادر بزرگم دست به آواز خواندن بزند.



خیاط هرگز نفهمید که درباره من چقدر کم می‌داند. ظاهراً همین اندازه برایش بس بود که من یک دانشجو هستم و هرگز کمر بند نمی‌بندم.

من کلید کلبه را لب هره پنجره خیاط گذاشتم و آنجا را ترک کردم. با خودم گفتم: «هیچ کس یک کلید را دور نمی‌اندازد.»

ادگار، کورت، و گثورگ، همگی فکر می‌کردند که خیاط، قابل اعتماد نیست. من گفتم: «شما آدم‌های شکاکی هستید، چون مادر تان خیاط است.» من قول داده بودم که پای خیاط را به هیچ جریان مربوط به خودمان باز نکنم. ادگار، کورت، و گثورگ، برای گذاشتن کلید روی

هره با من موافق نبودند. آنها هر وقت دچار تردید می شدند، این شعر را از بر می خواندند:

هر کسی در هر چنگه ابر، دوستی داشت
هم از آن روست جهان، در جوار دوستان، آکنده از هول و پلشت
مادرم نیز می گفت چنین
دل به دوستان مسپار
و در اندیشه چیزهایی جدی تر باش.

آن شب، دیر وقت به خوابگاه بازگشتم. در راه با سه پاسدار روبه رو شدم، اما مزاحم من نشدند. آنها سرتاسر روز، سرشان به خوردن گوجه سبز گرم بود.

شهر به اندازه ای آرام بود که من صدای جویدنشان را می شنیدم. آرام قدم برمی داشتم تا مزاحم گوجه خوردنشان نشوم. دلم می خواست روی نوک پنجه راه بروم، اما ممکن بود باعث جلب توجهشان بشود. به هنگام راه رفتن، خودم را چون سایه ای سبک کردم. هیچ کدام نمی توانستند بازداشتم کنند، چون نه تند می رفتم و نه آهسته. گوجه های سبز در دست های پاسداران، چون شب سیاه بود.



بعد از ظهر دو هفته بعد به نزد خیاط رفتم. بی معطلی گفت: «کلیدت را جا گذاشتی. من روز بعد آن را پیدا کردم. تمام روز در فکر این بودم که شب می شود و تو پشت در خوابگاهت می مانی.»
متری دورگردن خیاط آویزان بود. من گفتم: «این کلید خوابگاه نیست، مال خانه خودمان است.» با خودم فکر کردم که او متر را مثل کمر بند به دورگردنش انداخته است.

بعد کتری چای به قلقل افتاد. او گفت: «من دارم طوری بچه‌هایم را بزرگ می‌کنم که در آینده از کلید خانه‌شان بیشتر از تو استفاده کنند.» او ظرف شکر را کنار فنجان من گذاشت و پرسید: «می‌توانی این را بفهمی؟» من با تکان دادن سرم تأیید کردم.



چون نگران اوضاع بودیم، ادگار، کورت، گئورگ، و من، هر روز همدیگر را می‌دیدیم. دور یک میز می‌نشستیم، اما ترس دست از سرمان برنمی‌داشت. گویی ما خودمان ترس را دستی دستی به محل ملاقات می‌آوردیم. برای پنهان کردن آن از یکدیگر، دایم می‌خندیدیم؛ اما ترس، همیشه برای نشان دادن خود، راه خروجی می‌یافت. اگر حالت صورتمان را کنترل می‌کردیم، به صدایمان می‌خزید. اگر مواظب صورت و صدایمان بودیم و اصلاً بهش فکر نمی‌کردیم، به سوی انگشتانمان سُرمی خورد، زیر پوست آدم می‌رفت و همانجا می‌ماند؛ یا به دور اشیاء نزدیک می‌پیچید.

ما می‌دانستیم که ترس هر یک از ما در کجاست، چون مدت‌ها بود که همدیگر را می‌شناختیم. گاه قادر به تحمل یکدیگر نبودیم، چون تنها خودمان را داشتیم. چاره‌ای نبود جز آن که سر به سر همدیگر بگذاریم:

– تو هم برو با اون خنگی سوابیائی ت.

– تو دیگه چی میگی سوابیائی هفت ماهه.

– خودت چی، گیوه گشاد.

– تو دیگه خفه چُس خور سوابیائی.

– هرّی! با اون سکسکه‌های (یا عطسه‌های) سوابیائی ت.

– تو دیگه بُرو با اون جوراب‌های (یا پیراهن‌های) سوابیائی ت.

– هی سوابیائی کله کلمی! هی سوابیائی آشغال!

ما به قهر و غیظ ناشی از این کلمات، برای دوری‌گزیدن از یکدیگر احتیاج داشتیم. این دشنام‌ها را ساخته بودیم تا به حدفاصلی بین خود دست یابیم. خنده‌هایمان تلخ بود. ما از آن برای نقب زدن به دردهایمان سود می‌جستیم. همه چیز به سرعت اتفاق می‌افتاد، چون ما از درون، با بیرون یکدیگر آشنا بودیم. خوب می‌دانستیم که چگونه یکدیگر را بیازاریم؛ از درد و رنج هم لذت ببریم؛ از احساس خرد شدن یکدیگر، در لوای عشقی خشن؛ و این که چقدر بی‌طاقت هستیم. هر ناسزا، مانند دانه‌های تسییح، به ناسزای دیگری می‌انجامد تا آن که قربانی، دم فرو می‌بست. آنگاه مدتی دست از سرش برمی‌داشتیم و دقایقی بعد از آن، مثل ملخ‌های بازگشته به مزرعه‌ای که قبلاً جویده‌اند، سیل کلمات را روانهٔ چهرهٔ خاموشش می‌کردیم.

ما به هنگام ترس، عمیق‌تر از همیشه یکدیگر را می‌شناختیم. ما به واسطهٔ داشتن اعتماد طولانی به هم، می‌بایست همدیگر را محک بزیم. نفرت، رخصت خرد و حقیر کردن می‌یافت، تا عشقی را بدرود که در عالم دوستی ما، مانند سبزه‌های بلندقد برافراشته بود. از عذرخواهی برای ناسزاگویی‌ها، فقط مواقعی استفاده می‌شد که طرف مقابل سکوت کرده بود.

همیشه نوع دعوایمان را خودمان انتخاب می‌کردیم؛ اما عاقبت آن، خارج از اختیار ما بود. هرگاه دامنهٔ خشم و خروشان بالا می‌گرفت، بدون تعارف، علاقهٔ دو جانبهٔ خود را اعلام می‌کردیم. عشق و علاقهٔ ما همیشه وجود داشت، اما هنگام دعوا پنجول درمی‌آورد.

یک بار وقتی که ادگار داشت کلید کلبه را به من می‌داد گفت: «تو هم با اون لبخند سوابیانی ت.» من پنجول را احساس کردم و نمی‌دانم چرا لب از لب نگشودم. وقتی داشتم به صورت غیرارادی، به دنبال جواب می‌گشتم، آن قدر احساس عجز کردم که نتوانستم پاسخ مناسبی در

دفاع از خود بدهم. گویی لب و زبانم مانند لوبیای رسیده در غلاف خود بود. این همان لبانِ چغَر و پژمرده‌ای بود که آرزو داشتم مال من نبود. خندهٔ سوابیانی، مثل خندهٔ پدرم بود که من او را انتخاب نکرده بودم؛ مثلِ مادرم که نمی‌خواستمش.

ما یک دفعه دیگر هم به سینما رفتیم و در ردیف آخر نشستیم. این بار نیز سالن کارخانه‌ای روی پردهٔ سینما دیده می‌شد. زن کارگری قرقرهٔ نخ پشمی را در داخل ماشین بافندگی می‌گذاشت. زن دیگری با یک سیب سرخ آمد و او را نگاه کرد. زن اولی قرقرهٔ نخ را آرام در ماشین جای داد و گفت: «فکر می‌کنم عاشق شده‌ام» و سیب آن زن را گرفت و گاز زد.

در جریان نمایش آن فیلم دست کورت روی بازوی من بود. او این دفعه هم، خوابی را برایم تعریف کرد. کورت در خواب می‌بیند تعدادی مرد در سلمانی نشسته‌اند و روی دیوار، لوحی از جدول کلمات متقاطع آویزان است. آنها به چوب‌رختی‌هایی که روی خانه‌های خالی بود اشاره می‌کردند و کلماتی را بر زبان می‌راندند. آرایشگر در روی نردبان کلمات را روی لوح می‌نوشت. کورت جلوی آینه می‌نشیند. مردان به کورت می‌گویند: «تا ما جدول را حل نکنیم اصلاحی در کار نخواهد بود. اول ما به اینجا آمده‌ایم.» وقتی کورت بلند می‌شود تا آنجا را ترک گوید، آرایشگر به او می‌گوید: «فردا یادت نرود که تیغ خودت را بیاوری.»

کورت در گوشم گفت: «نمی‌دانم چرا خواب تیغ صورت‌تراشی می‌بینم.» هر چند خود دلیلش را می‌دانست. ادگار، کورت، و گئورگ، دیگر تیغ صورت‌تراشی نداشتند. تیغ‌ها از چمدان‌های قفل شدهٔ آنان ربوده شده بود.



با این که مدتی دراز با ادگار، کورت، و گشورگ، در کنار رودخانه مانده بودم، آنان گفتند: «برویم یک بار دیگر بی خیال، کنار رودخانه پرسه بزنیم و کیفی بکنیم.» ما می دانستیم که چگونه آهسته یا تند راه برویم. ما می توانستیم دزدکی برویم و بیاییم یا تعقیب کنیم، اما پرسه زدن را فراموش کرده بودیم.



مادر می خواهد آخرین گوجه های باغ را بچیند، ولی یکی از پله های نردبان خراب است. پدر بزرگ می رود که میخ بخرد. مادر زیر درخت به انتظار می نشیند. او پیش بندی را که جیب هایش از همه درازتر است به تن دارد. هوا دارد تاریک می شود.

وقتی پدر بزرگ مهره های شطرنج را از جیبش بیرون می آورد و آنها را روی میز می چیند، مادر بزرگ آواز خوانم می گوید: «گوجه ها چشم به راهند، آن وقت تو می خواهی با آرایشگر شطرنج بازی کنی.» پدر بزرگ می گوید: «آرایشگر خانه نبود، بنابراین به مزرعه رفتیم. فردا میخ می خرم؛ امروز فقط ولگردی کردم.»



کورت وقتِ راه رفتن، انگشتانش را خم می کرد. او چوبی را به داخل آب انداخت و گفت:

هر کسی در هر چنگه ابر، دوستی داشت
هم از آن روست جهان، در جوار دوستان، آکنده از هول و پلشت
مادرم نیز می گفت چنین
دل به دوستان مسپار
و در اندیشه چیزهایی جدی تر باش.

ادگار، کورت، و گئورگ، همیشه این شعر را از بر می خواندند. در نوشخوارگاه، در پارک نکبتی، در تراموا، در سالن سینما و حتی در راه رفتن به سلمانی.

ادگار، کورت، و گئورگ، معمولاً با هم به سلمانی می رفتند. هر وقت وارد سلمانی می شدند، آرایشگر به آنها می گفت: «لطفاً به نوبت، اول دو قرمز، و بعد یک سیاه.» کورت و گئورگ، همیشه قبل از ادگار سرشان را اصلاح می کردند.

شعر در یکی از کتاب های کلبه به چاپ رسیده بود. من هم می توانستم آن را از حفظ بخوانم، اما فقط برای خودم. دلم می خواست وقتی در اتاق با دختران دیگر هستم، چیزی برای خودم داشته باشم. از خواندن شعر برای ادگار، کورت، و گئورگ، خجالت می کشیدم.

یک بار در پارک نکبتی سعی کردم آن را بخوانم، ولی در سطر دوم گیر کردم. ادگار بقیه اش را تندتند خواند و من کرمی از زمین مرطوب برداشتم و یقه ادگار را از پشت کشیدم و آن کرم قرمز و سرد را به داخل پیراهنش انداختم.

همیشه چنگه ای ابر در شهر بود و اگر نبود آسمان تهی بود و نامه های مادر من یا مادر شما و یا مادر او، چیزی برای گفتن نداشت. شعر، خنده سردی در خود پنهان داشت که با صدای ادگار، کورت، و گئورگ، هماهنگ بود. از بر خواندن آن آسان بود، اما حفظ کردن آن خنده سرد برای همیشه، تا حدی مشکل به نظر می رسید. شاید به همین خاطر بود که باید هر روز آن را می خواندی.

ادگار، کورت، و گئورگ، به من هشدار دادند: «گول دوستی های ظاهری را نخور. دختران هم اتاقی تو، به همه چیز کار دارند. حرف زدنشان مثل پسران اتاق ماست. وقتی از تو می پرسند «کی برگشتی؟» منظورشان این است که بفهمند چه مدت غیبت داشته ای.»



سروان پجله که هم اسم سگ خودش بود، نخست دربارهٔ این شعر به بازجویی از ادگار، کورت، و گئورگ پرداخت.

پجلهٔ سروان، متن شعر را روی یک تکه کاغذ در اختیار داشت. او کاغذ را مجاله نمود. پجلهٔ سگ، پارس کرد. کورت به اجبار دهانش را گشود و سروان کاغذ را توی آن چپاند. کورت ناگزیر بود شعر را بخورد. نزدیک بود خفه شود. پجلهٔ سگ، دو بار به ادگار پرید و شلوارش را پاره کرد و پاهایش را خراش انداخت. کورت در دفعهٔ سوم بازجویی، فکر می‌کرد که پجلهٔ سگ، حتماً او را گاز خواهد گرفت، اما پجلهٔ سروان، با صدای آرام و خسته گفت: «پجله بس است.» پجلهٔ سروان قدری از کلیه‌هایش شکایت کرد و بعد گفت: «شانس آوردی که گیر من افتادی!»

ادگار مجبور بود بدون حرکت، یک ساعت گوشهٔ اتاق بایستد. پجلهٔ سگ، جلوی او نشسته بود و او را می‌پایید. زبانش از دهانش آویزان بود. ادگار گفت: «می‌خواستم چنان با لگد به پوزه‌اش بزنم که از زمین نتواند بلند شود. اما سگ فکرم را خواند.» هر دفعه که ادگار به اندازهٔ یک انگشت، تکان می‌خورد و یا آرام نفس عمیق‌تری می‌کشید تا از حرکت بدنش جلوگیری کند، پجله غرشی می‌کرد. ادگار گفت: «با کوچک‌ترین حرکت، ممکن بود به روی من خیز بردارد. در آن صورت جان بدر نمی‌بردم. اگر خویشتنداری نمی‌کردم، حمام خون راه می‌افتاد.»

پجلهٔ سروان، قبل از مرخص کردن ادگار، از کلیه‌های خود شکایت می‌کند و پجلهٔ سگ، کفش‌های ادگار را می‌لیسد. پجلهٔ سروان گفت: «شانس آوردی که گیر من افتادی.»

گئورگ مجبور می‌شود روی شکمش دراز بکشد و دستهایش را به

پشتش بگذارد. پجله سگ، گردن و شقیقه‌های او را بو می‌کشد و بعد دست‌هایش را می‌لیسد. گئورگ نمی‌دانست که چه مدت از بازداشتش گذشته است. او گفت: «یک گلدان پنجه مریم، روی میز پجله سروان بود.» زمانی که گئورگ قدم به آنجا می‌گذارد، فقط یک غنچه پنجه مریم باز شده بود و وقتی مرخص می‌شود، پنجه مریم دو گل شکفته داشته است. پجله سروان، قدری از کلیه‌هایش شکایت کرد و بعد گفت: «شانس آوردی که گیر من افتادی.»

سروان پجله، به ادگار، کورت، و گئورگ، می‌گوید که آن شعر فکر خروج از کشور را به کله بعضی‌ها می‌اندازد. آنها می‌گویند: «این شعر یک آواز ملی قدیمی است.» پجله سروان می‌گوید: «بهتر بود به خاطر خودتان هم که شده، یکی از شما آن را می‌نوشت. البته این هم خلاف قانون است، اما نه به اندازه آن. شاید آن شعر، زمانی یک آواز ملی بوده است، ولی زمان آن سر شده. از حاکمیت طبقه بورژوا و فئودال مدت‌ها گذشته است. امروز خلق ما آوازهای دیگری می‌خوانند.»

ادگار، کورت، گئورگ، و من، کنار رودخانه و زیر درختان راه می‌رفتیم و کلی‌گویی می‌کردیم. ادگار کلید کلبه را به خاطر نگرانی به صاحبش داده بود و ما کتاب‌ها و عکس‌ها و یادداشت‌ها را بین خودمان تقسیم کرده بودیم.

بخار دهان هر کدامان در هوای سرد پخش می‌شد. در مقابلمان گله‌ای حیوان در حال فرار بودند. من به گئورگ گفتم: «نگاه کن قلب حیوانیت در حال حرکت است.»

گئورگ، شستش را زیر چانه من گذاشت و با خنده گفت: «بخیر، این قلب حیوانی سوابیائی توست که فرار می‌کند.» اخ تفی روی صورتم لغزید. چشمم را پایین انداختم و دیدم انگشتان گئورگ زیر چانه‌ام هست. بند آنها سفید بود و انگشتانش از سرما آبی. تف را از صورتم پاک کردم و به تندی گفتم: «لولا، تف دوده ریمل را روغن

میمون می‌نامید و تو سر تا پا یک تکه چوب خشک بیشتر نیستی.»
قلب‌های حیوانی ما مانند موش‌ها فرار می‌کردند. آنها پوست
می‌انداختند و در دیار نیستی ناپدید می‌شدند. وقتی اندکی بعد، به
صحبت پرداختیم، آنها لمح‌های در هوا معلق ماندند.
ادگار گفت: «هر وقت نامه‌ای می‌نویسید، ذکر تاریخ را فراموش
نکنید و تاریخ مویی لای آن بگذارید. اگر تاریخ در آن نباشد می‌فهمیم که
نامه را باز کرده‌اند.»

به خودم گفتم: «شبکه‌ای از تار مو، سوار بر قطار، کشور را در بر
می‌گیرد. موی سیاه ادگار، موی روشن من، و موی قرمز کورت و
گئورگ، که دانشجویان آن دو را مو طلایی می‌خواندند.» کورت گفت:
«کلمه ناخن‌گیر در یک جمله، به معنی بازجویی خواهد بود و کفش به
معنی بازرسی. جمله حاوی سرما، به معنی آن است که شما تحت
تعقیب هستید. بعد از سلام و احوال‌پرسی، همیشه علامت تعجب
بگذارید، ولی اگر جانتان در خطر بود از ویرگول استفاده
کنید.»

درختان کنار رودخانه، به داخل آب سرنگون شدند. در میانشان
شاخه‌های بریده و شکافته بید شناور بود. وقتی بچه بودم نام گل‌ها
معمولاً برهان قاطعی بود برای هر کاری که می‌کردم. اما این درختان
نمی‌دانستند که چرا ادگار، کورت، گئورگ، و من، در کنار رودخانه قدم
می‌زنیم. همه چیز در اطراف ما بوی وداع می‌داد. کلمه‌ای که هیچ یک،
بر زبان نراندیم.



دخترکی که از مردن هراس دارد، حتی بیشتر از دیگران گوجه‌سبز
می‌خورد و علت آن را هم نمی‌داند. او در باغ ایستاده و علت آن را از
درختان می‌پرسد. اما درخت‌ها، برگ‌ها، و ساقه‌ها، سر در نمی‌آورند

که چرا دستان و دهانِ دخترک، قصد جاننش را کرده‌اند. تنها نام گل‌ها می‌دانند چرا: شبدر گشنیزی، خارشیری، گل پنجه، علف نقره‌یی، لبیده، سیاه توسه، تاتوره خاردار، و گل تاج‌الملوک.



من آخرین نفری بودم که خوابگاه را ترک کردم. وقتی از کنار رودخانه بازگشتم، تختخواب دختران خالی بود. چمدان‌هایشان را برده بودند. فقط لباس‌های من در گنجه آویزان بود و بلندگو خاموش. رختخواب را جمع کردم. بالش را برداشتم. روبالشی کیسه‌ای بود برای یک سر. آن را تا کردم. قوطی ریمل را توی جیب پالتوم گذاشتم. پتو را برنداشتم. پتو رواندازی بود مثل کیسه حمل جنازه. آن را تا کردم.

وقتی پتو را بلند کردم که روکش آن را در بیاورم، در میانِ ملافه چشمم به گوشِ خوکی افتاد. این شیوه دختران بود برای وداع گفتن. ملافه را تکاندم، اما گوش خوک تکان نخورد. آن را مثل یک دگمه به وسط ملافه دوخته بودند. می‌توانستم جایی را که سوزن با نخ سیاه غضروف آبی‌رنگ را سوراخ کرده بود، به چشم ببینم. قادر نبودم احساس انزجار کنم. من از گنجه، بیشتر از گوش خوک می‌ترسیدم. تمام لباس‌هایم را در بغل گرفتم و به چمدان ریختم. سایه چشم و مداد ابرو و پودر و ماتیک، همه در چمدان بود.

معنا و مفهوم این چهار سال چه بود؟ آنها بر من گذشتند یا به لباس‌ها؟ سال آخر، در گنجه آویزان بود. در سال آخر، هر روز آرایش می‌کردم. هر چه کمتر می‌خواستم زنده بمانم، بیشتر توالی می‌کردم. ملافه را با گوش خوک و چیزهای دیگر تا کردم.

ته راهرو، یک خروار رختخواب روی هم چیده بودند. زنی با روپوش آبی کم‌رنگ، در مقابل آن ایستاده بود و سرگرم شمردن روبالشی‌ها. وقتی وسایل خوابم را به او تحویل دادم، دست از

شمارش برداشت. زن، خودش را با مداد خاراند. اسمم را گفتم. فهرستی از جیب روپوشش بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت و علامت زد. زن گفت: «نفرِ ماقبلِ آخر هستی.» گفتم: «نفرِ ماقبلِ آخر، مرده است.»

لولا در چنین روزی می‌بایست با جوراب‌های نایلونی‌اش سوار قطار می‌شد و روز بعد، کسی که گوسفندان را در میانِ برف به خانه می‌آورد، انتظار داشت خواهرش در سرما و با پای لخت از قطار پیاده شود.

واجب بود قبل از بردن چمدانم از اتاقک، یک بار دیگر مقابل گنجه خالی می‌ایستادم. چند لحظه قبل از آن، پنجره را باز کرده بودم. ابرهای آسمان، شیشه لکه‌های برف بر روی مزرعه شخم‌خورده بودند. آفتاب زمستانی دندان داشت. به چهره‌ام در قاب پنجره نگاه کردم و منتظر بودم آفتاب، پرتو خود را از شهر بگرداند، چون خود در جایگاهش، در آسمان، سرزمین و برف فراوان داشت.

وقتی با چمدانم به خیابان رفتم، احساس کردم که باید بازگردم و در گنجه را ببندم. پنجره باز مانده بود، اما شاید در گنجه، بسته باشد.



سوار تراموا شدم و خودم را به قطاری رساندم که نامه‌های مادر را با خود می‌آورد. چهار ساعت بعد، در خانه بودم. ساعت پدر بزرگ خوابیده بود و زنگ آن کار نمی‌کرد. مادر، بهترین لباس روز یکشنبه‌اش را پوشیده بود و یا شاید به نظر من چنین می‌آمد، چون مدت‌ها بود که او را ندیده بودم. مادر انگشت نشانه خود را داخل جوراب‌های نایلون من کرد و درآورد. او گفت: «دست‌های من زیر است. حُب، که این طور! حالا تو یک مترجم به حساب می‌آیی.» ساعتِ مچی پدر به دستش بود. ساعت مچی هم کار نمی‌کرد.

از وقتی پدر مرده بود، مادر ساعت‌های خانه را زیادی کوک می‌کرد. فنرهای آنها دررفته بود. وقتی پیچ کوک آنها را می‌چرخاندم، گفت: «اول فکر می‌کردم نباید این کار را بکنم، ولی بعد آنها را کوک کردم.»

پدربزرگ، مهره‌های شطرنج را روی صفحه‌اش چید و گفت: «مجبورم در عالم خیال، ملکه‌ها را در ذهنم مجسم کنم.» مادر گفت: «قبلاً بهت گفته‌ام که باید ملکه‌های جدید تراشی؛ چوب کافی داریم.» پدربزرگ گفت: «من این طور فکر نمی‌کنم.»

مادربزرگ آوازخوانم دور چمدانم راه می‌رفت. او نگاهی به صورتم انداخت و گفت: «این کیه؟» مادر گفت: «میدونی که کیه.» مادربزرگ آوازخوانم پرسید: «شوهرت کجاست؟» من گفتم: «شوهری ندارم.» مادربزرگ آوازخوانم گفت: «شوهرت کلاه سرش می‌گذارد؟»



ادگار به شهر دور و دودزده‌ای رفته بود. همه در آن شهر گوسفند حلبی می‌ساختند و کارشان را فلزشناسی می‌خواندند. در اواخر تابستان به دیدن ادگار رفتم. آنچه دیدم دودکش‌های عظیم، ابرهایی از دود قرمز، و شعار بود، و نوشخوارگاهی با عرق سگی‌های کدر و خانه‌های کج و کوله منتهی به واحدهای ساختمانی استیجاری. مردمانی پیر که روی علف‌ها شل می‌زدند و کودکان ژنده‌پوش که در کنار خیابان، تخم گل خطمی می‌خوردند. دست‌های کوچک آنها هنوز به شاخه‌های توت نمی‌رسید. مردمان پیر، تخم خطمی را معجون می‌نامیدند. می‌گفتند خوردنش آدم را عاقل و دانا می‌کند. سگ‌ها و گربه‌های لندوک، از آدم‌ها ترسی نداشتند و سرشان به شکار موش و سوسک گرم بود.

ادگار گفت: «در گرمای چله تابستان، همه گریه‌ها و سگ‌ها زیر درختان توت لم می‌دهند و می‌خوابند. وقتی آفتاب پشم پوستشان را گرم می‌کند، سست می‌شوند و گرسنگی از یادشان می‌رود. خوک‌ها در سبزه‌های پژمرده، توت‌های تخمیر شده را می‌خورند و کله‌پا می‌شوند. مستی آنها کم‌تر از آدم‌ها نیست.»

ادگار گفت: «وقتی زمستان فرا می‌رسد، خوک‌ها را در فضای بین برج‌های مسکونی سلاخی می‌کنند. اگر برف زیاد نبارد سبزه‌ها در سرتاسر زمستان خونین می‌مانند.»

من و ادگار به یک مدرسهٔ درب و داغان رفتیم. آفتاب می‌درخشید و طبق معمول، هر جا که می‌تایید پر از مگس بود. مگس‌ها کوچک بودند، اما مثل مگس‌های خاکستری تیره‌ای که هر سال دیر از تخم درمی‌آیند شُل و ول و بی‌حال نبودند. مگس‌ها به رنگ سبز متالیک بودند و وقتی روی موهای من نشستند وزوز می‌کردند. می‌گذاشتند چند قدمی ببریدشان، اما بعد وژی کرده و به هوا می‌پریدند.

ادگار گفت: «آن‌ها در تابستان روی حیوانات خفته اتراق می‌کنند و با آهنگ نفس آنها بالا و پایین می‌روند.»

ادگار در شهر معلم بود. ادگار گفت: «چهارصد تا شاگرد که کوچک‌ترین آنها شش ساله و بزرگ‌ترینشان ده ساله است. آنان به خاطر حالت دادن به صدایشان، برای خواندن سرودهای حزبی توت می‌خورند و معجون می‌لمباند تا عقل به سرشان بیاید و جدول ضرب یادشان نرود. فوتبال بازی می‌کنند تا ماهیچه‌های پایشان را قوی سازند و تمرین نوشتن می‌کنند تا دستشان قرص و محکم شود. درونشان از اسهال رنج می‌کشد و بیرونشان از شپش و خارش.»

واگن‌های اسبی در سطح شهر، سریع‌تر از اتوبوس‌ها حرکت می‌کردند. چرخ‌های آنها تلق و تلوک می‌کرد و صدای سم اسب‌ها ملال‌آور بود. اسب‌ها در آنجا نعلِ ضخیم و بلند نداشتند و به جای آن

منگوله‌های قرمز و سبزی‌شمی، جلوی چشمانشان تاب می‌خورد. به تازیه‌ها نیز منگوله‌های مشابهی آویزان بود. ادگار گفت: «اسب‌ها را به حدی محکم می‌زنند که منگوله‌ تازیه‌ها، در ذهن آنها نقش می‌بندد؛ منگوله‌هایی که مشابه آن در مقابل چشمانشان هم آویزان است و اسب‌ها از ترس منگوله‌ها دائماً یورتمه می‌روند.»

ادگار گفت: «اتوبوس‌ها پر از مسافرانی است که نشسته‌اند و سر به زیر دارند؛ گویی خوابیده‌اند. من در روزهای اول نمی‌توانستم بفهمم که آنان چگونه در ایستگاه دلخواه خود، از خواب بیدار می‌شوند. اما وقتی سوار اتوبوسی می‌شوی و مثل آنها سرت را به زیر می‌اندازی، می‌بینی که کف اتوبوس سوراخ است و خیابان دیده می‌شود.»



من بازتاب انعکاس حال و روزگار شهر را در چشمان ادگار می‌دیدم؛ در میان چشمانش؛ در کناره‌گونه‌هایش و دور دهانش. موهایش بلند بود. میانه صورتش، از نگاه من، مکان لختی بود که با نور ناسازگاری داشت. رگ‌های گیجگاهش آشکار بود. چشمانش بی‌دلیل می‌پريد و پلک‌هایش روی آنها می‌افتاد. اگر به تکرار نیم‌نگاهی به چشمانش می‌کردی، آنها را به سوی دیگر تاب می‌داد.

ادگار با یک معلم ژیمناستیک، در آپارتمانی زندگی می‌کرد که دو اتاق، یک آشپزخانه و یک حمام داشت. درختان توت و گل‌های بابا آدم بیرون از پنجره، قد راست کرده بودند. هر روز موشی از کف شوی وان حمام بالا می‌آمد. ادگار گفت: «معلم ژیمناستیک، سال‌هاست که آن را در خانه نگاه داشته است و برایش تکه‌ای ژامبون در وان حمام می‌گذارد. معلم ژیمناستیک به موش می‌گوید امیل. موش، توت و شاخه نوریس بابا آدم هم می‌خورد.»

من می‌توانستم ولایت لولا را در صورت ادگار ببینم. دلم

می‌خواست ترس از حال او، دست از سرم بردارد. ترسم می‌گفت تا سه سال دیگر تاب نخواهد آورد. اما ادگار می‌بایست سه سال تمام در آن شهر بماند. او از طرف دولت برای کار معلمی به آنجا فرستاده شده بود. دیگر چیزی درباره محل زندگی او نگفتم. در اواخر شب، زمانی که از میان قاب پنجره‌اش به هلال ماه می‌نگریستم، گفتم: «به هر جا که نگاه می‌کنی دفتر خاطرات لولا را می‌بینی؛ دفتری به پهنای آسمان.»

گنجه ادگار خالی بود و لباس‌هایش در چمدان؛ بنابراین هر وقت که می‌خواست آنجا را ترک کند مجبور به جمع‌آوری آنها نبود. نگاهم به دو تارموی به شکل آریب، در جای بستن چمدان افتاد. ادگار گفت:

«معلم ژیمناستیک، توی اتاق من سر و گوش آب می‌دهد.»

در راه رفتن به مدرسه درب و داغان، می‌خواستم چند شاخه بابا آدم بکنم، چون ادگار گلدانی خالی داشت و آخرین غنچه‌های بابا آدم هم در حال باز شدن بودند. شاخه‌ها را خم کردم و به زور کشیدم، اما نتوانستم هیچ کدام را بکنم. شاخه‌ها را همان طور کژ و نیمه‌کژ رها کردم. شاخه‌های آنان از الیاف فولادی در هم تنیده بود. تخم‌های خاردار بابا آدم‌های خشکیده که نمی‌خواستم بکنم، به پالتوی من چسبید.

ادگار گفت: «بچه‌ها با این تخم‌های خاردار به خودشان درجه نظامی می‌دهند. آنها می‌خواهند وقتی بزرگ شدند، افسر ارتش و پلیس شهربانی بشوند. دودکش‌ها آنان را روانه کارخانه‌ها می‌کند. تعداد انگشت‌شماری از جان‌سخت‌ترین آنها، با هر پیسی که شده هنوز به زندگی چسبیده‌اند. درست مثل تخم‌هایی که به پالتوی تو چسبیده‌اند، آنها هم به قطار می‌چسبند و بعد پاسدار می‌شوند یا مأمورانی که حاضر به هر کاری هستند و در کوچه و خیابان مواظب این و آن.»



گئورگ به عنوان معلم برای مدت سه سال به یک شهر صنعتی اعزام شد؛ شهری که ساکنانش هندوانه چوبی می ساختند. اسم این کار را گذاشته بودند: صنعت فرآورده‌های چوبی.

ادگار باید گئورگ را می دید. شهر او در میانه جنگل بود. هیچ قطار و اتوبوسی به آنجا نمی رفت. ادگار گفته بود: «فقط کامیون‌ها با رانندگان تک هجایی شان، که همگی یکی دو انگشت ندارند به اینجا می آیند. کامیون‌ها خالی از راه می رسند و با تنه درختان باز می گردند.» گئورگ به ادگار گفته بود: «کارگران تکه‌های چوب را می دزدند و از آن برای کف پوش خانه استفاده می کنند. هر کسی که دزدی نکند، در کارخانه مورد بی مهری قرار می گیرد. بنابراین حتی اگر دیوار تا دیوار خانه‌هایشان چوب فرش شده باشد، باز دزدی می کنند و چوب بیشتری به خانه می برند؛ تا جایی که دست آخر چوب‌ها از دیوارها بالا می روند و به طاق می رسند.»

دو کارخانه چوب‌بری در وسط شهر ناله می کرد. در فراسوی انتهای خیابان‌ها صدای تبرهایی که درختان را در جنگل، شرحه شرحه می کرد شنیده می شد. هر از چندی، از جایی در آن سوی شهر، صدای شکستن درختی تناور، و به خاک افتادن آن به گوش می رسید. ادگار گفته بود تمام مردانی که در خیابان‌ها تردد می کنند انگشتانی از دست داده‌اند و همین طور بچه‌ها.

وقتی اولین نامه گئورگ را هم مثل نامه سه روز پیش ادگار، با احتیاط باز کردم موی قرمزی لای آن بود. سه روز قبل در نامه ادگار موی سیاه دیده می شد. بعد از سلام و احوالپرسی، علامت تعجب گذاشته بود. هنگام خواندن نامه از بیم آن که جمله‌ای درباره سرما یا ناخن‌گیر یا کفش در آن باشد آب دهانم را قورت می دادم و لبانم را جنباندم. قورت دادن آب دهان کمکی نکرد و سر و کله جمله‌ها پیدا

شد. در نامه ادگار هم آمده بود.

گئورگ نوشته بود: «روی مو و ابروی مردم اینجا خاک اره می نشیند.»

به خودم گفتم: «کلام در دهانمان همان قدر زیانبار است که پاهایمان بر روی سبزه‌ها.» به یاد قدم زدن با ادگار، کورت، و گئورگ، در کنار رودخانه افتادم؛ و اخ تف گئورگ بر روی صورتم و انگشتانش زیر چانه‌ام. صدای خودم را شنیدم که به گئورگ می‌گوید: «تو سر تا پا یک تکه چوب خشک، بیشتر نیستی.»

این جمله مال من نبود. در واقع ربطی هم به چوب نداشت. به هر حال، من همیشه آن را از کسانی شنیده بودم که مورد بی‌مهری دیگران قرار می‌گرفتند. این جمله به آنها هم تعلق نداشت. اگر کسی با آنان درستی می‌کرد، در جواب همین را می‌گفتند؛ چون آنها هم از کسانی شنیده بودند که با آنها بی‌مهری شده بود. حال اگر جمله به چوب ربط پیدا می‌کرد، حداقل باعث می‌شد که بفهمیم چوب مال چه کسی است. هر چند چوب و خشونت منشأ مشترکی دارند. اگر خشونت به پایان می‌رسید، این جمله هم فراموش می‌شد.

ماه‌ها گذشت، اما جمله‌ای نرسید. به نظرم آمد که کلمات من سرنوشت گئورگ را رقم زده است: «تو سر تا پا یک تکه چوب خشک بیشتر نیستی!»

او در نامه‌اش نوشته بود: «موی قرمز من توجه کسی را در اینجا جلب نمی‌کند، چون مثل آن است که خاک اره روی سرم نشسته باشد. بی‌هدف در شهر قدم می‌زنم. جلوتر از من هم کس دیگری بی‌هدف قدم برمی‌دارد. اگر من و او خواسته باشیم راه دورتری طی کنیم، باید قدم‌هایمان را بشماریم. در حال حاضر او چهار قدم کامل با من فاصله دارد، بنابراین مزاحم یکدیگر نیستیم. او هم باید مطمئن باشد که قدم‌های من باعث نزدیک شدنم به او نمی‌شود. در مورد پشت

سری‌ها هم باید مطمئن شوم که زیاد به من نزدیک نمی‌شوند. اما در دو مورد قبلی، اتفاق دیگری رخ داد. مرد جلویی ناگهان هر دو دستش را توی جیب شلوارش کرد. او ایستاد و جیب‌هایش را پشت و رو کرد تا خاک‌آره‌های آن را بتکاند. وقتی داشت آستر جیب‌هایش را می‌تکاند، من از او سبقت گرفتم. مدتی بعد، از صدای پایش فهمیدم که بیش از چهار قدم از من عقب افتاده است. اما بعد فاصله او درست چهار قدم شد و اندکی بعد نفسش را پشت گردنم احساس کردم. سپس از من سبقت گرفت و شروع کرد به دویدن. او چون از خاک‌آره فرار می‌کرد، دیگر بی‌هدف نبود.»

گئورگ نوشت: «پیرمردان شاخه‌های نوپا را می‌برند. نگاهی به اندازه‌چوب‌ها می‌اندازند و بعد، الیاف توی آن را درمی‌آورند و آنگاه سوراخ‌هایی در آن حفر می‌کنند. یک طرف آن را مثل نی‌لبک، به شکل مربع می‌تراشند. پیرمردان به هر شاخه‌ای که دست می‌زنند مبدل به یک سوت می‌شود.»

ادگار گفته بود: «سوت‌هایی هست به قد انگشت یک نوزاد؛ و سوت‌های دیگری به قد یک آدم گنده. پیرمردان با سوت‌هایشان به جنگل می‌روند و پرندگان را دیوانه می‌کنند. پرندگان، در فاصله مسیر درخت‌ها و لانه‌هایشان، سرگردان می‌شوند. آنها جنگل را پشت سر می‌نهند و عمق آب چاله حوض‌ها را از آسمان تشخیص نمی‌دهند و خود را به کشتن می‌دهند.»

گئورگ نوشت: «فقط یک پرنده هست که زندگی آزاد و مستقلی دارد و آن مرغ حشره‌خوار یا مرغ قصاب است. صدای او به صدای هیچ سوتی شباهت ندارد. این پرنده پیرمردان را دیوانه می‌کند. پیرمردان شاخه‌های سیاه‌توسه را با خون انداختن انگشتانشان می‌برند و از چوب آن سوت‌هایی به قد یک بچه می‌سازند؛ با این حال نمی‌توانند مرغ قصاب را دیوانه کنند.»

ادگار گفته بود: «وقتی مرغ قصاب، خوب خودش را سیر کرد، تازه به شکار می‌رود. پیرمردان در اطراف سیاه‌توسه پاورچین پاورچین قدم برمی‌دارند و سوت می‌زنند. مرغ قصاب از بالای سرشان به سوی بیشه‌ها و تپه‌ها پرواز می‌کند. مرغ قصاب، بسیار خوددار و خونسرد است. این پرنده، بدون تلواسه، شکار خود را به تیغ می‌کشد و برای رفع گرسنگی روز بعد نگاه می‌دارد.»

گئورگ نوشت: «راز بقایش در همین است. من هم همین‌طور هستم و در عرض یک هفته، دو جفت کفش برای خودم خریده‌ام.»

ادگار در نامه سه روز قبل خود، نوشته بود: «در این هفته، دو بار نتوانستم کفش‌هایم را پیدا کنم.»

هر وقت از مقابل یک مغازه کفش‌فروشی عبور می‌کنم، به یاد بازرسی‌ها می‌افتم و با عجله به راه خود ادامه می‌دهم. خیاط گفت: «کفش بچه خیلی گران است.» شنیدن حرف او درباره کفش، یعنی کفش واقعی، به خنده‌ام انداخت. او گفت: «تو خیالت راحت است، چون بچه نداری.» من گفتم: «به چیز دیگری فکر می‌کردم.»



کورت هر هفته به شهر می‌آمد. او به عنوان مهندس، در یک سلاح‌خانه کار می‌کرد. سلاح‌خانه، در حاشیه یک روستا بود که زیاد از شهر فاصله نداشت. کورت گفت: «واقعاً دلیلی وجود ندارد که وقتی شهر این قدر نزدیک است، آدم در روستا زندگی کند. اما اتوبوس‌ها راه را عوضی می‌روند. وقتی صبح می‌خواهم به سرکار در روستا بروم، اتوبوس روستا را به قصد شهر ترک می‌کند. بعد از پایان کار در بعدازظهر برعکس، اتوبوس از شهر عازم روستا می‌شود. این کار عمدی است، چون آنها نمی‌خواهند کسانی که در سلاح‌خانه کار می‌کنند، هر روز به شهر بازگردند. آنان می‌خواهند افرادی که در

روستا مشغول کار هستند، در همانجا اقامت گزینند. آنها هر شخص تازه‌وارد را شریک خلافتکاری‌های خود می‌کنند. برای هم‌آواز شدن با دیگران، سکوت پیشه کردن، و اعتیاد به خوردن خون گرم، به یکی دو روز بیشتر نیاز نیست.»

کورت مسئولیت یک دوجین کارگر را به عهده داشت. آنها مشغول نصب لوله‌های آب گرم سلاح‌خانه بودند. کورت سه هفته گرفتار سرماخوردگی بود. هر هفته به او می‌گفتم: «باید در رختخواب بمانی.» او می‌گفت: «دماغ کارگران هم مثل مال من گرفته، ولی آنها توی رختخواب دراز نکشیده‌اند. اگر آنجا نباشم کار نمی‌کنند و همه چیز را می‌دزدند.»

ما کلمهٔ سرما را به کار نمی‌بردیم، چون مالِ نامه‌ها بود. کورت در نیم ساعتی که با هم بودیم، سه فنجان چای خورد و من یکی. به فنجانم نگاه کردم و به خودم گفتم: «او در مدتی که من یک فنجان چای نوشیدم، سه فنجان چای خورد.» او چای را هورت می‌کشید. او گفت: «بچه‌های مدرسهٔ گئورگ، کاری به کار کارخانه و چوب‌های پدرشان و سوت‌های پدر بزرگشان ندارند. آنها از تخته‌ها برای خودشان تفنگ و ششلول می‌تراشند و می‌خواهند نظامی و پلیس بشوند.»

کورت گفت: «وقتی صبح به سلاح‌خانه می‌روم، بچه‌ها در راه مدرسه هستند. آنها بجز یک تکه گچ، کتاب و دفتری به دست ندارند. بچه‌ها با آن گچ، تمام دیوارها و حصارها را پُر از قلب می‌کنند. فقط قلب می‌کشند نه چیز دیگری؛ قلب‌های درهم تپیده؛ قلب خوک و گاو. این بچه‌ها از همین حالا مجرم هستند. وقتی پدران و مادرانشان برای شب‌بخیر گفتن، آنها را می‌بوسند، از نفسشان بوی خون به مشام بچه‌ها می‌رسد. بنابراین دیگر نمی‌توانند برای رفتن به سلاح‌خانه، جلوی خود را بگیرند.»



من برای ادگار نوشته بودم: «یک هفته است که سرما خورده‌ام و نمی‌توانم ناخن‌گیرم را پیدا کنم.»
به گئورگ هم نوشتم: «یک هفته‌ای سرما خورده بودم و ناخن‌گیرم کند شده است.»

شاید نباید سرما و ناخن‌گیر را در یک جمله می‌نوشتم. شاید می‌بایست آنها را در جاهای مختلف نامه ذکر می‌کردم. شاید می‌بایست اول ناخن‌گیر را می‌نوشتم و بعد سرما را. سرما و ناخن‌گیر حصارِ شده بود گسترده‌تر از فهم من. تمام بعد از ظهر برای یافتن عبارت مناسب، جملاتی را با خودم تکرار می‌کردم که شامل سرما و ناخن‌گیر بود.

کلماتِ سرما و ناخن‌گیر از خیر من گذشتند و به توافق ما دربارهٔ معنایِ خودشان اعتنایی نکردند. من هم دیگر مفهوم خاصی از آنها درک نمی‌کردم، و گذاشتم در جمله‌ای بیابند که احتمالاً مناسب و قطعاً نامناسب بود. خط زدنِ سرما یا ناخن‌گیر از یک جمله، و نوشتن آن در چند سطر بعدی، می‌توانست کار را خراب‌تر کند. در آن دو نامه می‌توانستم به راحتی روی هر جمله دیگری خط بکشم، اما خط زدنِ سرما و ناخن‌گیر، سرنخ به دست آنها می‌داد؛ از نوشتن یک جمله نامناسب بدتر بود.

من به دو تار مو احتیاج داشتم که در نامه‌هایم بگذارم. موهایم در آینه، مثل موی جانوری که شکارچی از درون دوربین به آن نگاه می‌کند از من دور بودند و در عین حال نزدیک.

من باید دو مویی را می‌کندم که گم نشوند: دو موی اصیلِ نامه‌یی. در کجا رویده بودند، بالای پیشانی‌ام؟ روی شقیقهٔ راست یا چپم؟ یا وسط فرق سرم؟

شانه‌ای به سرم کشیدم. موهایی به شانه، گیر کرد. یکی از آنها را در

نامه ادگار و یکی دیگر را در نامه گئورگ گذاشتم. اگر لو بروند به خاطر آن نیست که موهای اصیلِ نامه‌ی نیستند، بلکه تقصیر از شانه است.



تمبرها را در اداره پست، تفکاری کردم. کنار در ورودی، مردی که هر روز دنبالم می‌افتاد، داشت تلفن می‌زد. کیسه کتانی سفید و قلاده سگی را به دست داشت. کیسه سبک به نظر می‌رسید؛ هر چند نیمه پُر بود. او به خاطر آن با خود کیسه‌ای حمل می‌کرد که مطمئن نبود من کجا می‌خواهم بروم.

وارد مغازه‌ای شدم. اندکی بعد او هم توی صف ایستاد، چون مجبور بود اول سگش را ببندد. چهار زن بین من و او بودند. وقتی مغازه را ترک کردم، دوباره با سگش به دنبالم افتاد. کیسه کتانی همچنان مثل قبل نیمه پُر بود.

زمانی که تلفن می‌کرد، قلاده و تلفن در یک دستش بود و کیسه در دست دیگرش. وقتی داشتم تمبرها را با زبانم خیس می‌کردم، هم حرف می‌زد و هم مرا می‌پایید. با این که گوشه تمبرها خوب خیس نشده بود، آنها را به پاکت چسباندم. نامه‌ها را جلوی چشمش به صندوق انداختم؛ انگار که در آنجا از شر او در امانند.



آن مرد سروان پجله نبود، ولی سگش می‌توانست پجله باشد. هر چند فقط سروان پجله نبود که سگِ گرگی داشت.

من قبلاً به وسیله خود سروان پجله، و بدون حضور پجله سگ بازجویی شده بودم. شاید پجله سگ در آن زمان، استراحت داشته و یا مشغول خوردن و یا خوابیدن بوده است. شاید هم به هنگام

بازجویی من به وسیلهٔ پجلهٔ سروان، پجلهٔ سگ در یکی از اتاق‌های مخفی ساختمان ترنند تازه‌ای می‌آموخته و یا دانسته‌هایش را تمرین می‌کرده است. شاید پجلهٔ سگ با همین مرد کیسه‌کتانی بود، اما در آن لحظه کس دیگری را در خیابان تعقیب می‌کرده. اصلاً شاید همراه مرد دیگری بود و با مرد کیسه‌کتانی نبود. شاید وقتی پجلهٔ سروان مرا بازجویی می‌کرد، پجلهٔ سگ در حال تعقیب کورت بوده است. چه تعداد آدم و سگ در آنجا بودند؟ به تعداد موهای یک سگ.



یک تکه کاغذ روی میز بود. پجله گفت: «بخوان؛ با آواز بخوان.»
در کاغذ شعری نوشته شده بود. پجلهٔ سروان گفت: «بخوان؛ بلند بخوان تا هر دو لذت ببریم.» من با صدای بلند خواندم:

هر کسی در هر چنگهٔ ابر، دوستی داشت
هم از آن روست جهان، در جوار دوستان، آکنده از هول و پلشت
مادرم نیز می‌گفت چنین
دل به دوستان مسپار
و در اندیشهٔ چیزهایی جدی‌تر باش.

پجلهٔ سروان پرسید: «چه کسی این را نوشته؟» من گفتم: «هیچ‌کس. این یک آواز عامیانه است.» پجلهٔ سروان گفت: «در این صورت مالِ مردم است و هر کسی می‌تواند هر وقت دلش بخواهد آهنگ بسازد و شعر بگوید.» من گفتم: «بله.» پجلهٔ سروان گفت: «خُب، خودت یک شعر بگو ببینم.» گفتم: «من نمی‌توانم.» پجلهٔ سروان گفت: «اما من می‌توانم. من شعری می‌گویم و تو هم می‌نویسی؛ به این ترتیب هر دو از آن لذت می‌بریم:

من در هر چنگه ابر، سه دوست داشتم
هم از آن روست جهان، در جوار روسپیان، آکنده از ابرها
مادرم نیز می‌گفت چنین
دل به دوستان مسپار
و در اندیشه چیزهایی جدی‌تر باش.

من مجبور بودم عبارات پجله سروان را با آواز بخوانم. خواندم؛ بدون آن که صدایم را بشنوم. احساس کردم، از تردیدی هولناک به اطمینانی خوفناک رسیده‌ام. من توانستم مثل آب روان آواز بخوانم. شاید لحن آن به خاطر اختلالِ مشاعرِ مادر بزرگِ آوازخوانم بود. شاید من الحانی را که او فراموش کرده بود، به یاد داشتم. شاید این محصولِ آیش ذهنِ او بود که لبانم درو می‌کرد.



آرایشگر پدر بزرگ، هم سن و سال مادر بزرگ است. سالیان آزرگار، بی‌زن و همسر بوده است؛ گو این که آنای او از برادر من بزرگ‌تر نبود. مدتها نمی‌توانست مصیبتِ مرگِ آنایش را فراموش کند. وقتی آنا زنده بود، برادرم می‌گفت: «زیانش لُق است.» زمانی که دولت مزرعه پدر بزرگ را مصادره کرد، آنا به مادر بزرگ آوازخوانم گفته بود: «حالا حقتان کف دستتان گذاشته شد.»

زمانی که پرچم صلیب شکسته، در زمین ورزش روستا به اهتزاز درآمد، مادر بزرگ آوازخوانم با پیوستنِ نامزدِ آنا به جوخه فداییان پیشوا مخالفت کرد. او گفته بود: «نامزد آنا هرگز در برافراشتن پرچم شرکت نمی‌کند، چون او پیشوا را دوست ندارد.» دو روز بعد، اتومبیلی از شهر آمد و نامزد آنا را برد؛ دیگر کسی او را ندید.

مادرم گفت: «وقتی مدتها از جنگ گذشته بود، آرایشگر، آنای جوان را گرفت.» آرایشگر حتی حالا هم ممنون مادر بزرگ است؛ چون زن زیبایی نصیبش کرد که مثل تابلوی نقاشی بود. او وقتی موهای پدر بزرگ را اصلاح می‌کند و یا با او به بازی شطرنج می‌نشیند می‌گوید: «زنانی که به زیبایی تابلوی نقاشی هستند، هرگز پیر نمی‌شوند؛ آنها قبل از زشت شدن می‌میرند.»

مادر بزرگ می‌گفت: «اما جای تشکری در کار نبود.» مادر بزرگ نمی‌خواست آنها را بدبخت و یا آرایشگر را خوشبخت کند. او فقط سعایت نامزد سابق را کرده بود، چون نمی‌خواست تا زمانی که پسرش در جبهه است، نامزد آنها به سربازی برود.



سروان پجله تکه کاغذ را برداشت و گفت: «چه شعر زیبایی! دوستان خوشحال می‌شوند.» من گفتم: «سروده شماست.» سروان گفت: «دست بردار! تو خط خودت را نمی‌شناسی؟»
وقتی سروان پجله مرخصم می‌کرد، قدری از کلیه‌هایش شکایت کرد و بعد گفت: «شانس آوردی که گیر من افتادی!»



سروان پجله در بازجویی بعدی گفت: «امروز دوست دارم بدون شعر آواز بخوانی.» خواندم. ترس مطلق و ناگفتنی من، آهنگ را به خاطر داشت. هرگز آن را فراموش نکردم.

سروان پجله پرسید: «یک زن با سه مرد در رختخواب چه می‌کند؟» من جوابی ندادم. سروان گفت: «آنچه اتفاق می‌افتد باید شبیه ازدواج سگ‌ها باشد؛ اما بدون تردید، جماعتی از سنخ شما ازدواج نمی‌کنند. این کاری است که زوج‌ها انجام می‌دهند، نه

گروهک‌ها. کدام یک از آنها را می‌خواهی پدر بچعات بدانی؟»
 من گفتم: «حرف زدن باعث آبستنی نمی‌شود.» سروان گفت:
 «همین حالا، کاری ندارد فقط باید یک مو طلایی کوچولو پیدا کرد.»
 سروان قبل از آن که مرخصم کند گفت: «شماها بی‌مصرف هستید.
 ما قصد داریم، بخصوص سر تو را زیر آب کنیم.»
 «بی‌مصرف بودن!» وقتی پدر بیلچه را زیر ریشه‌خارها می‌انداخت
 همین جمله را می‌گفت. من دو نامه نوشتم و پس از عنوان، فقط
 ویرگول گذاشتم:
 ادگار عزیز،
 گئورگ عزیز،
 قرار بود ویرگول‌ها به هنگام خواندن نامه‌ها به وسیله سروان پجله،
 به منظور تأیید و ارسال به مقصد، ساکت بمانند. اما وقتی بعداً ادگار و
 گئورگ، نامه‌ها را باز کردند، دادشان به هوا رفت.
 چیزی به نام ویرگول وجود نداشت که هم باعث سکوت شود و
 هم موجب داد و فریاد. ویرگول بعد از عنوان، معنای خود را کاملاً از
 دست داده بود.



من دیگر نمی‌توانستم بسته‌های کتاب و نامه‌ها را پشت پرونده‌های
 دفتر بگذارم. تصمیم گرفتم آنها را نزد خیاط بیرم و تا زمان پیدا کردن
 جای مناسب در کارخانه، فراموششان کنم.
 خیاط سرگرم اتوکاری بود. متر پیچیده شده‌اش روی میز قرار
 داشت. ساعت اتاق تیک‌تاک می‌کرد. لباسی با طرح گل و بته روی
 تخت بود. روی صندلی دختر جوانی نشسته بود. خیاط گفت: «ترزا.»
 من گفتم: «در کارخانه با او آشنا شده‌ام. مدتها دستش توی گج بود.»
 وقتی ترزا خندید، نگاهش کردم. او گفت: «حالا تمام دست راستم از

آفتاب قهوه‌یی است و دست چپم کاملاً سفید. اگر لباس آستین بلند بپوشم، کسی متوجه نمی‌شود.» ساعت در اتاق تیک تاک می‌کرد. ترزا لباسش را درآورد و دست برنزه‌اش را توی لباس گل و بته‌یی فرو کرد. چون نتوانسته بود درست دستش را توی آستین بکند، فحشی داد. خیاط گفت: «هر چقدر می‌خواهی فحش بده، اما سرت را نمی‌توانی از توی آستین رد کنی.»

وقتی ترزا لباس را پوشید گفت: «تا یک سال قبل، هر وقت می‌شنیدم کسی فحش می‌دهد، چشمانم را می‌بستم. همکاران من در دفتر با این اخلاق من آشنا بودند. هر وقت کسی فحش می‌داد و من چشمانم را می‌بستم، آنها می‌گفتند: «این به خاطر آن است که بتوانی کلمات فحش‌های ما را درست مجسم کنی.» اما من چشمانم را می‌بستم که آنها را مجسم نکنم. وقتی روز بعد پشت میز کارم می‌نشستم، معمولاً تعدادی کاغذ روی آن بود پر از الفیه و شلفیه تمام عیار. هر وقت کسی فحش می‌داد به یاد تصاویر آن کاغذها می‌افتادم و خنده‌ام می‌گرفت. آنها می‌گفتند که من چشمانم را وقت خندیدن هم می‌بندم. بعد خودم شروع کردم به فحش دادن. اول‌ها فقط در کارخانه فحش می‌دادم.»

ترزا گفت: «این لباس را در نمی‌آورم، گرم می‌کند.» خیاط گفت: «فحش‌هایت ترا گرم نگاه می‌دارد.» ترزا گفت: «پارچه سنگین و جون داره.» خیاط گفت: «پارچه گلداز، همیشه مناسب تابستان است. من هیچ وقت در زمستان آن را نمی‌پوشم.» ترزا گفت: «حالا دیگر همه جا فحش می‌دهم.» ترزا لباس را از تنش درآورد.

ساعت در آینه هم تیک تاک می‌کرد. گردن ترزا دراز، چشمانش ریز، پشتش کاملاً صاف، انگشتانش بسیار کلفت، و باسنش تخت بود و پاهایش انحنای داشت. هر عضو ترزا که زشت به نظر می‌رسید، در تیک‌تاک ساعت انعکاس می‌یافت. از زمانی که اجازه یافته بودم به

منگوله‌های سرپایی پدرم تلنگر بزنم، هیچ ساعتی به این بلندی تیک‌تاک نکرده بود.

ترزا پرسید: «آیا تو این لباس را در زمستان می‌پوشی؟» لباس کمر بند نداشت. گفتم: «بله.» و دیدم که ترزا زشت است، چون صدای ساعت داشت او را به تکه‌های کوچک تقسیم می‌کرد. یک لحظه بعد، بجز در آینه، هر چیز معمولی و زشت درباره‌ی ترزا، فوق‌العاده زیبا شد؛ زیباتر از اعضای متعلق به زنی که واقعاً زیبا باشد.

خیاط از من پرسید: «مادر بزرگت چطوره؟» گفتم: «در حال آواز خواندن.»



مادر، جلوی آینه ایستاده است و موهایش را شانه می‌زند. مادر بزرگ آواز خوانم، می‌رود کنارش می‌ایستد. مادر بزرگ آواز خوانم با یک دست موی مادرم را از پشت می‌گیرد و با دست دیگر، موی خاکستری خودش را، و می‌گوید: «حالا صاحب دو بچه شدم که هیچ کدام، مال من نیست. هر دوی شما به من حقه زدید. من فکر می‌کردم هر دو بور هستند.» او شانه را از دست مادرم قاپ زد، لای در را باز کرد؛ و شانه را توی باغ انداخت.



وقتی ترزا، دسته‌ی ورق را از روی میز خیاطی آینه‌دار برداشت، فهمیدم که چرا ساعت اتاق، آن قدر بلند تیک‌تاک کرده بود. همه در اتاق منتظر بودند، اما انتظاراتشان متفاوت بود. خیاط و ترزا انتظار داشتند من بروم تا ورق‌ها را برگردانند. من انتظار داشتم آنها قبل از رفتن من این کار را بکنند. تا زمانی که خیاط فال ترزا را نمی‌گرفت، نمی‌توانستم بدون جلب توجه آنها جعبه‌ی کتاب‌ها را در آنجا بگذارم.



خیاط بیشتر به عنوان فالگیر شهرت داشت تا دوزنده لباس. اکثر مشتری‌هایش به او نمی‌گفتند که چرا به نزدش آمده‌اند، اما خیاط با نگاه کردن به آنها می‌فهمید که آنچه به آن نیاز دارند، شانس فرار است و گریز از کشور.

خیاط گفت: «در میانشان کسانی هستند که دلم به حالشان می‌سوزد. افرادی که پول زیادی می‌دهند، اما من نمی‌توانم سرنوشتشان را تغییر دهم.» خیاط لیوان را آب کرد و جرعه‌ای نوشید و سپس گفت: «نمی‌دانم کدام یک به فال ورق اعتقاد دارند.» او لیوان را روی میز گذاشت و ادامه داد: «تو به فال ورق معتقدی، اما از فال گرفتن من می‌ترسی.» خیاط به گوش من نگریست. احساس کردم صورتم سرخ شده است. او گفت: «تو نمی‌دانی سرنوشت در کدام ورق نهفته است، ولی ناگزیری طبق آنچه که در آنها سرشته شده زندگی بکنی. گاه فال حرف خوشی ندارد، اما بعضی مواقع، من واقعیت را پنهان نمی‌کنم.»

خیاط لیوانش را برداشت. دایره‌ای روی میز دیده می‌شد، اما نه آنجایی که لیوان قرار داشت. دایره، نزدیک دست من بود. احساس لرز کردم، اما حرفی نزد. خیاط یک جرعه نوشید.



اینک رودخانه و سنگ‌های کنار آن.

انشعاب باریک‌تر رودخانه، از کنار گذرگاه می‌گذشت، جایی که اگر کسی می‌خواست صبحی و سالم به شهر مراجعت کند، می‌بایست از آنجا بازگردد. معمولاً همه از همانجا برمی‌گشتند؛ چون نمی‌خواستند لبه تیز و بُرنده سنگ‌ها، کف کفش‌هایشان را پاره کند.

هر از چندی هم کسی پیدا می‌شد که جلوتر می‌رفت، چون می‌خواست خود را به آب برساند. مردم می‌گفتند علت آن، آب رودخانه نیست که به سایر رودخانه‌ها شباهت دارد؛ بلکه آدمی است که نمی‌خواهد بازگردد. چنین کسی با بقیه فرق داشت. چون من این بار نمی‌خواستم به شهر بازگردم، یک راست رفتم به میان سنگ‌های تیز. این کار را بر اساس یک تصمیم انجام دادم. نه از آن تصمیماتی که کورت نوشته بود تحت تأثیر جیب خالی است. تصمیم من برعکس آن بود. من هر دو جیبم را با دو سنگ سنگین، پر کرده بودم.

روز قبل به یک مجموعه مسکونی ناآشنا رفتم. از پنجره طبقه ششم به پایین نگاه کردم. کسی در آن حول و حوش نبود. به اندازه کافی برای پریدن من بلند بود، اما آسمان خیلی پایین بود؛ درست مثل آب رودخانه در روزهای بعد که خیلی نزدیک بود. حال پرندگان پیرمردان را داشتم که صدای سوت‌ها دیوانه‌شان می‌کرد. مرگ برایم سوت می‌کشید. چون توانستم بپریم، روز بعد به کنار رودخانه بازگشتم و پسین آن‌هم. سه جفت سنگ، در یک ردیف، کنار رودخانه بود. هر زوج، نشانه روزی که در کنار آن بودم.

هر بار یک جفت را انتخاب کرده بودم. مجبور نبودم مدت درازی به دنبال آنها بگردم. خیلی از سنگ‌ها می‌خواستند با من غرق شوند، ولی هیچ کدام مصمم نبودند. آنها از جیب‌هایم بیرون می‌آمدند و به روی زمین بازمی‌گشتند؛ و من ناگزیر رهسپار شهر می‌شدم.



نام یکی از کتاب‌های کلبه، «در باب خودکشی» بود. در آن نوشته بود که تنها یک راه برای مردن، کارساز است. اما من میان چنبره یأس آمیز پنجره و رودخانه گرفتار بودم. مرگ از دوردست برایم سوت می‌کشید و من باید به سویس می‌شتافتم. بر خودم مسلط بودم و فقط عضو

کوچکی در وجودم، از رفتن ابا داشت. شاید آن عضو، قلب حیوانی من بود.

ادگار بعد از مرگ لولا می‌گفت: «آن کار، یک اقدام قاطعانه بود. در مقایسه با لولا، من دلچکی بیش نبودم. یک بار دیگر به کنار رودخانه رفتم تا زوج‌های سنگی را میان سنگ‌های دیگر پنهان کنم. لولا خوب می‌دانست چگونه باید یک کیسه را با کمر بند بست. او اگر می‌خواست کیسه‌ای حاوی رودخانه داشته باشد، می‌دانست که چگونه یک جفت سنگ را باید انتخاب کند. این چیزها در هیچ کتابی نوشته نشده بود. ضمن خواندن فکر کردم حالا می‌دانم، اگر مرگ را می‌خواهم، چه کار باید بکنم. جملات کتاب، پیچیده بود و به موارد نهایی و ضروری اشاره می‌کرد. وقتی سنگ‌های چسبیده به پوست بدنم را با خود می‌بردم، تکه‌تکه شدند و گذاشتند تا من برگردم. همان طور که زوج‌های سنگی را از هم جدا می‌ساختم، با صدای بلند می‌خندیدم. فکر می‌کردم بلایی سر مرگ آورده‌ام. من بسی احمق بودم. با خنده‌ام، باعثِ رمیدنِ گریه‌ام شدم. آن قدر خیره‌سر بودم که فکر می‌کردم رودخانه کیسه من نیست. سنگ‌ها می‌گفتند: «ما خیال داریم اگر برای سروان پجله کار نکنی، سرت را زیر آب کنیم.»



ادگار و گئورگ تا تعطیلات تابستانی نیامدند. نه آنها و نه کورت نمی‌دانستند که مرگ برای من سوت می‌کشد.

کورت هر هفته دربارهٔ سلاخ‌خانه حرف می‌زد. کارگران وقتی حیوانات را می‌کشتند، خون گرم آنها را می‌نوشیدند. آنها گوشت اعضای بدن و مغز حیوانات را می‌دزدیدند و شبانگاه، تکه‌های گوشت گوساله و خوک را به آن طرف حصار می‌انداختند. برادران و برادرزن‌هایشان در اتومبیل‌ها، به انتظار جمع کردن گوشت نشسته

بودند. کارگران، دُم گاوها را به چنگک می‌آویختند تا خشک شود. تعدادی از دُم‌ها پس از خشک شدن، سیخ می‌شدند و بقیه، انحنای خود را از دست نمی‌دادند.

کورت گفت: «زنان و بچه‌هایشان شریک جرم هستند. همسران کارگران، از دُم‌های سیخ شده گاوها برای شستن بطری‌ها استفاده می‌کنند و بچه‌ها برای بازی، از دُم‌های خمیده.»

کورت از این که برای سروان پجله آواز خوانده‌ام، تعجب نکرد. او گفت: «تقریباً آن شعر دلپذیر را فراموش کرده‌ام. احساس می‌کنم شبیه یخچال لولاپُر از زبان و قلمه شده‌ام. اما جایی که من کار می‌کنم هر کسی مانند یخچال لولاست؛ و تمام روستا، محل خورد و خوراک.»
من سعی کردم درباره «بی‌مصرف بودن» و «ازدواج سگی» که سروان پجله گفته بود چیزی بگویم، اما کورت، بهتر از من ادای حرف‌های او را درآورد و به حدی خندید که داشت بالا می‌آورد. بالاخره آرام گرفت و گفت: «سگه کجا بود؟ چرا پجله سگ، آنجا نبود؟»



کیسه حاوی رودخانه، مال من نبود؛ مال هیچ یک از ما هم نبود.
کیسه حاوی پنجره هم مال من نبود، ولی بعد مال گئورگ شد.
کیسه حاوی طناب هم مال کورت می‌شد، البته کمی دیرتر.
ادگار، کورت، گئورگ، و من، آن موقع این را نمی‌دانستیم. ممکن بود یکی بگوید، هیچ کس از آینده خبر ندارد؛ اما سروان پجله آن کس نبود. امکان داشت، البته بعدها، سروان پجله دو کیسه در ذهنش داشته باشد: کیسه اول، برای گئورگ و کیسه دیگر، برای کورت.
شاید سروان پجله هنوز درباره کیسه اول تصمیم نگرفته بود؛ دومی که دیگر هیچ. از طرف دیگر، شاید سروان پجله هر دو را در نظر

داشته و طی سال‌های گذشته، با دقت در حال افزودن بر تعداد آنها بوده است.

ما نمی‌توانستیم به افکار و اندیشه‌های سروان پجله پی ببریم. هر چه بیشتر راجع به ترفندهای او فکر می‌کردیم، کمتر از عمق آن سر در می‌آوردیم.

همان‌گونه که من، به ناگزیر یاد گرفتم توجهی به جای مناسب برای سرما و ناخن‌گیر در نامه‌ها نکنم، سروان پجله هم یاد گرفته بود که در طی سال‌ها، مرگ کورت و گئورگ را به صورت زنجیره‌یی درآورد. من هیچ وقت ندانستم که چگونه باید دربارهٔ سروان پجله قضاوت کنم و نمی‌دانستم در مورد من چه حرف‌هایی زده می‌شود. آنچه می‌دانستم، ماحصل سه بار تجربهٔ مکرر خودم بود و تازه آن هم همیشه درست از آب در نمی‌آمد.



بین زمستان و بهار، چیزهایی در مورد پنج جنازهٔ تکه‌تکه شده‌ای شنیدم که در میان نی‌های کنار رودخانهٔ خارج از شهر افتاده بودند. همه دربارهٔ آن حرف می‌زدند؛ آن‌طور که گویی راجع به بیماری دیکتاتور و راجی می‌کنند. آنها هم مانند کورت، سرهایشان را تکان می‌دادند و ابراز نفرت می‌کردند.

کورت، در همان ایام مردی را در میان درختان تُنک کنار سلاخ‌خانه دیده بود. کارگران برای استراحت و گرم کردن خود، به سوی ساختمان مرکزی رفته بودند. کورت چون نمی‌خواست شاهد خون‌آشامی کارگران باشد، از آنها جدا می‌شود. او در محوطهٔ حیاط، از یک سمت به سمت دیگر قدم می‌زند و به آسمان نگاه می‌کند. هنگام چرخیدن به سمت دیگر صدایی می‌شنود؛ صدایی که تقاضای لباس می‌کرده است. وقتی صدا قطع می‌شود، کورت مردی را در میان

درخت‌ها می‌بیند، با سری تراشیده که فقط یک گرمکن به تن داشت. هنوز زمان استراحت کارگران تمام نشده بود و سر و گردن آنها از بالای گودال به چشم می‌خورد که کورت به میان درختان بازمی‌گردد. او ضمن شاشیدن، کت و شلواری را به یک سو پرت می‌کند. هیچ نشانه‌ای از مرد کله‌تراشیده، به چشمش نمی‌خورد.

کورت هنگام عصر نیز سری به آنجا می‌زند، ولی لباس‌ها را نمی‌بیند. پلیس و ارتش منطقه را به دقت جستجو کردند. آنها صبح روز بعد، دهکده را هم گشتند. کارگران سلاح‌خانه گفته بودند یک کلاه مخصوص زندانیان را در مزرعه چغندر، واقع در پشت سلاح‌خانه، پیدا کرده‌اند.

کورت گفت: «آن مرد، احتمالاً در همان شب، کارش به مرگ کشیده است. من فقط امیدوارم یکی از آنهایی که از پای درآمدند، همانی نباشد که لباس مرا به تن کرده بود.»

دهانم تلخ شد. من برای سه جنازه رودخانه‌یی سنگ انتخاب کرده بودم. شاید یک جفت از سنگ‌ها سهم او بود، شاید هم نبود.



من در کارخانه، دستورالعمل‌های مربوط به ماشین‌های هیدرولیک را ترجمه می‌کردم. از نظر من، ماشین‌ها خود یک فرهنگ و واژه‌نامه بزرگ بودند. پشت یک میز می‌نشستم و به ندرت به ماشین‌خانه‌ها می‌رفتم. واژه‌نامه و ماشین‌آلات آهنی کاری به کار هم نداشتند. نمودارهای فنی از نظر من چیزی جز دستبخت گوسفندانِ حلبی و کارگران دوشیفت نبود. قطعات و کارگران، دست به هم می‌مالیدند و نیازی به دانستن نام یکدیگر نداشتند. کارگران شاغل به مرور پیر می‌شدند، مگر آن‌که بر حسب اتفاق فرار می‌کردند و یا فرسوده

می شدند و می مردند.

مشخصات هر ماشینی در صفحاتِ جلد شدهٔ واژه‌نامهٔ کارخانه آمده بود، اما چرخ‌دنده‌ها و پیچ و مهره‌ها اعتنایی به من نداشتند.



ساعتِ شماطه‌دار، چند دقیقه بعد از نیمه شب خوابید. مادر تقریباً تا ظهر از خواب بیدار نمی‌شود. او ساعتِ شماطه‌دار را کوک می‌کند، اما ساعت، تیک‌تاک نمی‌کند. مادر می‌گوید: «بدون ساعتِ شماطه‌دار صبحی وجود نخواهد داشت.» او ساعت را در روزنامه‌ای می‌پیچد و به دست دخترک می‌دهد و برای تونی ساعت‌ساز می‌فرستد. تونی ساعت‌ساز می‌پرسد: «چه موقع می‌آیی آن را ببری؟» دخترک می‌گوید: «بدون ساعتِ شماطه‌دار، صبحی وجود نخواهد داشت.» روز بعد فرا می‌رسد. مادر درست قبل از ظهر بیدار می‌شود و دخترک را به دنبال ساعتِ شماطه‌دار می‌فرستد. تونی ساعت‌ساز مقداری چرخ و دنده را در کاسه‌ای می‌ریزد و می‌گوید: «این یکی درست شدنی نیست.»

دخترک در راه بازگشت به خانه، دست توی کاسه می‌کند و کوچک‌ترین چرخ‌دنده، کوتاه‌ترین میله، و ظریف‌ترین پیچ را می‌بلعد. و بعد بار دیگر کوچک‌ترین چرخ‌دنده و...



از زمانی که ترزا صاحب لباس گلدار شده بود، هر روز برای دیدن من به دفتر می‌آمد. او نمی‌خواست عضو حزب شود. در جلسات حزبی می‌گفت: «هنوز عاقل کامل نشده و از آن گذشته، زیاد فحش می‌دهم.» ترزا گفت: «همه از حرفم می‌خندند. من می‌توانم پیشنهاد آنها را رد کنم، چون پدرم مقام مهمی در این کارخانه دارد. تمام مجسمه‌های

شهر را او ساخته و پرداخته است. حالا دیگر سنی از او گذشته است.»
من در چهره ترزا، ولایتی بی حاصل را می دیدم. در استخوان های
گونه اش، در نی نی چشمانش، و یا دور دهانش؛ یک تازه شهری ای که
هنوز به هنگام صحبت کردن دست هایش را تکان می دهد. ترزا در
جایی مثل اندرونِ خالی و خلاء من، خود را دچار مخمصه نمی دید.
شاید فقط یک بار چنین شد؛ و آن موقعی بود که به دلیلی قابل فهم، به
من ابراز علاقه کرد. شاید به این خاطر که دست هایم را تکان نمی دادم؛
شاید هم به خاطر بسیاری از کلمات من بود؛ نه کلماتی که ادگار،
کورت، گئورگ، و من، در مورد نامه ها بر سر آنها توافق کرده بودیم.
البته کلمات دیگری هم در واژه نامه، به انتظار نشسته بودند؛ کلماتی که
کارگران و گوسفندان حلبی بر سر آنها توافق کرده بودند. من این
کلمات را برای ادگار و گئورگ نوشتم:
پیچ خروسی، گردن غازی، دم کبوتری...



ترزا بدون شילה پيله صحبت می کرد. او پرحرف و کم فکر بود. وقتی
می گفت «کفش»، واقعاً منظورش کفش بود. اگر باد در را بهم می زد،
همان قدر بد و بیراه می گفت که کسی به هنگام فرار مرده باشد.
با هم که غذا می خوردیم، ترزا فحش های نوشته شده روی کاغذ را
به من نشان می داد. آن قدر می خندید که چشمان ریزش پُر از اشک
می شد. به من نگاه می کرد و انتظار داشت تا من هم مثل او بخندم.
چشمم به دل و روده حیوانات سلاخی شده روی کاغذ افتاد و دیگر
نتوانستم غذا بخورم. من باید برایش از لولا حرف می زدم.
ترزا کاغذ را پاره کرد و گفت: «من هم در سالن بزرگ حضور
داشتم. ما همگی مجبور بودیم به آنجا برویم.»

ما هر روز با هم غذا می خوردیم و ترزا هر روز یک دست لباس عوض می کرد. او لباس گلدار را فقط یک روز پوشید. ترزا لباس های یونانی و فرانسوی داشت. تی شرت های انگلیسی و جین های امریکایی. او پودر و ماتیک و ریمل فرانسوی داشت؛ و جواهرات ساخت ترکیه و جوراب های نایلونی آلمانی. کارکنان زن بخش های اداری از ترزا خوششان نمی آمد. می شد فهمید که وقتی آنها ترزا را می دیدند چه فکر می کردند. آنها می گفتند: «می ارزه که آدم برای چیزهایی که ترزا داره فرار کنه.» آنها که حسود و کینه توز شده بودند، گردن دراز می کردند و می خواندند:

کسی که عشق می ورزد و جفا

مستوجب خشم خداست

خدا عذابش می دهد

با سوسک نیشدار

بازوزه باد

با خاک دنیا.

آنها این آواز را برای خودشان و فرار کردنشان می خواندند و ترزا را نفرین می کردند.

کارکنان کارخانه، ژامبون زردرنگ و نان خشک می خوردند. ترزا با انگشتان کوتاه و کلفت خود، ردیف به ردیف، ورقه های نیمه شفاف ژامبون، پنیر، سبزی و نان را روی میز من، کنار هم گذاشت. او گفت: «دارم برای تو سربازهای کوچولو درست می کنم؛ آن وقت تو هم یک چیزی خواهی خورد.» ترزا با دو انگشت، تکه های کوچکی از روی میز برداشت و به دهانش گذاشت. پرسیدم: «چرا به اینها سرباز کوچولو میگی؟» گفت: «اسمش همین

است.»

غذای ترزا مناسب حالش بود و بوی پدرش را می داد. پدرش آن را به کافه تریای حزب سفارش می داد. ترزا گفت: «هر هفته، مواد خوراکی را با اتومبیل به در خانه اش می برند. پدرم نیازی ندارد به خرید برود. او در حالی که بدون دلیل، کیف مخصوص خرید را به دست می گیرد، سری به مجسمه هایش می زند.»
پرسیدم: «او سگ دارد؟»



بچه های خیاط گفتند: «مادرمان مشتری دارد.» اولین بار بود که آنها را می دیدم. کنجکاوای به خرج ندادم. آنها پرسیدند: «شما کی هستید؟»
گفتم: «دوست مادر شما.» خودم از حرفم یکه خوردم، چون متوجه شدم که دوست محسوب نمی شوم.

لبان و انگشتان بچه ها کی بود بود. بچه ها گفتند: «وقتی مغز مداد خشک است خاکستری می نویسد، اما وقتی با آب دهان خیس می کنی مثل رنگ شب، کی بود می نویسد.»

به خودم گفتم: «نخستین بار است که بچه ها اینجا هستند، زیرا اولین بار است که من سرزده آمده ام؛ و نیامده ام که بگویم چیزی را فراموش کرده ام.»

اما چیزی بود که دوست داشتم فراموش کنم؛ و آن مرگِ مردِ مجنونِ کنار فواره خشک بود.



مردی که پایون سیاه می زد، بر روی آسفالتی که سالیان سال بر آن ایستاده بود جان داد. مردم دورش جمع شدند. دسته گل پژمرده، زیر پاله شد.

کورت گفته بود که دیوانگان شهر هرگز نمی‌میرند. هر وقت یکی از آنان مضمحل می‌شود، دیوانه دیگری سر از آسفالت برمی‌آورد و جایش را می‌گیرد. وقتی مرد پایون سیاه فرو افتاد، دو نفر دیگر از درون آسفالت قد کشیدند: یک پلیس و یک پاسدار.

پلیس، تماشاچیان را پراکنده کرد. چشمانش برق می‌زد و دهانش به خاطر داد زدن کف کرده بود. او پاسداری به همراه داشت که همیشه مردم را هل می‌داد و کتک می‌زد.

پاسدار، سمت کف کفش مرد مرده ایستاد و دست‌هایش را در جیب کتش فرو کرد. پالتوی او مثل لباس شاگرد بقال‌ها، بوی روغن و نمک می‌داد. آستین‌های آن، مثل یونیفورم سایر پاسداران، خیلی کوتاه بود. پالتوی پاسدار، توی چشم می‌زد. کلاه تازه پاسدار هم توی چشم می‌زد، اما چشم‌ها در زیر لبه کلاهش، دیده نمی‌شد.

شاید، همان طور که در کنار مرد مرده ایستاده بود، غرق خاطرات دوران کودکیش بود. شاید در حال و هوای روستای خود سیر می‌کرد. شاید به پدرش فکر می‌کرد که سالیان دراز او را ندیده بود، یا پدر بزرگش که مرده بود؛ یا در فکر نامه‌ای بود، در شرح بیماری مادرش. شاید به برادرش فکر می‌کرد که از وقتی پاسداری را ترک کرد ناگزیر بود گوسفندان پاقرمزی را به صحرا ببرد.

دهان پاسدار برای آن موقع سال، خیلی بزرگ به نظر می‌رسید. دهانش باز بود، گویی می‌خواهد نشان دهد در آن فصل زمستان گوجه‌سبزی در دهان ندارد. بنابراین به‌حدی با مرد مرده که پس از سال‌ها به زودی در جهان اسفل به همسرش ملحق می‌شد، نزدیک بود که نمی‌توانست دست روی کسی بلند کند.



بچه‌های خیاط برای صدمین بار، اسم‌های خود را به رنگ کبود چون

شب، روی کاغذ نوشتند. آنها بر سر محل نوشتن، با هم دعوا می‌کردند. دعوایشان پُر سروصدا بود:

- بوی پیاز گندیده میدی.

- پاهات مثل ستون شده.

- تو هم با اون دندونای کج و کوله‌ت.

- تو برو دیگه کر مکی.

...-

در زیر میز، پای بچه‌ها به زمین نمی‌رسید و بر روی میز، با مداد به یکدیگر سیخونک می‌زدند. چهره‌هایشان، آن به آن، خشمناک‌تر می‌شد. به خودم گفتم: «آنها دارند در غیابِ مادرشان بزرگ می‌شوند. چه می‌شد اگر آنان ظرفِ نیم ساعت بزرگ می‌شدند؛ صندلی‌هایشان را از پشتِ میز عقب می‌کشیدند و از این حال و هوا بیرون می‌آمدند؟ چگونه می‌توانم به خیاط بگویم، وقتی که برگردد و کلیدش را روی میز بگذارد، دیگر بچه‌هایش به آن دست نمی‌زنند؟»

وقتی به بچه‌ها نگاه نمی‌کردم، تشخیصِ لحنشان برایم ممکن نبود. صورتم را در آینه دیدم؛ و چشمانِ درشتِ خیره‌آدمی گمنام را. آنان دلیلی برای نگرستن به من نداشتند.



خیاط بازگشت و کلید را روی میز خیاطی گذاشت؛ ورق‌بازی و متر لوله‌شده، روی میز دیگر بود. او گفت: «مشتریش معشوقی دارد که سقف را به گند می‌کشد. شوهرش نمی‌داند که لکه‌های روی سقف، در محل تختخواب، لکه‌های اسپرم است، نه نشست آب از پشت بام. او دیروز به هنگام بازگشت از شیفِتِ شبانه، پسرعمویش را با خود به خانه می‌آورد. با آن که باران می‌باریده، به روی بام می‌روند و به دنبال سفال‌های معیوب می‌گردند. آنها دو تا از سفال‌های معیوب را پیدا

می‌کنند، اما نه در محل بالای تختخواب. پسر عمو می‌گوید: «اگر باد به یک سمت بوزد، طبیعتاً باران هم به همان سمت می‌بارد. شوهر مشتری من می‌خواهد فردا سقف را رنگ بزند.» خیاط گفت: «من به او توصیه کردم تا فصل بهار صبر کند. بهش گفتم می‌دونی که تا زمان بارندگی بعدی، دیگر آب از سقف نشت نمی‌کند.»

خیاط دستی به سر یکی از بچه‌ها کشید. دیگری سرش را به سوی دست خیاط خم کرد تا او را هم نوازش کند. اما مادر برای آوردن یک لیوان آب به آشپزخانه رفت. او گفت: «موش‌های کوچولو! اون مدها سمی‌اند. نوک آنها را توی آب بزنید.» وقتی خیاط کاغذ سفیدی آورد، بچه‌ای که نوازش شده بود دستش را برای نوشتن دراز کرد، اما مادر کاغذ را روی میز گذاشت.

خیاط گفت: «مردک می‌تونه نصف سطل اسپرم، تو فلانش ذخیره کنه. یک بار هم خودم شاهد بودم. من به مشتریم هشدار دادم. پسره از جنوب آمده و اهل اسکورنیستی است. او در بین یازده تا بچه، از همه کوچک‌تر است. شش نفرشان هنوز زنده‌اند. مردی مثل او باعث بدبختی است. من شکستن دست ترزا را هم پیشگویی کرده بودم.» خیاط گفت: «می‌دونی، شما دو نفر با هم خیلی فرق دارید، اما گاه این تفاوت به نفعتان تمام می‌شود. کسانی که مرا می‌شناسند حرف‌هایم را باور می‌کنند.»



مردی سطل به دست، از خانه‌ای کژ و کوله به خیابان آمد. در را نبست. آفتاب کم‌رمقی به حیاط خانه می‌تابید. آب سطل یخ بسته بود. مرد سطل را روی گودالی سر و ته کرد و با پا روی آن کوبید. وقتی سطل را بلند کرد، مخروطی از یخ با موشی در میان آن، بر روی زمین ماند. ترزا گفت: «وقتی یخ آب شود، موش پا به فرار می‌گذارد.»

مرد، بدون کلمه‌ای حرف، به داخل خانه کُز و کوله بازگشت. در خانه غُزی کرد و آفتاب بی‌رمق، بار دیگر به پشت در سُرد. یک بار که ترزا دست از فحش دادن برداشته بود، پرسیدم: «آیا رودخانه هنوز هم همان طور یخ می‌بندد؟»

پرسش‌های زیادی بود که ترزا به آنها پاسخ نداده بود. بعضی از سؤال‌ها را من چند بار تکرار کردم. بقیه را اصلاً مطرح نکردم، چون خودم آنها را فراموش کرده بودم. چیزهایی هم بود که به یاد داشتم، ولی نپرسیدم؛ چون نمی‌خواستم ترزا فکر کند برایم مهم هستند. من آنها را برای وقت مناسبی گذاشته بودم؛ بعد هم وقتی فرصت دست داد مطمئن نبودم که واقعا مناسب باشد. من عمداً گذاشتم وقت از دست برود و ترزا به موضوع دیگری بپردازد. هر وقت هم که فرصتی دست می‌داد، مناسب نبود و من باز منتظر وقت مناسب دیگری می‌ماندم.

ترزا از پاسخ به بعضی پرسش‌ها سرباز می‌زد و به این شاخ و آن شاخ می‌پرید. پُرحرفی به ترزا فرصت نمی‌داد که سکوت کند و بیندیشد.

ترزا قادر نبود بگوید: «من نمی‌دانم.» هر وقت که لازم بود این را بگوید، دهانش را باز می‌کرد و چیز دیگری می‌گفت. مثلاً وقتی سروان پجله، به محل کارم تلفن کرد و مرا برای بازجویی فرا خواند، هنوز نمی‌دانستم که پدر ترزا با سگش به تماشای مجسمه‌هایش می‌رود یا نه.

نگران آن بودم که مبدا سروان پجله، به کارخانه بیاید. بلافاصله پس از تلفن او، کتاب‌ها را از کلبه به دفتر کار ترزا بردم. او که داشت با همکارانش حرف می‌زد و می‌خندید، بسته را بدون تأمل در کمدهش گذاشت. او نپرسید در آن بسته چیست.

ترزا، بسته را از روی اعتماد گرفت، اما من به او اعتماد نداشتم.

در خیابانی که خانه‌های کز و کوله داشت، نخستین مگس‌ها روی دیوار نشسته بودند. سبزه‌ها از فرط سبزی، چشم را می‌زدند. بالیدنشان دیده می‌شد. هر روزی که من و ترزا کارخانه را ترک می‌گفتیم، ذره‌ای بلندتر می‌شدند. با خودم فکر کردم: «سبزه‌های کنار خیابان، تندتر از دومین غنچه پنجه مریم دفتر سروان پجله در هنگام بازجویی گئورگ، رشد کرده‌اند.» درختان میان خانه‌ها، بحدی بی‌بر و برگ بودند که سایه شاخه‌های آنها باعث کندی حرکت آدم می‌شد. سایه شاخه‌ها بر روی زمین، شبیه شاخ گوزن بود.

کار روزانه تمام شد. چشمان ما هنوز به نور تند عادت نکرده بود. برگی بر شاخه‌ها نبود. سراسر آسمان بر فراز سرمان بود. ترزا احساس سبکسری و شیدایی می‌کرد.

ترزا سرش را آن قدر در زیر یک درخت، به بالا و پایین حرکت داد تا سایه آن روی شاخ گوزن‌ها بر روی زمین افتاد. در زیر سایه‌ها حیوانی ایستاده بود.

ترزا پشتش را به تنه بلند و باریک درخت مالید. شاخ گوزن‌ها تکان خوردند و حیوانات صاحب خود را ترک گفتند و اندکی بعد، بار دیگر بر روی سر آنها نشستند.

ترزا گفت: «وقتی زمستان به سر رسید، بسیاری از مردم برای استفاده از نخستین آفتاب درخشان سال عازم نواحی اطراف شهر گردیدند. آنها به هنگام رفتن، حیوان عجیبی دیدند که آرام به شهر وارد می‌شد. حیوان راه می‌رفت؛ هر چند می‌توانست پرواز کند.» ترزا دست‌هایش را در دو جیب پالتویش کرد و دامن باز آن را مثل بال تکان داد. و گفت: «وقتی حیوان غریب، به میدان بزرگ وسط شهر رسید، بال‌هایش را بهم زد. مردم جیغ‌زنان و از سر ترس، به خانه بیگانگان پناه

بردند. تنها دو نفر در خیابان ماندند. آن دو همدیگر را نمی‌شناختند. شاخ‌ها از سر حیوان عجیب به پرواز درآمدند و بر روی نرده بالکنی نشستند. در آنجا و در زیر آفتاب درخشان، شاخ‌ها مانند خطوط کف دست آدم، می‌درخشیدند. آن دو نفر دیدند که تمام زندگیشان در آن خطوط نوشته شده است. هنگامی که حیوان غریب بار دیگر بال‌هایش را بهم زد، شاخ‌ها بالکن را ترک کردند و بار دیگر بر سر حیوان وحشی نشستند. آنگاه حیوان غریب، افتان و خیزان خیابان‌های روشن و خالی را به سوی خارج شهر طی کرد. وقتی دور و دورتر شد، مردم از خانه بیگانگان بیرون آمدند و دوباره، زندگی را از سر گرفتند. ترس، چهره آنان را ترک نکرد، بلکه صورتشان را در هم پیچید و چفر کرد. آنان دیگر هرگز روی شادی را ندیدند. آن دو تن، به سر کار و زندگی خویش رفتند و از هر بلا و مصیبتی درامان ماندند.»

پرسیدم، آن دو تن چه کسانی بودند؟ نمی‌خواستم جوابی بشنوم. نگران آن بودم که ترزا بگوید: «من و تو.» به گل قاصدکی اشاره کردم که زیر کفشش له شد. اما ترزا هم مثل من احساس می‌کرد فقط در جایی که رمز و رازی در کار نباشد، به یکدیگر تعلق داریم. وابستگی ما به یکدیگر در دو کلمه کوتاه «من و تو» نمی‌گنجید. ترزا چشمان ریزش را چرخاند و گفت:

هرگز کسی نخواهد دانست دگر بار

آن دو تن چه کسانی بودند؛ به احتمال.

ترزا ایستاد و به تخمک‌های گل قاصدک فوت کرد. نمی‌دانستم وقتی که پرک‌های تخمدان سفیدرنگ در هوا پیچ و تاب می‌خورند، به چه فکر می‌کنند. او دوگمه‌های پالتویش را بست تا از حیوان غریبش دور شود. آنگاه بدون کلمه‌ای، شروع به قدم زدن کرد؛ و من احساس کردم باید بمانم و به ترزا بگویم که به او اعتماد ندارم.

ترزا اندکی جلوتر، به عقب برگشت و به من نگریست. دستی تکان داد و خندید.

در خیابان بعدی، به دنبال شبدر چهاربرگ گشتیم. شبدر هنوز برای خشک کردن مناسب نبود. ترزا گفت: «من نمی‌خواهم خشک کنم، بلکه به خوش‌یمنی‌اش احتیاج دارم.»

ترزا به شبدر خوش‌یمن، نیاز داشت و من به اسم واقعی آن؛ شبدر سه برگ. ما شبدرهایی را که به دست و زانویمان چسبیده بود، واری کردیم. من شانسی، یک شبدر پیدا کردم که به جای سه برگ، چهار برگ داشت؛ و به ترزا گفتم علتش آن است که من به خوش‌یمنی آن اعتقاد ندارم. به یاد دست‌هایی افتادم که شش انگشت داشتند.



وقتی مادر با کمر بند لباسش دخترک را می‌بندد، بچه ابلیس، پشت پنجره ایستاده است. در هر دستش دو انگشت شست دارد؛ روبه‌روی یکدیگر. شست‌های خارجی، کوتاه‌تر از شست‌های داخلی است. بچه ابلیس، در مدرسه نمی‌تواند خوانا بنویسد. معلم، شست‌های خارجی او را قطع می‌کند و آن را در شیشه‌ای پر از الکل می‌گذارد. در یکی از کلاس‌ها به جای بچه‌ها، کرم‌های ابریشم حضور دارند. معلم، کرم‌های ابریشم را توی یک شیشه بزرگ مخصوص مریبا انداخته است. بچه‌ها هر روز باید برای خوراک کرم‌های ابریشم از درخت‌های دهکده برگ بچینند. کرم‌ها فقط برگ توت می‌خورند.

کرم‌های ابریشم، برگ‌های توت را می‌خورند و بزرگ می‌شوند. بچه‌ها انگشت‌های شست را در الکل می‌بینند و دیگر بزرگ نمی‌شوند. همه بچه‌های این روستا، از بچه‌های دیگر کوچک‌تر هستند. روزی معلم می‌گوید: «انگشت‌های شست، به گورستان تعلق دارد.» بعد از مدرسه، بچه ابلیس با معلم به گورستان می‌رود تا

انگشت‌های شست خود را به خاک بسپارد.
دست‌های بچه ابلیس، به خاطر چیدن برگ در زیر آفتاب، برنزه می‌شود. در ته انگشت‌های شست بچه ابلیس، دو داغ سفید است، شبیه استخوان ماهی.



ترزا با دست‌های خالی، زیر آفتاب ایستاده بود. من شبدر خوش‌یمن را به او دادم. ترزا گفت: «کمکی به من نخواهد کرد، چون که تو آن را پیدا کرده‌ای. این شانس توست.» گفتم: «اما من اعتقادی به آن ندارم؛ بنابراین تو تنها کسی هستی که می‌تواند بهش کمک کند.» او شبدر را گرفت.

به فاصله یک قدم، پشت سر ترزا راه می‌رفتم و همین طور که لک و لک می‌کردیم، هی می‌گفتم: «شبدر سه برگ.» آن قدر تکرار کردم تا این که شبدر سه برگ، مفهوم خود را از دست داد.

من و ترزا به راه اصلی رسیدیم که سنگفرش بود. اینجا و آنجا از لای سنگ‌ها، ساقه‌های نحیفی بیرون زده بود. ترامواها تلق‌تلق کنان و آهسته می‌رفتند. کامیون‌ها تند می‌گذشتند. چرخ‌هایشان مانند ابری از خاک می‌چرخیدند.

پاسداری کلاهش را برداشت. لپ‌هایش را چنان پُر از هوا کرد و از دهان بیرون داد که نزدیک بود ترک بخورند. روی کلاهش، به موازات پیشانی، خطی از عرق نشسته بود. او به پاهای ما نگاه کرد و زبانش را گرداند.

ترزا برای این که سر به سرش بگذارد تغییر مسیر داد و به طرف جایی که او ایستاده بود رفت. او چنان گام برداشت که گویی نه روی سنگفرش، بلکه بر بام جهان راه می‌رود. من که کمی سردم بود، فقط می‌توانستم مثل سایر مردم کشورمان راه بروم. من تفاوت بین این

کشور و جهان را احساس می‌کردم؛ اختلافی که بیشتر از تفاوت من با ترزا بود. من کشور بودم و او جهان نبود. او همان چیزی بود که مردم این کشور به هنگام فرار، نسبت به جهان می‌اندیشند.

در آن زمان باور داشتم که در یک جهان بدون پاسدار، مردم مثل کشور ما راه نمی‌روند؛ جهانی که در آن مردم مجازند هر طور می‌خواهند فکر کنند و بنویسند.

ترزا گفت: «آرایشگر من آن طرف، در آن گوشه ایستاده است. زود باش، تا هوا گرم نشده برویم موهایمان را رنگ کنیم تا زود خشک شود.»

پرسیدم: چه رنگی؟

گفت: قرمز.

پرسیدم: امروز؟

گفت: همین حالا.

گفتم: نه، امروز نه.

صورت من می‌سوخت. دوست داشتم موهایم قرمز باشد؛ برای نامه‌هایم خوب بود. هر چند می‌توانستم از خیاط، مو قرض کنم. موی خودش مثل مال من بلوند بود، ولی قدری بلندتر. هر تار موی او برای دو نامه کفایت می‌کرد. من آن را نصف می‌کردم. اما آوردن موی خیاط، بدون آن که بفهمد، مشکل‌تر از فراموش کردن «چیزها» در خانه‌اش بود.

بعضی اوقات، موهایی در وان حمام خیاط به چشم می‌خورد. از زمانی که شروع به گذاشتن مو در نامه‌هایم کردم، توجهم به این قبیل چیزها جلب شده بود. در حمام خیاط، موی سر کمتر از موی جاهای دیگر بدن بود.



اتاقی از یک پیرزن کرایه کردم. اسمش مارگیت بود و اهل شهر پست در مجارستان. جنگ، او و خواهرش را روانه این شهر کرده بود. خواهرش که می‌میرد او را در گورستانی خاک می‌کنند که من عکس صورتِ زمانِ حیاتِ مردگانش را روی سنگِ گورها دیده بودم.

وقتی جنگ به پایان می‌رسد خانم مارگیت پولی برای بازگشت به پست نداشته و بعد هم مرز را می‌بندند. خانم مارگیت گفت: «چون می‌خواستم به پست بروم و بعد برگردم باید خیلی مواظب خودم می‌بودم. وقتی برمی‌گشتم پدر لوکاس می‌گفت: «یا مسیح مقدس، تو هم اینجا نبودی!» خانم مارگیت سعی کرد لبخندی بزند، اما وقتی که گفت: «اینجا راحت‌م، دیگر کسی در پست انتظار مرا نمی‌کشد»، چشمانش چیز دیگری می‌گفت.

خانم مارگیت زبان آلمانی را با لهجه غلیظ حرف می‌زد. گاهی منتظر بودم که او با کلمه بعدی آوازی را شروع کند. اما چشمانش بی‌حال‌تر از آن بود که آواز بخواند.

خانم مارگیت هرگز تعریف نکرد که او و خواهرش چگونه به این شهر آمده‌اند. اما ماجرای آمدن موزیک‌ها، یعنی سربازان روس به شهر را شرح داد که چگونه برای گرفتن ساعت‌های مچی مردم از خانه‌ای به خانه دیگر هجوم می‌بردند. موزیک‌ها مچ دست آنها را در گوششان می‌گذاشتند، به صدای تیک‌تاک ساعت‌ها گوش می‌دادند و می‌خندیدند. آنها از وقت سر در نمی‌آوردند. نمی‌دانستند زمانی که ساعت دیگر تیک‌تاک نمی‌کند باید آن را کوک کرد. هر وقت ساعت‌هایشان می‌خواستند می‌گفتند *Gospodin* (آقا) به درد نمی‌خورد و آن را دور می‌انداختند. خانم مارگیت گفت: «موزیک‌ها عاشق ساعت بودند و به هر دستشان یک دوچین ساعت می‌بستند.»

او گفت: «هر یکی دو روز یکی از موزیک‌ها سرش را توی توالت فرنگی می‌کرد و از یکی از رفقا می‌خواست تا سیفون را بکشد.

موزیک، هاسرشان را این جوری می‌شستند. سر بازان آلمانی برعکس خیلی چُسان فسان بودند.» وقتی خانم مارگیت از آنها صحبت می‌کرد صورتش شفاف می‌شد و آثاری از زیبایی عهدِ جوانی به گونه‌هایش باز می‌گشت.

خانم مارگیت هر روز به کلیسا سر می‌زد. قبل از هر وعده غذا هم به سوی دیوار می‌رفت، صورتش را بالا می‌گرفت، لبانش را غنچه می‌کرد؛ چیزی به مجارستانی بلغور می‌کرد و عیسایِ آهنی روی صلیب را می‌بوسید. چون لبانش به صورت و سینۀ مسیح نمی‌رسید، یک بوسۀ مجاری حوالۀ کمرگاه مسیح می‌کرد که با لنگ پوشیده بود. برجستگی گره لنگ به حد کافی از صلیب فاصله داشت. بنابراین دماغ خانم مارگیت به هنگام بوسه زدن بر لنگِ مسیح به دیوار نمی‌خورد.

خانم مارگیت فقط موقعی که جوشی می‌شد و سیب‌زمینی‌های داخل سبد را که بعداً برای نهار پوست می‌کند، به طرف دیوار پرت می‌کرد، مسیح از یادش می‌رفت و به مجاری فحش می‌داد. اما بعد که سیب‌زمینی‌ها را از زمین برمی‌داشت و روی میز می‌گذاشت، فحش‌ها را با بوسیدن گره لنگِ مسیح تلافی می‌کرد.

روزهای دوشنبه شماس کلیسا سه ضربه کوتاه به در خانه‌اش می‌زد. خانم مارگیت لای در را باز می‌کرد و شماس کیسه کوچکی آرد، پارچه‌ای سفید با نقش جام عشای ربانی سوزن‌دوزی شده طلایی و نقره‌یی در وسط آن و یک سینی بزرگ به او می‌داد و از روی ادب قدری خم می‌شد. خانم مارگیت پس از گرفتن آن اشیاء و لوازم در را می‌بست.

خانم مارگیت، با مخلوط کردن آرد و آب، خمیر برای نانِ مقدس عشای ربانی درست می‌کرد. او خمیر را که به نازکی نایلون درمی‌آورد روی سطح میز پهن می‌کرد و آن را با یک قوطی حلبی گرد گرد می‌بُرد و سپس کناره‌های خمیر نانِ مقدس را روی روزنامه‌ای پهن

می‌کرد. وقتی نان‌های مقدس روی میز و خمیرهای اضافی روی روزنامه، خشک می‌شد، نان‌های مقدس را روی هم، در سینی می‌چید و پارچه سفید را طوری روی آن می‌انداخت که نقش جام عشای ربانی در وسط قرار می‌گرفت. خانم مارگیت، سینی قرص‌های نان مقدس را که مانند تابوت یک بچه بود، روی میز می‌گذاشت و تکه‌های خشک شده خمیر نان را با کنار دستش توی یک جعبه قدیمی بیسکویت می‌ریخت.

خانم مارگیت، سینی پوشیده با پارچه سفید را به کلیسا می‌برد و تحویل پدر لوکاس می‌داد. او قبل از آن که با قرص‌های نان مقدس به خیابان برود، باید روسری سیاهی سرش می‌کرد. خانم مارگیت گفت: «نمی‌دانم این لچک لعنتی به چه درد می‌خورد؟»

پدر لوکاس، دستمزد خانم مارگیت را هفتگی پرداخت می‌کرد. گاهی اوقات پدر لوکاس، بلوز سیاهش را نمی‌پوشید، و گاهی اوقات هم نانوایش لباس اضافی نمی‌پوشید و روسری به سر نمی‌کرد. راه معاش خانم مارگیت همین بود؛ و پولی که من بابت کرایه به او می‌دادم. هر وقت خانم مارگیت کتاب دعا و یا روزنامه‌ای می‌خواند که از آقای گروبرگ می‌گرفت، جعبه بیسکویت را کنار دست چپش می‌گذاشت و بدون نگاه کردن به جعبه، از داخل آن خرده‌های نان مقدس را برمی‌داشت و می‌خورد.

هر گاه خانم مارگیت مدت زیادی روزنامه می‌خواند و با خرت و خرت، مقدار زیادی نان مقدس می‌خورد، شکمش به حدی الهی می‌شد که مثل زمان پوست کندن سیب زمینی‌ها، باید آروغ می‌زد؛ و یا حتی ممکن بود زیادتر فحش بدهد. از وقتی خانم مارگیت را شناختم، تقدس برایم به معنی صدای نان خشک سفید رنگ در دهان بود، که شکم را به قارت و قورت می‌انداخت و آدم را وادار به فحش دادن می‌کرد.

مسیح خانم مارگیت، در سفر زیارتی ماه اوت نصیبتش شده بود. او در آن هنگامه میان اتوبوس و پله‌های کلیسا که جمعیت به سوی آن روان بود، از میان کیسه انباشته از مسیح که به حراج گذاشته بودند، آن را به طور اتفاقی بیرون می‌کشد. مسیحی که او می‌بوسید از خرت و پرت‌های اضافی گوسفندان حلبی ساخته شده بود و محصول یکی از صنایع روستایی در خارج از شیفِت کاری بود. تنها موضوع صادفانه در مورد مسیح روی دیوار خانم مارگیت، آن بود که از اموال عمومی به سرقت رفته به وسیله یک خائن به دولت، ساخته شده بود.

این مسیح نیز مانند مسیح‌های دیگر داخل کیسه، روز بعد از شروع سفر زیارتی در محل نوشخوارگاه تعمیم یافته بود.

پنجره اتاق خانم مارگیت، مشرف به حیاط بود. در حیاط، سه درخت تناور زیزفون به چشم می‌خورد و در زیر سایه زیزفون‌ها، به وسعت یک اتاق، باغچه فراموش شده‌ای بود با حصاری شکسته، از چوب شمشاد و سبزه‌های بلند. در طبقه اول، خانم گروبرگ و نوه‌اش و آقای فیرابند، پیرمردی با سبیل سیاه، زندگی می‌کردند. آقای فیرابند، معمولاً بیرون از اتاقش، بر روی صندلی می‌نشست و کتاب مقدس می‌خواند. نوه خانم گروبرگ، در باغچه بازی می‌کرد و هر یکی دو ساعتی یکبار، خانم گروبرگ با جمله مشابهی بر سرش فریاد می‌زد که: «بیا غذا بخور.» نوه‌اش با همان صدا پاسخ می‌داد: «مگر چی داریم؟» پس از آن خانم گروبرگ، دستش را با تهدید دراز می‌کرد و داد می‌زد: «صبر کن! نشانت می‌دهم چه باید بخوری.» خانم گروبرگ و نوه‌اش، از موندگاسه به اینجا آمده بودند. او دیگر توانسته بود در خانه‌های سازمانی کارخانه بماند، چون مادر نوه‌اش پس از سزارین، در موندگاسه می‌میرد. نوه‌اش بی‌پدر هم بود. خانم مارگیت گفت: «با نگاهی به خانم گروبرگ، خودت متوجه می‌شوی که نمی‌توانسته در خانه سازمانی زندگی کند. خانم گروبرگ، هر وقت می‌خواهد به

خیابان برود، لباس حسابی می پوشد.»

خانم مارگیت ضمناً همیشه می گوید: «جهودها یا بسیار احمق اند و یا فوق العاده باهوش.» او گفت: «احمق یا هوشمند بودن، دلیلی برای دانستن یا ندانستن چیزی نیست. بعضی ها خیلی می دانند، ولی نمی شود آنها را باهوش دانست. بعضی ها هم زیاد نمی دانند، ولی نمی شود آنها را احمق تصور کرد. معرفت و سفاقت را، تنها خدا به آدم می بخشد. مطمئنم که آقای فیراند خیلی باهوش است، ولی بوی عرق می دهد. این دیگر ربطی به خدا ندارد.»

بنجره اتاق من، مشرف به خیابان بود. برای رفتن به اتاقم باید از وسط اتاق خانم مارگیت می گذشتم. فکر نمی کردم رفت و آمد زیادی داشته باشم. حتی به خاطر آن که کورت، یک بار در هفته به دیدنم می آمد، خانم مارگیت چهار روز اخم هایش توی هم می رفت. او قهر می کرد و جواب سلام مرا نمی داد. خانم مارگیت، تنها دو روزی که به ملاقات بعدی کورت مانده بود با من سلام و احوالپرسی می کرد.

اولین جمله ای که پس از باز شدن اخم هایش می گفت این بود که: «من دوست ندارم هیچ Kurva (قرتی) را در خانه ام ببینم.» خانم مارگیت و سروان پجمله، یک جور فکر می کردند. خانم مارگیت می گفت: «اگر زن و مرد، چیزی برای گفتن به یکدیگر داشته باشند باهم دوست می شوند. اگر تو با اون کورتن قصد ازدواج نداری، پس ملاقات با او وقت تلف کردن است. اگر از دیدن یکدیگر دست بکشید دیگر مناسباتی مابین شما نخواهد بود و احتیاجی هم به یکدیگر نخواهید داشت.» خانم مارگیت گفت: «برو و یک بابای دیگر را پیدا کن. مرد موقرمز به درد هیچ کاری نمی خورد. این کورته، مثل ژبگولوهاست؛ آدم حسابی نیست.»



کورت، زیاد به ترزا فکر نمی‌کرد. او می‌گفت: «بهش اعتماد نکن.» و بعد دست باند پیچیده خود را روی میز می‌کوبید. شستش له شده بود. یک میله آهنی روی آن افتاده بود. کورت گفت: «یکی از کارگرها آن را روی دست من انداخت. عمداً این کار را کرد. حسابی خون از آن می‌ریخت. با زبانه خون آن را لیسیدم تا خون به داخل آستینم نرود.»

کورت، نصف چای خود را خورد. من که چای، زبانه را سوزانده بود، منتظر بودم تا خنک شود. کورت گفت: «واقعاً که خیلی نازک نارنجی هستی. کارگران اقدامی برای مداوای زخم من نکردند. آنها کنار نهر ایستادند و چشم به خونی دوختند که از دستم می‌رفت. چشمانشان به دزدها شباهت داشت. فکر کردم عقلشان را از دست داده‌اند. وقتی چشمانشان به خون افتاد، تازه دورم جمع شدند تا خون گس را بلیسند. بعداً همه منکر این کارشان شدند. آنها مثل زمین زیر پایشان دم فرو بسته بودند. به همین خاطر بود که من فوراً خون خودم را لیسیدم و قورت دادم. ترسیدم آن را تف کنم. خون به درون بدنم رفت و من شروع کردم به فریاد زدن. آن قدر فریاد زدم که دهانم داشت جر می‌خورد. فریادم به خاطر آن بود که آنها مدت‌ها پیش دست از انسانیت شسته بودند. آنها با بلعیدن خون، حال مرا بهم می‌زدند. بهشان گفتم که سر تا پای روستایشان مثل کون یک گاو گنده است که شب به آن فرو می‌روند و صبح بیرون می‌آیند تا خون بیشتری بلمباندند. گفتم که آنها با دم خشکیده گاو، بچه‌هایشان را به دام سلاخ‌خانه می‌اندازند و با بوسه‌ای که طعم خون دارد، آنها را وسوسه می‌کنند. گفتم که آسمان باید بر سرشان فرود آید و خردشان کند. آنگاه صورت تاشنه به خونشان را از من برگرداندند. جماعتی زبان نفهم آلوده به گناهی نفرت‌انگیز. به داخل سالن سلاخ‌خانه رفتم تا پارچه‌ای برای بستن به دور شستم پیدا کنم. در جعبه کمک‌های اولیه چیزی نبود جز یک جفت لیوان، مقداری سیگار و کبریت، و یک کراوات. دستمالی

در جیب خودم پیدا کردم. آن را به دور شستم بستم و روی آن را با کراوات محکم پیچیدم.»

کورت گفت: «بعد، آن جماعت، لخلخ کنان یکی بعد از دیگری وارد ساختمان شدند. گویی به جای پا چشمانی درشت دارند. مسئولان سلاح‌خانه که در حال نوشیدن خون بودند، آنها را حاضر و غایب کردند. آن خلاق هم برای اعلان حضور سری تکان دادند.» کورت گفت: «فردای آن روزی که سرشان را تکان دادند، فریادهای مرا از یاد برده بودند. رسم و عادت سبب شده بود تا آنها به خلق و خوی سابق خود بازگردند.»

وقتی کورت ساکت شد، صدای خرت خرتی از پشت در به گوش رسید. کورت نگاهی به دست باندپیچی خود انداخت و گوش کرد. من گفتم: «صدای خرت خرت تکه‌های باقیمانده نان مقدس عشای ربانی است که خانم مارگیت دارد می‌خورد.» کورت گفت: «نباید به او اعتماد کنی. وقتی نیستی، اینجا سر و گوش آب می‌دهد.» من با سر تأیید کردم و گفتم: «نامه ادگار و گئورگ با کتاب‌ها در کارخانه است.» من نگفتم که کتاب‌ها پهلوی ترزاست. باندپیچی دست کورت، مانند خمیر ورآمده بدشکلِ نانِ مقدس بود.



مادر، خمیر نان شیرینی را روی میز، ورز می‌دهد. انگشتانش در تقلا هستند و آن را چنگ می‌زنند. از این دست به آن دست می‌دهند، گویی پول می‌شمرند. خمیر، به نازکی سفره می‌شود. شمایی چون پرتو نور از میان خمیر روی میز به چشم می‌خورد؛ شبیه تصویر پدر و پدربزرگ در زمان جوانیشان؛ تصویری از مادر و مادربزرگ دعاخوانم که خیلی جوان‌تر هستند.

مادربزرگ آوازخوانم می‌گوید: «آرایشگر اینجا نیست، ولی چرا

دیگر هیچ وقت دخترکی که اینجا بود با ما زندگی نمی‌کند؟» مادر به من اشاره می‌کند و می‌گوید: «او اینجاست؛ فقط یک خرده بزرگ شده.»



خسته و فرسوده در آنجا نشستم. چشمانم می‌سوخت. کورت سرش را به دستی که باندپیچی نشده بود تکیه داد. به دستش خیلی فشار می‌آمد و باعث می‌شد که دهانش را به یک سمت کج کند. مثل آن بود که تمام وزنش را روی گوشه دهانش انداخته باشد.

به عکس روی دیوار نگاه کردم: زنی که همیشه به بیرون از پنجره می‌نگرد، دامن پُف کرده‌ای به تن داشت که قد آن تا سر زانویش می‌رسید. زن چتری به دست گرفته بود؛ رنگ سبزِ مایل به صورتی؛ و پاهایش به کسی می‌ماند که تازه مرده باشد.

وقتی کورت بار اول به دیدن من آمد و عکس را دید به او گفتم: «پوست این زن، مرا به یاد نرمه‌های گوش لولا می‌اندازد. وقتی او را از داخل گنجه بیرون می‌آوردند چقدر سبز بود.»

در طول تابستان می‌توانستم آن سوی عکس زن تازه مرده را ببینم. نور ضعیفی که از میان برگ‌های بهم فشرده آن سوی پنجره، به داخل اتاق می‌تابید، رنگ ملایمی به اتاق من می‌پاشید و آن را همرنگ تابلوی زن تازه مرده می‌کرد. وقتی درختان، برگ‌های خود را از دست دادند دیگر تاب تحمل زن تازه مرده را نداشتم. به دستانم اجازه ندادم عکس را پایین بیاورند، چون رنگش را مدیون لولا بودم.

کورت گفت: «پس بگذار من آن را پایین بیاورم.» او را هل دادم روی صندلیش و گفتم: «نه، اون لولا نیست، خوشحالم که مسیح هم نیست.» لبانم را گزیدم. کورت به عکس نگاه می‌کرد. ما گوش فرا دادیم. خانم مارگیت، پشت در، بلند بلند با خودش حرف می‌زد. کورت گفت:

«چی داره میگه؟» شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: «یا داره دعا می‌خونه، یا داره فحش می‌ده.»

کورت گفت: «من هم مثل دیگران، در سلاخ‌خانه خون آشامیدم.»
نگاهی به خیابان انداخت و افزود: «من هم شریک جرم هستم.»
سگی به سمت دیگر خیابان می‌رفت. کورت گفت: «هر آن ممکن است سر و کله‌ی مردی کلاه به سر پیدا شود؛ به هر جای شهر که می‌روم به دنبال می‌آید.» مرد کلاهی پیدایش شد. او همان مردی نبود که مرا تعقیب می‌کرد. گفتم: «ممکن است سگ را بشناسم، اما از اینجا خوب نمی‌بینم.»

می‌خواستم کورت زخمش را به من نشان بدهد. او گفت: «تو هم؛ با اون چای بابونه‌ی سوابیائی و دل‌نازکی‌ت.» من گفتم: «تو هم؛ با اون پیزی سوابیائی‌ت.»

هر دو از این که هنوز چنین جملاتِ ناخوشایندی را به یاد داریم تعجب کردیم. اما چون باعث از میان رفتن نفرت می‌شد، کلمات آن ناراحتان نمی‌کرد. خنده‌ی تأسف باری بر لبانمان نشست. از این که هنوز پس از سالیان دراز چنین چیزهایی را به خاطر می‌آوریم، به جای خشمگین شدن، احساس لذتی شرمناک کردیم. بدون کلام از خودمان پرسیدیم که آیا وقتی ادگار و گئورگ به شهر برگردند، هنوز جانی در بدن دارند که ما را بیازارند.

من و کورت به حدی بلند خنده‌ی خود را در اتاق سر دادیم که لازم شد قبل از بیرون رفتن، حالتِ صورتِ خود را حفظ کنیم. ما مجبور بودیم مواظب گوشه‌های دهانمان باشیم. وقتِ خنده، به دهانِ یکدیگر نگاه می‌کردیم. ما می‌دانستیم که هر لحظه می‌بایست به وسیله‌ی دیگری طرد شویم و از یکدیگر دوری‌گزینیم و مواظب لب‌ها و بخصوص اعضای غیر قابل کنترل خویش باشیم.

آن لحظه فرا رسید. من تمام حواسم را متوجه ضربان قلبم کردم که

کورت به آن دسترسی نداشت. کلمات خشم آلود، باعث دلسردی من نمی شد. دلسردی، در انگشتانم نهفته بود که مستعد خشونت بود. کلاهی از برابر پنجره گذشت.

من گفتم: «فکر می کنم دوست داری خودت را شریک جرم تلقی کنی، ولی در واقع نقش بازی می کنی. تو شست خودت را لیسیدی، حال آن که بقیه خونِ خوگ می خورند.»
کورت گفت: «خُب که چی؟»



بعد از عنوان، علامتِ تعجب بود. اول لای کاغذ، دنبال موگشتم و سپس در پاکت. مویی در کار نبود. در جستجوی دیوانه وار مجدد متوجه شدم که نامه را مادرم فرستاده است.

مادرم پس از شرح پشت دردش نوشته بود: «مادر بزرگ شبها خوابش نمی برد. فقط روزها می خوابد. او دیگر کسی را نمی شناسد. پدر بزرگ آرامش ندارد. مادر بزرگ نمی گذارد چشم روی هم بگذارد. پدر بزرگ نمی تواند در اوقات روز بخوابد. مادر بزرگ، نصفه شب چراغ را روشن و پنجره را باز می کند. پدر بزرگ، چراغ را خاموش می کند و پنجره را می بندد و به پشت می خوابد. این ماجرا تا زمانی که آفتاب می زند ادامه می یابد. پنجره شکسته است. مادر بزرگ می گوید کار باد است. هنوز از اتاق بیرون نرفته، برمی گردد و در را هم باز می گذارد. اگر پدر بزرگ صدایش در نیاید و بگذارد او هر کاری دلش می خواهد بکند، می رود بالای سرش. دست های او را می گیرد و می گوید: «تو نباید بخوابی؛ قلب حیوانیت هنوز در خانه نیست.»

پدر بزرگ خسته شده؛ این حالت با سن و سالی که دارد خطرناک است. مثل دیوانه ها در خواب می بینم دارم در باغ تاج قرمز خروس ها را می چینم که هر کدامشان به اندازه یک جاروست. تاج خروس ها

جدا نمی‌شوند، اما آنها را می‌کشم و می‌کنم. بذرها از دست رفته‌اند. به زمین نگاه می‌کنم که پر از مورچه است. می‌گویند خواب مورچه دیدن، به معنی ذکر خداست.»



مادربزرگ آوازخوانم در تابستان از خانه فرار کرد. او در خیابان‌ها جلوی مردم را می‌گرفت و با صدای بلند تقاضای کمک می‌کرد. هیچ کس نمی‌فهمید که با صدای بلند چه می‌گوید. وقتی کسی به خاطر داد زدن او وارد حیاط می‌شد، مادر بزرگ پا به فرار می‌گذاشت. مادر برای پیدا کردنش بیهوده به روستا می‌رفت. پدربزرگ، مریض بود و مادر نمی‌توانست زیاد بیرون بماند.

بعد از تاریک شدن هوا، وقتی مادربزرگ آوازخوانم به خانه باز می‌گشت، مادر می‌پرسید: «کجا بودی؟»

مادربزرگ آوازخوانم می‌گفت: «در خانه.» مادر می‌گفت: «تو در روستا بودی. خانه تو اینجاست.» او مادربزرگ آوازخوانم را به روی صندلی هُل می‌داد و می‌گفت: «در روستا عقب چه کسی می‌گردی؟» مادربزرگ آوازخوانم می‌گفت: «مادرم!» مادر می‌گفت: «من مادر تو هستم.» مادر بزرگ آوازخوانم می‌گفت: «تو هیچ وقت سر مرا شانه نکرده‌ای.»

مادربزرگ آوازخوانم تمام زندگیش را به دست فراموشی سپرده و به دوران کودکیش باز گشته بود. گونه‌هایش هشتاد و هشت ساله بود، اما حافظه‌اش اینک در عالم دخترکی سه ساله سیر می‌کرد که گوشه دامن مادرش را در دهان می‌جود. وقتی از روستا باز می‌گشت مثل بچه‌ها خاک آلود و کثیف بود. از زمانی که آواز نمی‌خواند، هر چیزی که گیرش می‌آمد به دهانش می‌گذاشت. آوازخوانیش مبدل به راه رفتن شده بود. به حدی جنب‌وجوش داشت و تقلا می‌کرد که کسی

حریفش نمی شد.

وقتی پدر بزرگ مرد، مادر بزرگ آواز خوانم در خانه نبود. آرایشگر در مراسم سوگواری، در اتاق مادر بزرگ ماند و از او مواظبت کرد. مادر گفت: «ممکن بود مراسم سوگواری را به رسوایی بکشند.»

آرایشگر گفت: «اگر چه نتوانستم در مراسم شرکت کنم، اما دوست داشتم وقتی تابوت را به درون گور، پایین می فرستادند، با او یک دست شطرنج بزنم.» مادر بزرگ می خواست فرار کند. حرف زدن با او فایده ای نداشت. وقتی شانه را به سرش کشیدم، نشست و به صدای زنگ ناقوس گوش داد.

وقتی پدر بزرگ را به درون گور، پایین می فرستادند، زنبق های سلطنتی، پیشاپیش بر روی گورش شکفته بودند.



در شرح بعضی وسایل هیدرولیک، به کلمه ترانسفینی برخوردم. در واژه نامه وجود نداشت. من می دانستم که این لغت در اصطلاح انسانی، به معنی فراسوی محدوده ها و کرانه هاست، اما از درک اصطلاح ماشینی آن عاجز بودم. از مهندسان و کارگران پرسیدم. آنها که گوسفندان حلیبی کوچک و بزرگی در دست داشتند، سگرمه هایشان توی هم رفت.

در همین ضمن سر و کله ترزا از دور پیدا شد. از همانجا موهای قرمزش را دیدم.

پرسیدم: ترانسفینی؟

گفت: چی چی فینی؟

گفتم: ترانسفینی.

پرسید: از کجا بدانم؟

ترزا چهار انگشتر به دست داشت. نگین دو انگشترش قرمز بود و

با موهایش همخوانی داشت. او روزنامه را روی میز گذاشت و گفت: «ترانسفینی، شاید موقع ناهار خوردن به یادم بیاید. امروز می‌خواهم بوقلمون بخورم.»

من بسته نان و ژامبون زرد رنگم را باز کردم. ترزا آن را برید و به صورت دو سرباز کوچولو درآورد. شروع کردیم به خوردن. ترزا چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «بوی گند می‌ده، می‌دمش به سگ.» پرسیدم: کدام یکی؟

او بسته سیب‌زمینی و بوقلمون را باز کرد و گفت: «یک خُرده بخور.» بعد آن را برید و به صورت دو سرباز کوچولو درآورد. من هنوز داشتم لقمه را می‌جویدم که او قورت داد. ترزا همه گوشت‌ها را از استخوان جدا کرد.

ترزا به زور، تکه‌ای از سرباز کوچولو را به دهان من گذاشت و گفت: «معنی ترانسفینی را از خیاط می‌پرسیم.»



بی‌اعتمادی من سبب می‌شد تا از درک واقعیت‌ها غافل بمانم. کوشش می‌کردم به واقعیت دست یابم و آن را در میان انگشتانم بفشارم؛ اما دست خودم را بهتر از دست‌های ترزا و یا مادر نمی‌شناختم. آگاهی من از آن، همان قدر جزئی بود که از دیکتاتور و بیماری‌هایش؛ یا پاسداران و عابران، یا پجله سروان و پجله سگ. در مورد گوسفندان حلبی و کارگران، یا فال گرفتن خیاط هم جز این نبود. دیگر به فرار و خوش‌یمنی و بدیمنی اشاره نمی‌کنم.

در کارخانه، شعاری به قسمتِ مثلثی شکل زیر بام ساختمان، آویزان بود که به منظری به بلندای آسمان و ژرفای زمین فرمان می‌داد: کارگران جهان متحد شوید!

و در زیر شعار، بر روی زمین، کفش‌هایی راه می‌سپردند که در

اندیشه فرار بودند. کفش‌های راحتی و کفش‌های خاکی، چه باصدا و چه بی‌صدا، روی سنگفرش این طرف و آن طرف می‌رفتند. احساس کردم که آنها راه‌های دیگری را هم می‌شناسند و روزی مانند بسیاری از کفش‌های دیگر، زیر این شعار قدم نخواهند زد.

کفش‌های پُل، دیگر در آنجا راه نمی‌رفت. پسین دیروز سرکار حاضر نشده بود. پل ناپدید شده بود و شایعه فرار او در شهر پیچیده بود. همه فکر می‌کردند که می‌دانند چگونه مرده است. آنها در فرارِ ناموفقِ پل اشتیاقی همگانی تصور می‌کردند که آدم‌ها را یکی پس از دیگری به سوی مرگ سوق می‌داد. وقتی می‌گفتند او هرگز باز نمی‌گردد، منظورشان هم خودشان بود و هم پل. واکنش آنها شبیه گفته خانم مارگیت بود: «دیگر کسی در پست، انتظار مرا نمی‌کشد.» اما اگر فرار کرده بود، حتماً کسی در پست چشم به راهش بود.

در کارخانه کسی منتظر پل نشد؛ حتی برای یک ساعت. بعد از آن که پل به سرکار نیامد، آنها مثل دفعات قبل گفتند: «بر شانس بد لعنت.» همگی مثل بقیه مردم در صفِ انتظار فروشگاه ایستادند. هر وقت که مرگ به سراغ یکی از آنها می‌آمد، یک قدم به سر صف نزدیک‌تر می‌شدند.

آیا مه شیری یا جریان هوا و پیچش کوره‌راه، از این موضوع آگاه بودند؟ مرگی ناقابل، مانند سوراخی در جیب که وقتی دست در آن فرو می‌رود، به ناگزیر تمام بدن به دنبالش روان می‌شود. گروه زیادی مردند و بسیاری حسرت به دل بر جای ماندند.

نجوای مرگِ مردمانِ فراری، با بیماری‌های دیکتاتور تفاوت داشت. او در همان روز اول، در تلویزیون ظاهر می‌شد و با بیانِ مزخرفاتِ بی‌انتها، قریب‌الوقوع بودن مرگ خویش را تکذیب می‌کرد. مردم هم بی‌اعتنا به حرف‌های او بیماری تازه‌ای برایش پیدا می‌کردند و می‌گفتند که این یکی دیگر کارش را می‌سازد.

تنها چیزی که آنها در کارخانه نمی دانستند، محل مرگ بود. آخرین چیزی که پل در این دنیا دید، چه بود: خوشه های گندم؟ آب؟ یا قطار باری؟



گئورگ نوشت: «بچه های مدرسه نمی توانند حتی در مورد چیزی که به آن می بالند جمله ای بدون ذکر «مجبور بودن»، مانند: من مجبورم، تو مجبوری، ما مجبوریم، بیان کنند. آنها می گویند: «مادرم مجبور بود کفش جدیدی برای من بخرد» و این عین حقیقت است. خودم هم همین کار را می کنم. مثلاً من مجبورم هر شب از خودم بپرسم که آیا فردایی خواهد بود.»

موی گئورگ از لای انگشتانم سُرید. روی فرش، تعدادی موی خودم و خانم مارگیت را پیدا کردم. موهای خاکستری را شمردم تا بفهمم خانم مارگیت چند بار به اتاق من آمده است. با این که کورت هر هفته به اتاق من می آمد، حتی یک تار مو از او پیدا نکردم. بدون توجه به صاحبانِ موها همه آنها را شمردم. همان موقع کلاهی از جلوی پنجره گذشت. زود به لب پنجره رفتم و سرم را بیرون بردم.

آقای فیرابند بود. پایش را به زمین می کشید و دستمال سفیدی از جیبش بیرون می آورد. سرم را عقب کشیدم. گویی دستمال سفید قادر بود حس کند که کسی مانند من به یک جهود خیره شده است. خانم مارگیت گفت: «تنها چیزی که برای آقای فیرابند مانده همین اِلِسا است.»

یک بار که بدون کتاب مقدسش زیر آفتاب نشستہ بود، به او گفتم پدرم از افراد اس. اس بود؛ و این که وقتی از جنگ بازگشت درخت های خارشیری را انداخت؛ و این که پدرم تا دم مرگ برای پیشوا سرود خواند.

زیزفون‌های حیاط، غنچه داده بودند. آقای فیرابند که به نوک کفش‌هایش نگاه می‌کرد، بلند شد و به درختان نگرست. او گفت: «وقتی غنچه می‌کنند دلم می‌گیرد. همه خارشیری‌ها در خودشان شیر دارند. خیلی از آن خورده‌ام. بسیار بیشتر از فنجان‌های چای که با گل زیزفون درست می‌کردم.»

آقای فیرابند در را باز کرد. نوه‌اش با جوراب‌های ساق بلند به طرف خیابان دوید. او سپس در چارچوب در، به عقب برگشت و نخست نگاهی به مادر بزرگش انداخت و بعد به ما دو نفر و گفت: «چا. من هم گفتم: چا.»

خانم گروبرگ، آقای فیرابند، و من، پیش از ناپدید شدن بچه، بیشتر به جوراب سفید ساق بلندش نگاه کردیم. در اتاق خانم گروبرگ بسته شد. آقای فیرابند گفت: «خودتان دیدید. بچه‌ها سلام نظامی می‌دهند؛ همان کاری که در زمان هیتلر می‌کردند.» آقای فیرابند به دقت مواظب حرف زدنش بود. چا از نظر او، سیلاب اول چائوشسکو محسوب می‌شد.

او گفت: «خانم گروبرگ یهودی است؛ هر چند خودش می‌گوید که آلمانی است. بنابراین آدم می‌ترسد و جواب سلامش را می‌دهد.» او دیگر ننشست و خودش را به دستگیره رسانید و در فوراً باز شد. گربه‌ای سر سفیدش را از اتاق سرد بیرون آورد. آقای فیرابند، گربه را بغل کرد. در داخل اتاق میزی دیدم که کلاهش روی آن بود. ساعت تیک‌تاک می‌کرد. گربه می‌خواست به زمین بپرد. او گفت: «خیلی خُب، إلسا، بریم تو.» قبل از آن که در را ببندد گفت: «ها، بله، زیزفون‌ها.»



برای ترزا معنی بازجویی را شرح دادم. دلیل خاصی در کار نبود؛ انگار

که دارم با خودم حرف می‌زنم، شروع به صحبت کردم. ترزا زنجیر
طلایش را با دو انگشت گرفته بود و جنب نمی‌خورد تا مبادا حواسش
پرت شود.

گفتم سراپا لُختم کردند:

یک عدد کت، یک عدد بلوز، یک عدد شلوار، یک جفت جوراب
نایلون، یک عدد شورت، یک جفت کفش، یک جفت گوشواره، یک
عدد ساعت، یک جلد دفتر آدرس، یک گلی زیزفون خشک شده، یک
گلی شبدر چهاربرگ خشک شده، یک عدد خودکار، یک عدد
دستمال، یک عدد ریمبل، یک عدد ماتیک، یک جعبه پودر، یک عدد
شانه، چهار عدد کلید، دو عدد تمبر، پنج عدد بلیط تراموا، و یک عدد
کیف دستی.

هر شیئی زیرِ عناوینِ مختلفِ سرصفحهٔ یک کاغذ نوشته می‌شد.
همه چیز نوشته شد، بجز نام خودم که سروان پجله آن را ننوشت. به
خودم گفتم: «او مرا به بند خواهد کشید و فهرستی وجود نخواهد
داشت که نشان بدهد وقتی وارد آنجا شدم، چه چیزی در تملکِ
شخصی خودم بوده است: یک جفت چشم، یک جفت گوش، یک
دماغ، یک گردن.» از ادگار، کورت، و گئورگ، شنیده بودم که
سلول‌های زندان، در زیرزمین آن ساختمان است. دوست داشتم برای
رقابت با لیست سروان پجله، فهرستی ذهنی از اعضای بدنم تهیه کنم.
من فقط تا گردنم را ثبت کرده بودم. سروان پجله خواهد فهمید که
تعدادی از موهایم گم شده است. او از من خواهد پرسید که موهای
گم شده در کجاست.

خودم را سرزنش کردم، چون ترزا ناگزیر بود که بپرسد منظورم از
موها چیست. اما نمی‌توانستم چیزی را ناگفته بگذارم. چون هر کسی
که مدتی طولانی ساکت بماند و حرفی نزند، یعنی همان کاری که من با
ترزا کردم، دیگر چیزی برای افشاگری نخواهد داشت. ترزا دربارهٔ

موها سؤال نکرد.

من گفتم: «لخت و عور در گوشه‌ای ایستاده بودم. اجباراً می‌بایست آواز بخوانم. مثل آب روان آواز خواندم. چیزی ناراحت‌کننده نمی‌کرد، ولی یک دفعه پوستم یک اینچ کلفت شد.»

ترزا پرسید: «چه آوازی؟» من درباره کتاب‌های کلبه و ادگار، کورت و گئورگ، برایش حرف زدم و این که چگونه بعد از مرگ لولا با هم آشنا شدیم و این که چرا ما مجبور شدیم به سروان پجله بگوییم که آن شعر یک آواز عامیانه است.

سروان پجله گفت: «لباست را بپوش.»

ظاهراً داشتم طبق آنچه که در فهرست نوشته شده بود لباس به تن می‌کردم؛ بنابراین وقتی لباس‌هایم را پوشیدم، فهرست لخت شد. ساعت و گوشواره‌هایم را از روی میز برداشتم. بند ساعت را راحت بستم، اما در آویزان کردن گوشواره‌ها بدون آینه، احتیاط به خرج دادم. سروان پجله جلوی پنجره پس و پیش می‌رفت. دوست داشتم مدت بیشتری لخت می‌ماندم؛ فکر نمی‌کنم به من نگاه می‌کرد. او از پنجره به خیابان زیر پایش می‌نگریست. آسمان میان درختان، تجسم اندام مرده مرا، برایش آسان‌تر می‌ساخت.

وقتی داشتم لباس می‌پوشیدم، سروان پجله دفتر آدرس مرا در کشوی میزش گذاشت. به ترزا گفتم: «حالا او آدرس تو را هم در اختیار دارد.»

هنگامی که دولا شده بودم تا بند کفشم را ببندم، سروان پجله گفت: «پاکیزگی و پارسایی به هم وابسته‌اند. از یک چیز مطمئن باش؛ تو هیچ‌گاه به بهشت نمی‌روی، کثافت.»

سروان پجله، شبر چهاربرگ را از روی میز برداشت و با احتیاط، به من داد و گفت: «حالا باور می‌کنی شانس آوردی که گیر من افتادی؟» من گفتم: «خیلی خوش شانس هستم و همین حال را بهم می‌زند.» او

گفت: «بله، حالت را بهم می‌زند، ولی ربطی به خوش‌شانس بودن
ندارد.»

من دربارهٔ بچلهٔ سگ، چیزی به ترزا نگفتم و ملاحظهٔ پدرش را
کردم. این را هم نگفتم که وقتی پس از بازجویی از آنجا بیرون آمدم،
روز همچنان خوش بود؛ و این که نمی‌فهمیدم چگونه مردم می‌توانند
عیش کنند و بادی به غیغ بیندازند، در حالی که در یک چشم برهم
زدن ممکن است به دنیای دیگری احضار شوند؛ و این که درختان
سایهٔ خود را بر روی خانه‌ها پهن کرده بودند؛ و این که مردم از سر
تساهل، این موقع از روز را اوایل شب می‌خوانند؛ و این که مادر بزرگ
آواز خوانم در سرم می‌خواند:

ابرها

چند تا؟

می‌دونی؟

آنک که باد، چهارسویه می‌وزد

بادبان درکش!

قادر متعال همه را می‌شمارد

آنگاه که کارش تمام شود

کسی از قلم نمی‌افتد.

و نگفتم که ابرها بر فراز شهر، همانند لباس‌های تابستانی شفاف
هستند؛ این که چرخ‌های تراموا خاک می‌پاشیدند و اتوبوس‌های برقی
در همان مسیر من به جلو می‌خزیدند.

ترزا زنجیر طلایی‌اش را ول کرد و گفت: «او از جان شماها چه
می‌خواهد؟»

گفتم: «ترس.»



ترزا گفت: «این زنجیر طلا مثل یک بچه به دنیا آمده است.» او گفت: «خیاط به مدت سه روز با ویزای توریستی و همراه چهل نفر دیگر، با اتوبوس به مجارستان رفته بود. سرپرست تور هر هفته می‌رود. سرپرست تور محل اقامت خاص خود را دارد و احتیاجی ندارد در خیابان جنس خرید و فروش کند. بار و بینه او از همه بیشتر است.

اگر جایی را بلد نباشی، دو روز اول صرف فروش و روز آخر صرف خرید می‌شود. خیاط، دو چمدان پُر، شورت نخ‌ی با خود آورده بود. شورت نخ‌ی سبک است و خرکش کردن آن، به این طرف و آن طرف باعث کم‌رود نمی‌شود. خریدار دارد، اما قیمتی ندارد و پول زیادی از فروش آن برای آدم نمی‌ماند. صرفه، در یک چمدان پُر از کریستال است؛ سود بیشتری دارد. پلیس‌ها دائماً توی خیابان وول می‌زنند. سالن‌های سلمانی، بهترین محل برای معامله است؛ اونجا پلیس مزاحم نمیشه. زنانی که زیر موخشک‌کن‌ها نشسته‌اند، همیشه یک چیزی برای معامله دارند. هر وقت که به آنها یک مشت شورت و بلورآلات نشان بدهی خریدارند. خیاط از همین راه‌ها یک خروار پول جمع کرده است. باید روز آخر خرید کرد. طلا از همه بهتره. هم قایم کردنش در خانه راحت‌تره و هم فروختنش؛ سود خوبی هم داره.»

ترزا گفت: «زنان بهتر از مردان کسب و تجارت می‌کنند. دوسوم مسافران اتوبوس زن بوده‌اند. موقع برگشتن، هر کدام یک کیسه کوچک پلاستیکی پر از طلا لای پایشان گذاشته بودند، گمرکچی‌های مرد از این موضوع باخبرند، اما چه کار می‌توانند بکنند؟»

ترزا گفت: «این زنجیر را یک شب توی کاسه آب گذاشتم و مقدار زیادی هم پودر رختشویی روی آن ریختم. نباید طلایی می‌خریدم که قبلاً لای پای زنی بوده؛ آن هم زنی که اصلاً نمی‌شناختم.» ترزا فحشی داد و خندید. او گفت: «هنوز فکر می‌کنم که زنجیرم بو می‌دهد. باید

باز هم آن را بشویم. من یک برگِ شیدر طلایی سفارش داده بودم، اما خیاط فقط دو قلب برای بچه‌هایش آورده بود. به هر حال در پاییز، قبل از سرد شدن هوا باز هم مسافر است.»

پرسیدم: «تو چرا خودت نمی‌روی؟»

ترزا گفت: «از چمدان کشتی و فرو کردن کیسه طلای پاهایم خوشم نمی‌آید. این دفعه، برگشتن به شب می‌افتد. خیاط با یکی از گمرکچی‌ها، روی هم می‌ریزد و همین شخص به خیاط می‌گوید که چه شبی در پاییز، سر خدمت خواهد بود. من مطمئنم که خیاط چیزی در آستینش پنهان کرده است و رو نمی‌کند.»

ترزا گفت: «بعد از رد شدن از گمرک، دیگر هیچ جای نگرانی وجود نداشته. همه به سلامتی با طلاهای لای پایشان به خواب می‌روند؛ اما خیاط خوابش نمی‌برد؛ چون که لای پایش ناسور شده بود و به سلس‌البول گرفتار می‌شود.» راننده می‌گفت: «این ناراحتی چنان به زن‌ها فشار می‌آورد که به خاطر قاچاق طلا مجبورند تمام مدت بشاشند.»



روز بعد، بچه‌های خیاط دور میز نشسته بودند و قلب‌های طلایی دور گردنشان تاب می‌خورد.

خیاط گفت: «گردنبندها مناسب بچه‌ها نیست. اجازه ندارند در خیابان به گردن بیاویزند. آنها را برای بعد آورده‌ام. وقتی بزرگ شدند، مرا فراموش نمی‌کنند. مشتری‌ای که طاق اتاقش آلوده بود هم با دوست پسرش به مجارستان آمد.» خیاط گفت: «در راه به خاطر خرید و فروش جنس با مأمور گمرک مجارستان روی هم ریخت. دوست پسرش بعداً این کار او را تلافی کرد و در هتل تقاضای اتاق جداگانه نمود، اما اتاق خالی پیدا نشد. از طرفی در فهرست هم اسم آنها با هم

ثبت شده بود؛ او ناچار به اتاق من نقل مکان کرد. البته من از او دعوت نکرده بودم.» خیاط گفت: «چه کار می‌توانستم بکنم؟ آنچه مقدر بود اتفاق افتاد. من واقعاً نگران طاق اتاق هتل بودم. مستخدمه‌های هتل قبل از رفتن مسافران همه چیز را بررسی می‌کنند. مشتری من چیزی از موضوع نمی‌داند. موقع برگشتن، باز کنار او نشسته بود. موی او را نوازش می‌کرد و برای من دلبری. دوست ندارم روزی در خانه مرا بزند. نمی‌خواهم مشتریم را از دست بدهم؛ خیلی وقت است او را می‌شناسم. وقتی برای رفتن به گمرک از اتوبوس پیاده شدیم، او بازوی مرا نیشگون گرفت. برای آن که بعداً منت سرم نگذارد، کلی برای مأمور گمرک عشوہ آمدم.» خیاط گفت: «البته برای رد کردن جنس‌ها هم بود. پاییز که بروم، تعدادی مخلوط‌کن برقی می‌آورم. خیلی مشتری دارد.»

خیاط از من خواهش کرد که برنامه هتل را به ترزا نگویم. او سپس لُپس را نیشگون گرفت و گفت: «ترزا نباید زنجیر را همین طوری به گردن می‌انداخت. او به زنجیر می‌گوید بچه من.»

خیاط گفت: «وقتی آدم، تمام روز را صرف خرید و فروش بکند و از خودش استطاعتی نداشته باشد، این جور چیزها هم پیش می‌آید. آدم احساس حقارت می‌کند. آن وقت است که می‌خواهی بفهمی آیا هنوز خریداری داری یا نه. اینجا در داخل مملکت من با او رابطه‌ای نداشتیم، اما در خارج و پس از یک روز تقلاً حَقّش بود. او هم همین‌طور.»

خیاط گفت: «مشتری من دیروز به دیدنم آمد. مجبور بودم برایش فال بگیرم. وقتی نگاهم می‌کند، قلبم می‌ایستد و ورق‌ها دیگر با من حرف نمی‌زنند. البته اتفاقی نیفتاد و بابت فال هم پولی از او نگرفتم؛ اما زلّه‌ام کرد.» خیاط گفت: «چیزهایی وجود دارد که آدم نمی‌تواند درست آنها را ببیند؛ چیزهایی که مثل دود به درون ذهن می‌خزد. به

مشتربیم گفتیم: «بهتر است یکی دو روز صبر کنی.» خیاط گفت: «در واقع خودم مجبور بودم صبر کنم.» خیاط به نظرم آدم فهمیده، آرام، و صبوری آمد.

دو بچه با قلب‌های طلایی خود، دوان دوان به داخل اتاق آمدند. باد زیر موهایشان افتاده بود. در ذهنم آنان را به دو سگی تشبیه نمودم که پس از بزرگ شدن، با دو زنگوله طلایی بی صدا که به یقه‌شان بسته‌اند، راهشان را در این دنیا گم کرده‌اند.

خیاط، زنجیرهای طلایی دیگری هم برای فروش داشت. من هیچ کدام را نخریدم. در عوض بسته‌ای از جنس سولفان به رنگ قرمز و سفید و سبز خریدم که در آن شیرینی مجارستانی بود.



بسته را به خانم مارگیت دادم. فکر کردم خوشحالش می‌کند. در فکر کورت هم بودم که روز بعد می‌آمد. می‌خواستم پیشاپیش، مانع ناراحتی او شوم.

خانم مارگیت، تمام کلمات روی بسته را خواند: *Édes drága* - *istenem* سرور دوست داشتنی من. اشک شوق به چشمانش نشست. اما شادی، ترس به دلش می‌انداخت و به او نشان می‌داد که چگونه مفت زندگی را بر باد داده است. به یادش می‌آورد که دیگر، زمان بازگشت به پست گذشته است.

خانم مارگیت، به زندگیش چون مجازاتی عادلانه می‌نگریست. عیسای او علتش را می‌دانست و به او نمی‌گفت. خانم مارگیت، عذاب می‌کشید؛ و به همین دلیل، روز به روز، عیسای خود را بیشتر دوست می‌داشت. بسته مجارستانی همیشه در کنارش بود. او هرگز آن را باز نکرد. بارها و بارها نوشته‌اشنای روی آن را خواند. گویی کلمات آن، همان زندگی‌ای است که از کنار او راه سپرده است. هیچ‌گاه به آن

شیرینی‌ها لب نزد؛ زیرا می‌ترسید در دهانش محو شوند.



مادر به مدت دو سال و نیم، لباس سیاه بر تن داشت. هنوز عزادار پدر بود که در سوگِ پدر بزرگ نشست. مادر به شهر رفت و بیلچه‌ای خرید. او گفت: «برای قبرستان می‌خواهد و برای صاف کردن باغچه.» گفت: «بیل به درختچه‌ها آسیب می‌زند.»

از نظر من استفاده از یک بیلچه برای قبرستان و باغچه، با عقل جور در نمی‌آمد. مادر گفت: «همه هلاک آیند و لاله می‌زنند. امسال ویدزها زود تخم دادند؛ خارشیری‌ها دوام نیاوردند.»

لباس سیاه، پیرتر نشانش می‌داد. زیر آفتاب، چون سایه کنارم نشست. بیلچه را به نیمکت تکیه داد. مادر گفت: «قطار، هر روز از اینجا می‌گذرد، اما تو به خانه نمی‌آیی.» بغچه ژامبون و نان و کارد را باز کرد. او گفت: «من گرسنه نیستم. این به اندازه سیر کردن شکم خودم هست.» ژامبون و نان را با کارد برید. گفت: «مادر بزرگ، حتی شب‌ها مثل گربه‌های وحشی در مزرعه می‌ماند. ما یک بار همدیگر را دیدیم. تمام تابستان را با شکار و صید گذرانید و در ماه نوامبر، همراه اولین برف، به خانه آمد.» مادر غذا را زیاد نمی‌جوید و زود قورت می‌داد. او گفت: «هر چیزی که رشد کند، قابل خوردن است؛ در غیر این صورت، مادر بزرگ تا حالا مرده بود. دیگر شب‌ها به دنبالش نمی‌روم. در آنجا کوره‌راه‌های زیادی هست و من در مزرعه می‌ترسم. البته فرقی با تنها بودن در یک خانه بزرگ ندارد.» با این که همه چیز به اندازه لقمه گرفتن بریده شده بود، اما مادر به هنگام خوردن کاردش را زمین نگذاشت؛ برای حرف زدن به آن نیاز داشت. او گفت: «خشخاش‌ها به موقع نرسیده‌اند؛ گندم‌ها رشد نکرده‌اند و گوجه‌ها روی درختان خشکیده‌اند. هر وقت یک روز تمام در شهر می‌مانم و شب لباسم را

درمی آورم، بدنم پر از لکه‌های سیاه و آبی است. در شهر به چیزهای مختلف می‌خورم. وقتی به جای کار کردن پرسه می‌زنم، هر چیزی سر راهم قرار می‌گیرد؛ هر چند که شهر وسیع‌تر از روستاست.»

مادر سوار قطار شد. صدای سوتش زمخت بود. وقتی چرخ‌ها به حرکت درآمدند و سایهٔ واگن‌ها روی زمین خزیدند، مأمور کنترل به داخل قطار پرید. او یک پایش را مدتی در هوا تاب داد.



زیر درخت توت، یک صندلی راحتی زهوار دررفته بود و رشته‌هایی چون گیسوانی بافته، از آن آویزان. گل‌های آفتابگردان از لابه‌لای نرده زیرچشمی می‌نگریستند. نه تاجی بر سر داشتند و نه تخم‌های سیاهی در بر. شبیه منگوله‌ها بی‌حال و پشمالو بودند. ترزا گفت: «پدرم آنها را این طوری پرورش داده است.» سه جفت شاخ گوزن، زینت‌بخش ایوان بود.

ترزا گفت: «از سوپ کلم خوشم نمی‌آید، بویش همهٔ آشپزخانه را به گند کشیده.» مادر بزرگش بشقاب او را گرفت و با شتاب، به سوی فر رفت و سوپ ترزا را توی قابلمه خالی کرد. قاشق غذاخوری شکم سیر، پس از اصابت به قابلمه، تلقی صدا کرد.

من ته بشقابم را در آوردم. سوپ بدی نبود. مطمئنم اگر موقع خوردن سوپ توجه بیشتری به آن نشان می‌دادم، از طعم آن هم خوشم می‌آمد. به هر حال از این که در آنجا غذا می‌خوردم دلشاد بودم.

مادر بزرگ ترزا بشقابی جلوی من گذاشت و گفت: «بخور، تو که بخوری ترزا هم می‌خوره. تو مثل اون نازنازی نیستی. از نظر او همه چیز بو می‌ده؛ از جمله: گل‌کلم، نخودفرنگی، لویا، جگر مرغ، بره و خرگوش. بهش بگو که کونش هم بو می‌ده. پسرم دوست نداره این

چیزها را بشنّفه. من جلوی دیگران این حرف‌ها را نمی‌زنم.»
ترزا مرا معرفی نکرده بود. مادر بزرگش به اسم من نیازی نداشت.
او دهانی در یک صورت دید و بشقاب سوپی به دست صاحب آن
دهان داد. پدر ترزا پشت به میز ایستاده بود و سرپا، از قابلمه سوپ
می‌خورد. او احتمالاً می‌دانست من چه کسی هستم؛ بنابراین وقتی
وارد شدم براندازم نکرد. او از بالای شانه‌اش به ترزا نگاه کرد و گفت:
«باز هم که فحش دادی. مدیر رویش نمی‌شود جملات تو را تکرار
کند، چون خیلی چارواداری است. فکر می‌کنی فحش هایت بودار
نیست؟»

ترزا گفت: «هر وقت که کارخانه را می‌بینم دهنم به فحش باز
می‌شود.» ترزا دستش را توی کاسه تمشک کرد. انگشتانش قرمز
شدند. پدرش سوپ را هورت می‌کشید. او گفت: «هر روز راهی برای
ناراحت کردن من پیدا می‌کنی.»

ترزا پاهای منحنی، پشت صاف، و چشمان ریز را از پدرش به ارث
برده بود. او درشت و استخواندار بود با سری نیمه طاس. با خودم
گفتم: «وقتی از مجسمه‌هایش بازدید می‌کند، کبوترها می‌توانند به
جای فرود آمدن بر روی آهن، بر شانه او بنشینند.» همان طور که هورت
می‌کشید لپ‌هایش فرو می‌رفت و استخوان‌های گونه‌اش به زیر
چشمان ریزش نزدیک‌تر می‌شد.

آیا او واقعاً به مجسمه‌هایش شباهت داشت یا آن طور که شنیده
بودم فقط آنها را ریخته بود؟ در یک لحظه، چانه و شانه‌هایش در نظرم
شبيه آهن شد و لحظه‌ای دیگر، گوش‌ها و شستش. یک تکه گل کلم از
دهانش بیرون پرید و روی کتش افتاد. کوچک و سفید بود؛ مثل یک
دندان.

با خودم گفتم: «حتی اگر این مرد کوتاه و چاق بود، تنها با همین
چانه‌ای که دارد می‌توانست مجسمه بسازد.»

ترزا تکانی به خود داد و کاسهٔ تمشک را برداشت و آن را زیر بغلش گذاشت. رفتیم بالا به اتاق او.

روی دیوار که با کاغذ دیواری پوشیده شده بود، در باریکی به چشم می‌خورد جنگلی پاییزی با درختان غان و جویبار. دستگیرهٔ در روی تنهٔ درختِ غان بود. جویبار عمیق نبود و کف آن دیده می‌شد. فقط یک سنگ بین تنهٔ درختان وجود داشت که از یک جفت سنگ کنار رودخانه بزرگ‌تر بود. نه آسمانی بود و نه خورشیدی؛ فقط هوای روشن و برگ‌های زرد.

هرگز کاغذ دیواری‌ای شبیه آن ندیده بودم. ترزا گفت: «مال آلمانه». لبانش از تمشک خونین بود؛ کاسهٔ روی میز هم. در کنار آن، دستی باز از جنس چینی قرار داشت. هر یک از انگشتری‌های ترزا در یک انگشت دست بود. روی کفِ دست، گردنبند‌های ترزا و گردنبندی که خیاط برایش آورده بود به چشم می‌خورد.

دست، بدون در نظر گرفتن جواهرات، شبیه درختی از هوش رفته بر روی زمین بود؛ اما تلالوی یأس آلود جواهرات، نشان می‌داد که امیدی به ریشه بستن در خاک ندارد و آبستن شاخ و برگ نیست.

نوکی انگشتم را روی دستگیرهٔ در تنهٔ درختِ غان گذاشتم و آن را آرام به عقب فشار دادم. قصد داشتم بی سروصدا به سراغ سنگِ بزرگی میان تنهٔ درختان بروم. پرسیدم: «این در به کجا می‌رود؟» ترزا گفت: «به پشت گنجۀ مادر بزرگم.» ترزا گفت: «بیا تمشک بخور، وگرنه خودم تمامش می‌کنم.»

پرسیدم: «مادر بزرگت چند سالشه؟» ترزا گفت: «مادر بزرگم اهل یکی از روستاهای جنوب است. او هنگام چیدن و جمع کردن هندوانه‌ها نمی‌داند از چه کسی آبستن می‌شود و در دهکده اسباب خندهٔ همه می‌گردد. او به ناچار، در حالی که دندانش هم درد می‌کرد، سوار قطار می‌شود و آخر خط، یعنی همین جا، پیاده می‌شود. مادر

بزرگ سپس خودش را به نزدیک‌ترین مطب دندانپزشکی می‌رساند و همانجا نزد دکتر دندانپزشک می‌ماند.»

ترزا گفت: «دندانپزشک از او بزرگ‌تر بود و تنها زندگی می‌کرد. درآمد ناچیزی داشت و مادر بزرگ هم جز رازش چیزی نداشت. مادر بزرگ به او نمی‌گوید که حامله است؛ به این خیال که دندانپزشک آن را زایمان پیش از موقع تلقی کند. ولی پدرم واقعاً زودتر از موعد طبیعی به دنیا می‌آید. دندانپزشک برای دیدنش به زایشگاه می‌رود و برایش گل می‌برد.»

روزی که مادر بزرگ را مرخص می‌کنند، دندانپزشک به دنبالش نمی‌رود. مادر بزرگ بچه را با تاکسی به خانه می‌برد. اما دندانپزشک نمی‌گذارد او وارد خانه شود و همانجا دم در، نشانی افسری را به او می‌دهد. مادر بزرگ خدمتکار می‌شود.

افسر، سال‌ها در بعضی شب‌ها به سراغ مادر بزرگ می‌رفت و پدرم هم خودش را به خواب می‌زد. پدرم می‌دانست، تنها دلیل این که هر چه به بچه‌های افسر می‌دهند به او هم داده می‌شود، همان روابط شبانه است. پدرم اجازه داشت وقتی کسی در آن حوال و حوش نبود به «بابا افسر» تلفن کند و سر یک میز با دیگران غذا بخورد. یک روز وقتی که زن افسر، به خاطر کثیف بودن لیوان‌ها صدایش را روی مادر بزرگ بلند می‌کند، پدرم می‌گوید: «بابا آب می‌خوام». زن افسر نگاهی به پسر و نگاهی به شوهرش می‌اندازد و می‌گوید: «کاملاً شکل توست.»

زن افسر چاقو را از دست مادر بزرگ می‌گیرد و خودش مشغول پوست کندن خرگوش می‌شود.

مادر بزرگ سرگرم بستن چمدانش می‌شود و آنها سرگرم غذا خوردن. او چمدان به دست، بچه را با دهانی باد کرده از گوشت خرگوش، از روی صندلی بلند می‌کند. بچه‌های افسر می‌خواستند تا دم در آنها را بدرقه کنند، ولی زن افسر اجازه نمی‌دهد از پشت میز بلند

شوند. بچه‌ها دستمال سفره سفید خود را به علامت خدا حافظی تکان می‌دهند. افسر از ترسش، نگاهی هم بدرقه راهشان نمی‌کند.»

ترزا گفت: «دندانپزشک دو بار دیگر ازدواج کرد. هر دو همسرش او را ترک گفتند؛ چون بچه می‌خواستند. دندانپزشک بچه‌دار نمی‌شد. اگر او آن دروغ ناچیز را به دل نگرفته بود، با مادر بزرگم خوشبخت می‌شد. وقتی که دندانپزشک مُرد، پدرم خانه‌اش را به ارث برد.»



بعد ترزا از من پرسید: «دوست داری بچه داشته باشی؟» گفتم: «نه. تو خودت را در نظر بگیر؛ حالا راحت تمشک، مرغابی، نان، سیب، و گوجه می‌خوری؛ فحش می‌دهی، قطعات ماشین را جلو و عقب می‌بری؛ سوار تراموا می‌شوی؛ و سرت را شانه می‌زنی. بچه جای همه اینها را می‌گیرد.»



هنوز نگاهم به دستگیره در، بر روی درخت غان را به یاد دارم؛ و غده پنهان از چشمی را که زیر بغل ترزا بود. غده، آرام و صبور متورم شد و رشد کرد. غده بر ضد ما بزرگ شد. بر ضد عشقی کامل. غده، آماده خیانت به ما بود؛ و با شرمساری، بیگانه. غده‌ای که قبل از کشتن ترزا، دوستی ما را بلعید.

دوست پسر ترزا چهار سال از او بزرگ‌تر بود. در پایتخت و در دانشکده پزشکی تحصیل می‌کرد.

دکترها از قبل می‌دانستند، غده در سینه و شش‌های ترزا ریشه دوانیده، اما پیش از آن تشخیص داده بودند که او نمی‌تواند بچه‌دار شود. دانشجوی سابق و دکتر فعلی، به ترزا گفته بود که بچه دوست دارد. حقیقتی چندش‌آور. او دیگر به سراغ ترزا نیامد تا مبادا او در



من دیگر در کشور نماندم. در آلمان که بودم سروان پجمله به وسیله نامه و یا تلفن راه دور، مرا تهدید به مرگ می کرد. در بالای نامه ها تصویر دو تبر به شکل ضربدر دیده می شد. در هر نامه، موی سیاهی وجود داشت. موی چه کسی بود؟

نامه ها را با دقت نگاه می کردم. گویی آدمکشانِ سروان پجمله، لای سطرها نشستند و به بالا و به من نگاه می کنند.

تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. ترزا بود:

- قدری برایم پول بفرست؛ می خواهم به دیدنت بیایم.

- اجازه خروج داری؟

- فکر می کنم. آره، دارم.

این بود تمام گفتگوی ما.



ترزا آمد. برای دیدنش به ایستگاه رفتم. صورتش داغ بود و چشم من نمناک. می خواستم بدون درنگ، در همان سکوی ایستگاه به سراپایش دست بکشم. دست هایم برای چیزی که می خواستم خیلی کوچک بودند. چشمم به طاق بر فراز موهای ترزا افتاد و پنداشتم که به سوی آن در پروازم. چمدان ترزا به دستم فشار می آورد، اما چنان با خود می بردم که گویی پُراز هواست. تا زمانی که سوار اتوبوس شدیم، متوجه نشدم که دسته چمدان پوست دستم را قرمز کرده است. دستم به همان دستگیره اتوبوس بود که ترزا در دست داشت. با دستم حلقه های انگشتانش را حس می کردم. ترزا از شیشه اتوبوس به شهر نگاه نمی کرد؛ او چشم به صورت من دوخته بود. ما به مانند پیچش باد



ترزا در آشپزخانه گفت: «می دونی چه کسی منو فرستاده؟» به غیر از نام بردن از پجله، چیز دیگری به ذهنم نرسید. او لیوانی آب سرکشید.

— چرا آمدی؟

— می خواستم تو را ببینم.

— به او چه قولی دادی؟

— هیچی.

— چرا به اینجا آمدی؟

— می خواستم تو را ببینم.

لیوان دیگری آب خورد.

من گفتم: «اگر از اینجا بیندازمت بیرون، نباید گله کنی. آواز خواندن جلوی پجله، با این کار قابل مقایسه نیست. لخت شدن در برابر او آن قدر باعثِ عریانی من نشد که تو می شوی.»

ترزا گفت: «این که من می خواهم تو را ببینم زیاد چیز بدی نیست. یک دروغی برای گفتن به پجله از خودم می سازم؟ چیزی که به دردش نخورد. من و تو با هم آن را جعل می کنیم.»

من و تو. ترزا نمی فهمید که دیگر من و تویی در کار نیست. این که دیگر من و او نمی توانستیم با نفس مشترکی حرف بزنیم. این که دیگر نمی توانستم دهانم را ببندم، به این خاطر که قلبم در آن می تپید.

قهوه خوردیم. ترزا قهوه را مثل آب می خورد. فنجان را زمین نمی گذاشت. به خودم گفتم تشنگی اش به خاطر سفر است. شاید از وقتی که من به آلمان آمدم تشنه بوده است. دسته سفید فنجان را در میان انگشتانش دیدم و لبه سفید آن را در کنار لبانش. آن قدر تند قهوه را خورد که گویی می خواهد آن را زود تمام کند و از شرش راحت

شود. با خودم گفتم، وسایلش را پس می فرستم. اما او در آنجا نشسته بود و صورتش را با دست لمس می کرد. چطور می شد روز اول اقامت کسی، وسایلش را پس فرستاد؟

برای من مثل آن بود که دوباره مقابل آینه خیاط قرار گرفته باشم. ترزا را تکه تکه می دیدم. دو تا چشم ریز، یک گردن دراز، انگشت هایی کلفت و کوتاه. زمان ایستاده بود. ترزا می بایست می رفت، اما صورتش را باید اینجا می گذاشت؛ چون دلم برای آن خیلی تنگ شده بود. او در زیر بغلش جای زخمی که غده را از آن بیرون کشیده بودند نشانم داد. من می خواستم عشقم را از خودم جدا کنم و روی زمین بیندازم و بر آن لگد بکوبم؛ و بعد در یک آن، کنارش دراز بکشم و بگذارم از راه چشمانم به فضای درون سرم بخزد.

عطش ترزا برطرف شد. فنجان دوم قهوه را بسیار آرام تر از اولی نوشید. او می خواست یک ماه بماند. از حال کورت پرسیدم. ترزا گفت: «کاری نمی کند، ولی سلاح خانه دست از سرش بر نمی دارد. حرفی نمی زند و خون می آشامد. فکر نمی کنم از من خوشش بیاید.»



ترزا بلوز و لباس و دامن های مرا می پوشید. او به جای من، با لباس هایم به شهر می رفت. اولین شبی که به او کلید و مقداری پول دادم، گفتم: «من زیاد وقت ندارم.» او به حدی دنده پهن بود که عذر من پرروترش کرد. ترزا رفت و با بسته های پر از چیزهایی که خریده بود بازگشت.

شب هنگام، وقتی دیدم کنار وان حمام می خواهد لباس های مرا بشوید به او گفتم: «ولش کن؛ لازم نیست آنها را به من پس بدهی.» بعد از آن که ترزا خانه را ترک کرد، من هم بیرون رفتم. بجز تپشی که در گلوگاهم بود احساس دیگری نداشتم. در خیابان های اطراف

گشتی زدم. به مغازه‌ای نرفتم؛ بنابراین با ترزا روبه‌رو نشدم. زیاد بیرون نماندم و قبل از ترزا برگشتم.



چمدان ترزا قفل بود. کلید آن را در زیر فرش پیدا کردم. در داخل آن یک شماره تلفن و کلید دیگری یافتیم. رفتم جلوی در ورودی و کلید را به در انداختم؛ در را باز کرد. شماره را گرفتم. صدایی گفت: «سفارت رومانی». چمدان را قفل کردم و کلید را سرجایش در زیر فرش گذاشتم و کلید در ورودی و شماره تلفن را هم در کشوی میزم.

صدای کلید در، صدای پای ترزا در راهرو، و صدای باز شدن درِ اتاقش را شنیدم. صدای خش‌خش چیزهایی که خریده بود، صدای درِ اتاقش، درِ آشپزخانه و درِ یخچال را شنیدم. صدای بهم خوردن کارد و چنگال، شیرآب، محکم بسته شدن درِ یخچال، درِ آشپزخانه و درِ اتاق را هم شنیدم. هر صدایی را با درد می‌بلعیدم. احساس می‌کردم دست‌هایی مرا گرفته‌اند. هر صدایی به من چنگ می‌زد.

بعد، در اتاق من باز شد. ترزا با سیبی گاز زده، در آستانه آن ظاهر شد و گفت: «سر چمدان من رفته بودی؟»

کلید را از کشوی میز بیرون آوردم و گفتم: «این چیزی است که به درد هیچ کس جز پجله نمی‌خورد. تو یدک کلید مرا تهیه کرده‌ای. قطارت امشب حرکت می‌کند.»

زبانم سنگین‌تر از همه بدنم شده بود. ترزا سیبش را زمین انداخت. چمدانش را بست.

به ایستگاه اتوبوس رفتیم. پیرزنی با کیف دستی چهارگوش و بلیطی در دست، انتظار می‌کشید.

او ضمن قدم زدن می‌گفت: «هر دقیقه باید یک اتوبوس برسد.» چشمم به یک تاکسی افتاد و آن را صدا کردم، چون ممکن بود اتوبوس

اصلاً نیاید و من ناگزیر می‌بایست با ترزا ایستاده یا نشسته، منتظر آن
بمانم.
کنار راننده نشستم.



روی سکوی ایستگاه ایستادیم. دلش می‌خواست سه هفته دیگر بماند
من هم دلم می‌خواست او درجا نابود شود. خدا حافظی‌ای در کار نبود.
قطار، ایستگاه را پشت سر گذاشت. دستی تکان ندادیم.
راه‌ها خلوت بود. پاهایم توان نداشت. از ایستگاه تا خانه، پیاده
رفتم. نیمی از شب را راه پیمودم. کاش هرگز به آنجا نمی‌آمدم. تمام
شب بیدار بودم.

دوست داشتم عشق، مانند سبزه‌ها که سرشان را می‌چینند تا قد
بکشند، و یا به گونه‌ای دیگر بیالد؛ مثل دندان بچه‌ها، مثل مو، و مثل
ناخن سر انگشتان. وقتی که دراز کشیدم، از سردی ملافه‌ها مرتعش
شدم و از گرمای پس از آن.

زمانی که ترزا شش ماه پس از بازگشت به خانه‌اش مُرد،
می‌خواستم با کسی درد دل کنم؛ اما با چه کسی؟ آخرین نامۀ ترزا پس
از مرگش رسید:

«تنها کاری که می‌توانم انجام دهم، نفس کشیدن است؛ مثل گیاهان باغ.
اشتیاق من به تو از طبیعت برمی‌خیزد.»

عشق من به ترزا باز سر برآورد. من به رشد آن کمک کردم و مجبور
بودم مواظب خودم باشم و از خودم در برابر رفاقتی که قبل از دیدار در
آلمان با هم داشتیم مراقبت کنم. باید دست‌هایم را می‌بستم. آنها
می‌خواستند برای ترزا بنویسند که من هنوز خودمان را به یاد دارم؛ و
این که برخلاف عقل و منطق، از لابلای سردی درونم عشق
برمی‌خیزد.

پس از رفتن ترزا با ادگار حرف زد. او گفت: «تو نباید برایش چیزی بنویسی. تا حالا خوب مقاومت کرده‌ای. اگر برایش بنویسی که چقدر رنج می‌بری، همه چیز دوباره شروع می‌شود. آن وقت راه می‌افتد و می‌آید پهلوی تو. من فکر می‌کنم ترزا از زمان آشنا شدن با تو، با پجله هم سر و سری داشته؛ شاید هم قبل از آن.»



چرا، چه موقع و چگونه، عشقی تنگاتنگ با خیانت درمی‌آمیزد؟ فریاد ضجه و ناسزایی در درونم شنیدم که از آن من نبود.

کسی که عشق می‌ورزد و جفا

مستوجب خشم خداست

خدا عذابش می‌دهد

با سوسک نیش‌دار

با زوزه باد

با خاک دنیا.

فریاد ناسزا به گوش چه کسی؟

امروز وقتی از عشق سخن می‌گفتم، سبزه‌ها گوش می‌دادند. من بر این باورم که این کلمه، حتی با خودش هم صادق نیست.



اما پیش از آن، وقتی درختِ غان و دستگیره در روی آن، از سنگِ جنگلِ روی دیوار، بسیار دور بود، ترزا کمد لباسش را باز کرد و بسته کتاب‌های کلبه را به من نشان داد و گفت: «بهتر است اینجا باشد تا در

کارخانه. اگر چیز دیگری هم داری بیار همین جا.» او گفت: «در مورد ادگار، کورت، و گئورگ هم همین طور.» وقتی داشتیم در باغ، تمشک می چیدیم، گفت: «من در اینجا زیاد جا دارم.»

مادر بزرگش زیر درخت توت نشسته بود. روی شاخه های تمشک حلزون زیادی دیده می شد. صدف هایشان راه راه، سیاه و سفید بود. ترزا مشت پُر از تمشک خود را محکم فشرد و مقدار زیادی از آنها را له کرد. ترزا گفت: «در بعضی کشورها مردم صدف ها را می خورند. آنها نرمه صدف ها را با مک زدن بیرون می کشند.» پدر ترزا با کیف برزنتی خود به خیابان رفت.

یک بار دیگر ترزا، ژم و آتن، و ورشو و پراگ را با هم قاطی کرد. این بار زبانم را گاز نگرفتم: «تو اسم کشورهای مختلف را از روی لباس هایت به یاد می آوری، اما شهرها را هر طور که می خواهی جابه جا می کنی. لازم است بعضی مواقع نگاهی به نقشه بیندازی.» ترزا تمشک های له شده دور انگشتی هایش را لیسید و گفت: «دانشتن این جور چیزها چه فایده ای برای آدم داره؟»

مادر بزرگش روی صندلی زیر درخت توت نشسته بود. او داشت به حرف های ما گوش می داد و آب نبات می مکید. وقتی ترزا با کاسه پر از تمشک از کنارش گذشت، آب نبات از این لُپ به آن لُپش نمی رفت. او به خواب رفته بود و چشم هایش نیم بسته بود. آب نبات در لُپ راستش مانده بود؛ مثل آن که دندان درد داشته باشد. گویی خواب می دید که راه به انتها می رسد؛ همان راهی که او و فرزندش طی کرده بودند و اینک در زیر برگ های توت، زندگی تازه ای را شروع می کند.



ترزا برای جبران قاطی کردن شهرها، پنج گل آفتابگردان برای من چید. گل ها مانند انگشتان یک دست نامرتب بودند. می خواستم گل ها را به

خانم مارگیت بدهم، چون دیر برمی گشتم؛ همین طور به خاطر ادگار، کورت، و گئورگ، که در یک هفته به دیدن من می آمدند.

جعبه مجارستانی، کنار رختخواب خانم مارگیت بود. عیسی مسیح از روی دیوار تاریک، به پایین و به چهره روشن خانم مارگیت می نگریست. او گل ها را قبول نکرد و گفت: «زشت اند. نه قلب دارند و نه صورت.»

روی میز نامه ای بود. مادرم پس از شرح پشت دردش نوشته بود: «دوشنبه صبح، یک دست لباس تمیز برای مادربزرگ آماده کردم. او آن را پوشید و به مزرعه رفت. من لباس های کثیف را توی کیسه گذاشتم. در یک جیب آن مقداری نهنج و کونۀ گل سرخ بود و در دیگری چند بال پرستو. پناه بر خدا! می ترسم که پرستو خورده باشد. ادامه چنین کاری مایه رسوایی است. شاید تو بتوانی با او حرف بزنی؛ علی الخصوص که دیگر آواز خواندن را کنار گذاشته. مادربزرگ تو را به جا می آورد. او همیشه تو را دوست داشت. تازه همین اواخر، از خاطرش رفته ای؛ شاید به یادش بیاید. به هر حال، تاب تحمل من یکی را ندارد. به اینجا بیا. فکر نمی کنم زیاد دوام بیاورد.»



ادگار، کورت، گئورگ، و من، در حیاط نشسته بودیم. زیزفون ها در باد تکان می خوردند. آقای فیرابند، جلوی در اتاقش نشسته بود و کتاب مقدس می خواند. وقتی داشتم با ادگار، کورت، و گئورگ، به طرف حیاط می رفتم، خانم مارگیت ناسزایی گفت. محل نگذاشتم.

گئورگ تخته مدور سبزرنگی به من داد. روی تخته، هفت جوچه زرد، قرمز، و سفید دیده می شد. نخهایی را از میان گردن و شکم آنها رد کرده بودند که به یک توپ چوبی آویزان در زیر تخته، وصل می شد. وقتی تخته را به دست می گرفتیم، توپ چوبی، عقب و جلو

می‌رفت و نخ‌ها مثل میله‌های چتر، کشیده می‌شدند. تخته را که در دستم کج گرفتم، جوجه‌ها سرهایشان را پایین آوردند و باز بالا بردند. صدای تق تق نوک زدن آنها را بر روی تخته سبز می‌شنیدم. گئورگ در پشت تخته نوشته بود:

دستورالعمل: با نخستین نشانه اندومی غیرقابل تحمل، تخته را
به طرف من کج کن. پرنده قصاب تو

گئورگ گفت: «رنگ سبزی یعنی چمن؛ نقطه‌های زرد یعنی دانه‌های گندم.» ادگار تخته را به زور از من گرفت و دستورالعمل آن را خواند و تخته را کج کرد. دیدم که توپ چوبی به سمت بالا رفت. جوجه‌ها دیوانه شدند. حریصانه نوک می‌زدند. آن قدر خندیدیم که چشم‌هایمان را نمی‌توانستیم به راحتی باز نگاه داریم. من دوست داشتم وقتی دیگران از دیدن آن خوشحال می‌شوند جوجه‌ها را کج کنم. تخته خودم بود.



دخترک، خانه را ترک می‌کند، و بچه‌های بزرگ‌تر به جای او با بچه دیگری به بازی خود ادامه می‌دهند. جیب‌ها و دست‌هایش پُر از اسباب‌بازی است؛ حتی در شورت و زیرپیراهنش اسباب‌بازی دارد. دخترک، اسباب‌بازی‌ها را از شورت و زیرپیراهنش درمی‌آورد و همه را روی زمین پهن می‌کند. وقتی دیگران شروع به بازی با آنها می‌کنند، دخترک نمی‌تواند ببیند که کس دیگری به اسباب‌بازی‌هایش دست بزند.

دخترک دچار حسادت می‌شود، چون دیگران بهتر بازی می‌کنند؛ دچار خودخواهی می‌شود، چون دیگران چیزهای او را قاپ می‌زنند. اما دچار ترس هم می‌شود، چون ممکن است تنها بماند. دخترک

نمی خواهد حسود، خودخواه، و ترسو باشد؛ اما از آنها فراتر می رود. او مجبور است گاز بگیرد و چنگ بیندازد. موجود لجوجی که بچه ها را فراری می دهد؛ بازی ها را بهم می زند و انتظار می رود بدتر از اینها هم بشود.

اینک دخترک باز تنهاست. او زشت است و غریب تر از هر موجودی در این جهان. برای پوشاندن چشم هایش به دو دست احتیاج دارد. دخترک می خواهد اسباب بازی هایش را از خودش دور کند و همه را بیخشد. منتظر کسی است که آنها را قاب بزند و یا دستش را از روی چشمانش کنار بزند؛ و باز زمان گاز، در برابر گاز و خراش در مقابل خراش، بشود. مادر بزرگ گفت: «تلافی کردن گناه ندارد.» اما بچه ها او را گاز نمی گیرند و چنگش نمی زنند. آنها فریاد می زنند: «برو اسباب بازی هاتو، هل بده و گاز بگیر؛ همان هایی که ما دیگه بهشون احتیاج نداریم.»

روزهایی هست که دخترک امیدوار است مادرش او را کتک بزند. او تند قدم برمی دارد و می خواهد تا کار بدش هنوز از یاد نرفته خود را به خانه برساند.

مادرش می داند که چرا دخترک این قدر زود به خانه برگشته است. مادر دست به بچه نمی زند. او در فاصله صندلی اش تا چارچوب در می گوید: «اینها با تو به اینجا آمده اند. تو احمق تر از آن هستی که بتوانی با آنها بازی کنی.»



یک بار در حالی که بازوی ادگار را می کشیدم گفتم: «نخ ها را داری پاره می کنی، بده به من اسباب شکنجه جوجه را.» آنها همه فریاد زدند: «شکنجه جوجه!» گئورگ گفت: «سوابیائی! شکنجه جوجه یی.» من برای گرفتن تخته، جیغ می کشیدم: «نخ ها را پاره می کنید!» از من دیگر

گذشته بود که آن گونه مثل بچه‌ها خودخواه باشم، اما بار دیگر به موجودی لجوج مبدل شده بودم.

آقای فیرابند از روی صندلی‌اش بلند شد و رفت به اتاقش.

ادگار دستش را بالای سر من نگاه داشته بود. من توپ چوبی را که زیر جوجه‌ها بالا می‌رفت دیدم. ادگار داد کشید: «وقتی توپ، بالا می‌رود دانه می‌خورند.» کورت فریاد زد: «توی هوا دانه می‌خورند.» گئورگ با صدای بلند گفت: «سورچران‌های فضایی هستند.» آنها در کنار یکدیگر بودند. مغزهایشان مثل توپ روی ریسمان با نخ حرکت می‌کرد. دوست داشتم قدمی فراتر از خود بگذارم و با آنها بسریزم. به خودم گفتم: «فقط بازی را بهم نزن! حماقت آنها را به سرقت نبر.» فکر می‌کردم: «مطمئناً آنها باید بدانند که اندکی بعد چیزی از ما بر جای نمی‌ماند؛ جز این که در کجا زیسته‌ایم و چه کسی بوده‌ایم.» من می‌گفتم ادگار را گاز گرفتم و اسباب‌شکنجه جوجه را از دستش درآوردم و بازویش را چنگ زدم.

ادگار چکه‌های خون را لیسید و کورت به من خیره شد.

خانم فروبرگ صدا زد: «بیا غذا بخور!» نوه‌اش که در بالای درخت‌گان نشسته بود جواب داد: «مگر چی داریم؟» خانم فروبرگ دستش را به طرف او تکان داد و گفت: «صبر کن! نشانت می‌دم چی باید بخوری.» در پای درخت‌گان، داسی افتاده بود و از پایین‌ترین شاخه آن شن‌کشی آویزان.

وقتی پسر از درخت پایین آمد و روی علف‌ها کنار داس ایستاد، شن‌کش هنوز روی شاخه تاب می‌خورد. او گفت: «اسباب‌شکنجه جوجه را نشانم بده.»

گئورگ گفت: «به درد بچه‌ها نمی‌خورد.» پسر، با دلخوری دستش را بالای لبش گذاشت و گفت: «اینجام داره مو درمی‌آره.» من گفتم: «طبیعی است.» پسر گفت: «مادر بزرگم می‌گه به زودی مرد می‌شم.» و

بعد به دو رفت.

ادگار گفت: «مرده شور این پسره را بیره. دوست ندارم دور و بر ما بپلگه.» من توی این فکر بودم که اگر ترزا تغییر موضع بدهد، آنها چه خواهند گفت؟ به این نتیجه رسیدم که او ممکن است همین طوری یخلی دست به چنین کاری بزند.

کورت دو بطری عرق از کیف بزرگِ سفری اش بیرون آورد و یک آچار چوب پنبه از داخل جیبش. من گفتم: «خانم مارگیت به من لیوان نخواهد داد.» ما بطری را سرکشیدیم.

کورت، عکس‌هایی از سلاح‌خانه به ما نشان داد. یکی از آنها عکس قناره‌های گوشت بود؛ با دم آویزان گاوها. کورت گفت: «اینها دُم‌های سفت است که برای شستن بطری مورد استفاده قرار می‌گیرد و آنها نرم‌ها هستند که بچه‌ها با آن بازی می‌کنند.» در عکس دیگر، گوساله‌ای را روی زمین دراز کرده بودند. سه مرد روی آن نشسته بودند. یکی از آنها در جلو، در سمت راست، روی گردن حیوان نشسته بود. او پیشبند لاستیکی بسته بود و چاقویی در دست داشت. پشت سر او، مرد دیگری با چکش سنگینی در دست ایستاده بود. مردان دیگر در یک نیم دایره زانو زده بودند. آنها فنجان قهوه در دست داشتند. در عکس دیگر مردانی در حال نشستن، گوساله‌ای را با گرفتن گوش‌ها و پاهایش روی زمین نگاه داشته بودند. در عکس بعدی، چاقو گلوی گوساله را دریده بود و مردان، فنجان‌های خود را برای پُر کردن خونِ روان، در دست گرفته بودند. در عکس بعدی، آنها مشغول نوشیدن بودند و گوساله، کف سلاح‌خانه افتاده بود. فنجان‌ها در زمینه عکس، روی هره پنجره ردیف شده بود.

در یک عکس، زمین تازه کنده شده و تعدادی کلنگ، بیل، و دیلم دیده می‌شد؛ و یک درختچه در پشت آنها. کورت گفت: «این همانجایی است که مرد سرتراشیده، با لباس گرمکن نشسته بود.»

کورت عکس‌هایی هم از کارگران خود به ما نشان داد. او گفت: «روزهای اول نمی‌فهمیدم که چرا آنها همگی با عجله به طرف سالن سلاح‌خانه می‌دوند. دفتر من در آن طرف ساختمان است و پنجره آن مشرف بر مزرعه. آسمان، درخت‌ها، و گلبن‌ها، چیزهایی بود که آنها فکر می‌کردند هنگام استراحت دوست دارم ببینم. آنها نمی‌خواستند بگذارند من به آن سالن بروم. با بقیه سالن‌ها مخالفتی نداشتند، ولی نه با آن یکی. حالا دیگر اهمیتی نمی‌دهند که به آنها نگاه کنم.» گئورگ بطری دوم را باز کرد. ادگار، عکس‌ها را روی چمن مرتب چید. پشت عکس‌ها شماره‌گذاری شده بود.

ما بی‌خیال، حلقه زدیم و به عکس‌ها نگاه کردیم؛ مانند مردانی که روی گوساله حلقه زده بودند. کورت گفت: «من عکس‌های مشابهی از گاوها و خوک‌ها انداخته‌ام.» او عکس‌کاری را نشانم داد که میله‌ای آهنی از دستش به زمین افتاده بود. او از همه مردها جوان‌تر بود. کورت، عکس‌ها را در یک روزنامه پیچید و مسواکش را از جیب کتش بیرون آورد و گفت: «بجمله، سراغ مرا گرفته، باید وقتی که پهلوی خیاط هستی از عکس‌ها حرف بزنی.» من گفتم: «بهتر است که پهلوی ترزا باشد. بقیه عکس‌ها را هم بیاور.»

گئورگ پرسید: «اون دیگه کیه؟» من دهان باز کردم بگویم که کورت گفت: «یکی دیگه در ردیف خیاطه.»

ادگار گفت: «زن‌ها همیشه به زنان دیگری احتیاج دارند که به آنها متکی باشند. با یکدیگر دوست می‌شوند تا بهتر نسبت به هم تنفر بورزند. هر چه بیشتر از یکدیگر متنفر باشند، جدایی‌شان ناممکن‌تر خواهد بود. من شاهد این حالت، در زنان معلم هستم. یکی بچ‌پچ می‌کند، دیگری گوشش را در اختیار او می‌گذارد و دهانش را مانند شاخه شکسته باز می‌کند. زنگ به صدا درمی‌آید، اما آنها قادر به جدا شدن از همدیگر نیستند. سراپا گوش و دهان، پشت در کلاس

می ایستند، در حالی که نصف ساعت درس بر باد می رود. زنگ تفریح دوباره از سر می گیرند.»

گئورگ گفت: «در مورد مردان هم همین طوره.» ادگار خندید و گفت: «بیشتر آنها فقط با یکی دوست می شوند.»

ادگار و گئورگ به طرفداری از آن چند زن معلم پرداختند. آنها بیرون و در فضای باز با یکدیگر حرف می زدند. ادگار و گئورگ کمی شرمسار شدند و به من و کورت نگاه کردند.

و اما، من زنی بودم طرفدار زمستان؛ چرا که زمستان طی شد و مردی در آن حضور نداشت.



او هیچ‌گاه از عشق، با من سخن نگفت. او به جویبار فکر می کرد و به من می گفت که برایش به ساقه سر بریده‌ای می مانم. اما اگر من ساقه سر بریده بودم، ساقه سر بریده‌ای بودم که روی زمین دراز می کشید، همان جای جنگل که هر چهارشنبه بعد از کار من و او در آن می آریم. همیشه در یک جا؛ جایی که سبزه‌ها بلند بودند و زمین سفت. سبزه‌ها تاب ایستادن نداشتند. کاری شتاب‌آلود و احساس توأمانِ داغی و سردی در پوستمان. آنگاه سبزه‌ها بار دیگر قد می افراشتند. چگونه، نمی دانم. آنان را می شمردیم. نمی دانم چرا کلاغان، در افاقای سیاه آشیانه می کنند. آشیانه‌ها خالی بود. او گفت: «می بینی؟» تنوره‌هایی در مه پدید آمده بود. اندکی بعد به هم آمدند و بسته شدند. پاهایم بیشتر از همه جایخ می کرد. خدا می داند چقدر در جنگل پرمه می زدیم. سوز سرما حتی قبل از تاریک شدن هوا، شروع می شد. گفتم: «برای خوابیدن باز می گردند. هنوز دارند دانه می چینند. می‌گویند کلاغ‌ها صد سال عمر می‌کنند.»

قطرات روی شاخه‌ها دیگر درخششی نداشتند. آنها مثل دماغ‌های

دراز یخ می بستند. نمی فهمیدم روشنایی چگونه رخت بر می بست؛ هر چند، یک ساعت تمام، راه سپردنش را می نگرستم. او گفت: «در اینجا چیزهایی وجود دارد که چشم‌ها درست تشخیص نمی دهند.»

وقتی هوا کاملاً تاریک می شد به سوی تراموا می رفتیم و به شهر باز می گشتیم. این که وقتی چهارشنبه‌ها دیر به خانه می رسید چه می گفت نمی دانم. همسرش در کارخانه مواد شوینده کار می کرد. من هیچ‌گاه از او چیزی درباره همسرش نپرسیدم. می دانستم که به خاطر من تهایش نمی گذارد. از راه به در کردن چنان مردی کار مشکلی نبود. من فقط چهارشنبه‌ها در جنگل به او نیاز داشتم. گهگاه از پسر بچه‌اش با من حرف می زد؛ این که لکنت زبان دارد و در ولایت، با فک و فامیلش زندگی می کند. او هر شنبه به دیدنش می رفت.

آشیانه کلاغان، روزهای چهارشنبه خالی بود. گفت: «می بینی؟» او درباره کلاغ‌ها حق داشت، ولی نه در مورد ساقه سر بریده. در جنگل به اندکی ساقه بر روی زمین، آشغال می گفتند؛ یعنی همان چیزی که من و او برای هم بودیم. البته وقتی آدم اصلاً نمی داند در کجاست، یک تکه آشغال هم می تواند رد و نشان خوبی باشد.

او یکی از کارکنان دفتر ترزا به حساب می آمد که اخیراً سر و کله‌اش در آنجا پیدا شده بود. در زیر آشیانه کلاغ‌ها، پیشنهاد کرد که من و او با هم از راه دانوب فرار کنیم. او روی مه حساب می کرد، دیگران روی باد؛ شب و یا روز روشن. کاری هم نمی شد کرد؛ افراد از موضوع واحدی برداشت‌های گوناگون دارند. من گفتم: «مثل رنگ دلخواه.» اما در دلم گفتم: «مثل انتخاب شیوه مردن.»

جایی در جنگل افاقیای ما، باید درختی باشد؛ با دستگیره‌ای بر روی تنه‌اش. من آن تنه درخت را بعداً دیدم، نه آن موقع در جنگل. شاید هم دور و بر خودم بود و من نمی دانستم. اما او که درخت را می شناخت، در آن را باز کرد.

چهارشنبه بعد، او به هنگام فرار با زنش، مُرد. من به انتظار نشانه زندگی نشستم. به خاطر عشق نبود که دلم برایش تنگ شده بود؛ اما وقتی رازی را با کسی قسمت کنی، او نمی‌تواند در آنی ورپُرد. حتی پس از مرگش هم از خودم می‌پرسیدم: «چرا با او به جنگل می‌رفتم؟ برای این که مدتی روی علف‌ها با او باشم و بعد حتی یک لحظه هم در اشتیاق چشمانش نباشم؟» شاید چنین بود.

ماه‌ها بعد، سر و کله‌ اسمش در یک ورق کاغذ اداره بایگانی پزشکی قانونی پیدا شد. ترزا که در همه جای کارخانه سر و گوش آب می‌داد، اعلامیه رسمی را دیده بود. اسم و شغل و آدرس خانه و تاریخ مرگش در آن ذکر شده بود.

علت مرگ: مرگ طبیعی، نارسایی قلبی.

محل مرگ: خانه.

زمان: ۱۷/۲۰.

اثر مهر واحد مرگ‌های مشکوک.

امضایی به رنگ آبی.

یک ورق کاغذ مشابه هم با ذکر نام همسرش در کارخانه مواد شوینده زده بودند که ترزا با یکی از کارکنان آنجا آشنا بود. در این یکی هم، همان تاریخ مرگ قید شده بود: مرگ طبیعی - نارسایی قلبی، ۱۲/۲۰ در منزل.

ترزا گفت: «خیلی راجع به او سؤال می‌کنی. تو ظاهراً از همه بهتر او را می‌شناسی. همه می‌دانند که با او سر و سرری داشته‌ای. اولین باری بود که درباره تو چنین چیزی می‌شنیدم.» وقتی ما دو نفر برای اولین بار در خانه خیاط همدیگر را دیدیم، او قبل از من رسیده بود. هنگامی که من وارد شدم او داشت می‌رفت. خیاط برایش فال گرفته بود. ترزا گفت: «حالا دیگر چه اهمیتی دارد، اما باید بگویم که من به او اعتماد نداشتم.»

سروان پجله هرگز دربارهٔ او از من سؤالی نکرد. شاید سروان پجله از قضیه اطلاعی نداشت. اما من بارها با او به جنگل رفته بودم؛ پس چگونه سروان پجله می‌توانست از آن خبر نداشته باشد؟ شاید از او دربارهٔ من سؤال کرده بود، اما او هیچ وقت در جنگل از من چیزی نپرسید.

او چیزی از من نمی‌دانست؛ و این در واقع، به خاطر آن بود که من دوستش نداشتم. اما شاید آن قدر می‌دانسته که به سروان پجله بگوید اگر مجبور باشم می‌توانم آواز بخوانم.



کورت گفت: «تو عشق‌های خودت را داری. آنها بوی جنگل و آهن می‌دهند. من ندارم اما داشتنش بهتر است.» همین طور که داشتیم فهرست اسامی کسانی را که شنیده بودیم هنگام فرار کشته شده‌اند تهیه می‌کردیم، او گفت: «من نمی‌توانم به زنان و دختران افراد خون‌آشام عشق‌بورزم.» فهرست، دو صفحه شد. ادگار آن را به خارج فرستاد.

بیشتر اسم‌ها را از ترزا گرفته بودم و چند تایی را هم از خیاط. مشتری‌ش که با مسئلهٔ لکه‌های اسپرم روی طاق اتاقش روبه‌رو بود، شوهرش و پسرعمویش همه جزو کشته‌شدگان بودند.

گئورگ داشت سبزه‌ها را با داس می‌زد. کله‌هایمان از فهرست اسامی و عرق سگی مَنگ بود. گئورگ یک کمی عصبانی به نظر می‌رسید. ما نگاهش می‌کردیم. او تفی کف دستش انداخت و به شن‌کش چسبید و مشغول کومه کردن علف‌ها شد تا آن که دستهٔ شن‌کش درآمد. گئورگ مسواکش را از جیب شلوارش بیرون آورد؛ تفی روی آن انداخت و ابروهایش را صاف کرد.

من پرسیدم: «چه کسی صاحب کلبه بود؟» ادگار گفت: «مأمور

گمرک. او پول خارجی زیادی داشت. پول‌ها را در چلچراغ خانه پدر - مادر من جاسازی کرده بود؛ بنابراین کسی نمی‌توانست آن را پیدا کند. پدرم از زمان جنگ او را می‌شناسد. حالا بازنشسته شده. فهرست اسامی را او قاچاقی از طریق گمرک رد خواهد کرد. پسرش کلید را به من داد. او در شهر زندگی می‌کند.»

کاغذها در اتاق ادگار ناپدید شدند. او یک نسخه اضافی از فهرست اسامی در اختیار داشت. ادگار گفت: «خانه جای مناسبی نیست.» او از شعرش رونوشتی نداشت. ادگار گفت: «حتی آن را به خاطر هم ندارم.»



ترزا آن روز بعد از ظهر نیامد. من عکس‌های کارخانه را به دستش سپرده بودم. پدرش در مورد من به او هشدار داده بود. سروان پجله هم روز قبل به پدر ترزا گفته بود که من تأثیر زیانباری روی دخترش می‌گذارم.

ترزا گفت: «کار احمقانه‌ای کردم و از پدرم پرسیدم شاید مربوط به حزب باشد.» پدرم گفت: «حزب که فاحشه نیست.»



ادگار، کورت، و گئورگ، مدت‌ها بود رفته بودند. سبزه‌های چیده شده، در زیر آفتاب خشک شدند. هر روز که به کومه سبزه‌ها نگاه می‌کردم کوچک‌تر و تکیده‌تر می‌شدند. سبزه‌ها یونجه شدند. کاه بن‌ها دوباره قد کشیدند.

یک روز بعد از ظهر، آسمان سیاه و زرد آتشین شد. در انتهای شهر تیغ‌های آذرخش بود و تندر. باد در زیرفون‌ها پیچید و شاخه‌های کوچک را از هم درید. باد آنها را به باغچه انداخت و بار دیگر با شتاب

به آسمانشان کشید. شاخه‌ها اینجا و آنجا بر خود لرزیدند. حصار شمشادی ویران شد.

آقای فیرابند زیر درخت‌ها نشسته بود و داشت کاه و پوشال، توی یک بالش آبی‌رنگ می‌کرد. باد در زیر نگاهش، شاخه‌هایش را به سرقت برد. او به دنبال شاخه‌ها دوید و به زیر پایشان گرفت. آقای فیرابند در آن هوای سایه روشن، چون شبیحی به نظر می‌رسید. نگران آن بودم که آذرخش او را ببیند و به تیغش کشد. وقتی ریزش باران سنگین شروع شد، به سوی سر پناه دوید. او گفت: «برای اِلْسا» و بالش را به اتاقش برد.



مادر، پس از شرح پشت دردش نوشته بود: «خانم مارگیت نامه‌ای برای من فرستاده و نوشته است، تو با سه مرد بیرون می‌روی. خدا را شکر که آنها آلمانی هستند. با این حال کار غلطی است؛ این طور نیست؟ آدم سال‌ها پول خرج می‌کند که بجه‌اش در شهر تحصیل کند، آن وقت یک روز می‌بینی از راه به در شده. گمان می‌کنم یکی هم توی کارخانه، تور کرده باشی. خدا آن روز را نیاورد که تو با یک رومانیایی، در خانه مرا بزنی و بگویی: «این شوهر من است.» آرایشگر که سال‌ها، همان طور که می‌دونی، در شهر سر مردم را اصلاح می‌کند، یک بار گفته بود که زنان تحصیل‌کرده مثل اخ و تف هستند. اما هر کسی فکر می‌کند که دختر خودش جور دیگری بار آمده است.»



شانهٔ عسل توی دیگ می‌جوشید. ترکیدن حباب‌ها و غُلْغُل دور قاشقک چوبی، شبیه کف آبجو بود. روی میز، در میان قاب‌ها، شیشه‌های دهن‌گشاد، و برس‌ها، عکسی دیده می‌شد. متخصص

زیبایی گفت: «این پسر منه.» پسر بچه، خرگوش سفیدی در بغل داشت. او گفت: «خرگوش مُرد؛ شبدرِ خیس خورد و مُرد. شکمش ترکید.» ترزا ناسزایی گفت. متخصص زیبایی گفت: «متوجه نشدید و شبدر را وقتی هنوز شبنم روی آن بود چیدیم. فکر می‌کردیم هر چه تازه‌تر باشد بهتر است.» او با قاشقک به قسمت زیادی از پای لخت ترزا موم کشید و گفت: «دیگر وقتش رسیده بود. مثل شوید دمِ دهنِ گوساله بلند شده.» وقتی داشت موم را می‌کند، ترزا چشمانش را بست. متخصص زیبایی گفت: «به هر حال، خرگوش را می‌کشتیم، اما این شامل حالش نشد.» نوار مومی جدا شد و او دوباره موم کشید. متخصص زیبایی گفت: «اولی درد دارد، اما بعد عادت می‌کنی. چیزهای دردناک‌تری هم هست.»

بله چیزهای دردناک‌تری هم هست و من می‌توانستم آنها را به او بگیرم؛ و به همین دلیل هنوز شک داشتیم که موم بیندازم.

ترزا دست‌هایش را زیر سرش، روی هم گذاشت و به من نگاه کرد. چشمانش مثل چشم گربه، درشت شده بود. او گفت: «می‌ترسی؟» متخصص زیبایی مقداری موم، زیر بغل ترزا کشید و بعد انگشتان ماهرش آن را کند. زیر بغلش مثل فرچه بود.

ترزا گفت: «خرگوش‌ها ملوسند؛ بخصوص سفیدها؛ اما گوش‌شان مثل خاکستری‌ها بو می‌دهد.» متخصص زیبایی گفت: «خرگوش‌ها حیوانات تمیزی هستند.» زیر بغل ترزا دیگر مو نداشت؛ و من در آنجا غده‌ای به بزرگی یک فندق دیدم.



اسبابِ تخته‌شکنجه جوجه، پهلوی واژه‌نامه بود. ترزا هر روز قبل از غذا خوردنمان، آن را کج می‌کرد. وقتی وارد شد گفت: «آمده‌ام به جوجه‌ها غذا بدهم.» هر دفعه از من می‌پرسید که آیا کلمه معادل

رومانیایی مرغ قصاب را، در دستورالعمل گئورگ پیدا کرده‌ام یا نه. اما من نمی‌توانستم تنها معادل تحت‌اللفظی مرغ قصاب را به ترزا بگویم. او نمی‌توانست معادل آن را در فرهنگ لغات رومانیایی پیدا کند. ترزا گفت: «من یک دایهٔ پیر آلمانی داشتم؛ چون مادر بزرگم نمی‌خواست دایهٔ جوانی در خانه باشد تا پدرم را قُربزند. پیرزن، خیلی جدی بود و شامه‌ای قوی داشت. قرار بود من از او آلمانی یاد بگیرم: Das Licht (چراغ)؛ der Jäger (شکارچی)؛ die Braut (پرنده). کلمهٔ دلخواه من Futter (علوفه) بود که مرا به یاد کلمهٔ «چالشگری» به رومانیایی می‌انداخت که مورد استعمالی برای دایه نداشت:

زن به ما شیر میده و کره

ما به او علوفهٔ سبز تازه

دایه همیشه این آواز را می‌خواند:

اینک خانه و بچه‌ها برای شب

فوت مادر و خاموشی چراغ شب.

دایه این آواز را برای من ترجمه کرد، ولی حالا اصلاً یادم نمی‌آید. آواز غمناکی بود و من دوست داشتم شاد باشم. هر وقت مادرم او را برای خرید به خیابان می‌فرستاد، مرا هم با خودش می‌برد. موقع برگشتن می‌گذاشت که عکس‌های پرندگان را در ویتترین مغازهٔ عکاسی تماشا کنم. من او را دوست داشتم، چون حرف نمی‌زد. دایه بیشتر از من به عکس‌ها نگاه می‌کرد و من مجبور بودم به زور از آنجا دورش کنم. وقتی آنجا را ترک می‌کردیم شیشهٔ ویتترین مغازه پُر از جای انگشتان ما می‌شد.»

از وقتی که غده را دیده بودم، هر روز از ترزا می‌پرسیدم که آیا پیش

دکتر رفته است. او همیشه انگشترهایش را می چرخاند و به آنها نگاه می کرد؛ گویی جواب حرف من پیش انگشترهاست. ترزا سرش را تکان می داد، بیراهی می گفت و دست از غذا خوردن می کشید؛ و قیافه اش جدی می شد. در یکی از روزهای دوشنبه گفت: «بله.» پرسیدم: «کی؟» ترزا گفت: «دیروز به خانه دکتر رفتم. یک کیست بزرگ است، نه آن که تو فکر می کنی.»

باورش نکردم؛ در چشمانش به دنبال دروغ تازه نماناکش گشتم. در صورتش، بجه شهری ای دیدم خودخواه، سرتق و زبل که دوز و کلک جور می کند. در همین وقت ترزا لقمه سرباز کوچولوی بعدی را توی دهانش گذاشت و جوید. او سپس جوجه ها را به صدا درآورد. به خودم گفتم: «وقتی آدم دروغ بشنود، اشتهايش را از دست می دهد.» چون ترزا هنوز برای خوردن جا داشت دست از سرش برداشتم. ترزا پرسید: «اگر مثلاً فردا پرنده بشی، می خوای چی باشی؟»



ترزا نمی دانست که من از مدت ها قبل به جوجه ها دانه می دهم. ما دیگر زیاد با هم غذا نمی خوردیم.

یک روز صبح وقتی به سرکار رفته بودم، صدای داد و فریادی شنیدم. هیچ کس در راهرو نبود و کاملاً ساکت بود. من کلید به دست، جلوی دفتر ایستادم و گوش دادم. صدای داد و فریاد از داخل می آمد. سریع در را باز کردم. یک نفر پشت میز من نشسته بود و داشت با اسباب شکنجه جوجه، بازی می کرد. با قیافه اش آشنا بودم. به او برنامه نویس می گفتند. خنده اش بند آمد. من دست دراز کردم و شکنجه جوجه را از پیش او برداشتم. گفتم: «اریاب رجوعی که در این ساعت وارد می شود، باید در بزند.» حرفش به علت دیر آمدن من نبود؛ بلکه به خاطر آن بود که قبلاً مرا در کیسه کرده بودند. بعد از آن

که در را محکم به هم زدم، متوجه شدم که وسایلم را پیشاپیش در راهرو ریخته‌اند. صابون، حوله، آب گرم‌کن ترزا، و کتری. داخل کتری دو قاشق، دو کارد، قهوه، شکر، و دو فنجان بود. در یکی از فنجان‌ها یک مداد پاک‌کن بود و در دیگری یک جفت ناخن‌گیر. رفتم که سری به ترزا بزنم. کنار دفترش ایستاده بود. وسایل مرا روی میز خالی‌اش گذاشت. مدتی صبر کردم. هوا پس بود. هر کسی به یک طرف می‌رفت. آنها در آن اتاق فسقلی، در آن انگشتانه‌پراز آدم، خودشان را سرگرم نشان می‌دادند. زیرچشمی به من نگاه می‌کردند. هیچ کس نپرسید که چراگریه می‌کنم. تلفن زنگ زد و کسی در جواب گفت: «بله اینجاست.» همان شخص، مرا پیش رئیس کارگزینی فرستاد تا فرمی را امضا کنم. آن را خواندم و گفتم: «نه.» نگاه خماری به من کرد. پرسیدم: «چرا؟» او بیسکرتی را از وسط نصف کرد. خرده‌های آن روی کت تیره‌اش ریخت. نمی‌دانم چی به سرم زد که دفعه‌تاً تا جایی که می‌توانستم فریاد کشیدم. برای نخستین بار در زندگیم فحش و بد و بیراه سر دادم؛ چون به کیسه‌ام کرده بودند.



ترزا آن روز صبح در دفترش حاضر نشد.

آسمان عریان بود. باد گرمی به زیر موهایم پیچید و به سوی حیاط کارخانه‌ام بُرد. پاهایم را هیچ حس نمی‌کردم. به خودم گفتم پاکیزگی و پارسایی به هم وابسته‌اند. من نمی‌خواهم به ملکوتِ خدا بروم. می‌خواهم فقط به خاطرِ عداوتِ با آن، مثل سروان پجله کثیف باشم. بدون تردید از همان زمان بود که زیرپوش‌هایم را بیشتر از سابق عوض می‌کردم.

سه بار از راهی که به طرف دفتر ترزا می‌رفت، بازگشتم و هر بار بدون کلمه‌ای، در اتاقش را باز کردم و بستم. وسایلم هنوز روی میز او

بود و صورتم پر از اشک. گذاشتم که اشک‌هایم پهنای صورتم را بپوشاند. لبانم از شوری نمکین اشک می‌سوخت. گردنم خیس بود. کفش‌هایم را در سنگفرش، زیر شعار دیدم که برخلاف کفش‌های دیگران که راه می‌رفتند، لخلخ می‌کردند. در دستانشان یا گوسفندان حلبی بود و یا کاغذهای در اهتزاز. آنان را در آن دورها، نزدیک خویش دیدم. تنها موی سرشان کنارم بود که از پیراهن‌ها و لباس‌های‌شان حجیم‌تر می‌نمود.

دیگر به خودم نمی‌اندیشیدم؛ نگران ترزا بودم. برای دومین بار در عمرم زیان به ناسزا گشودم.

تمام وقت در دفتر رئیس کارگزینی نشسته بود. ترزا را جلوی درِ کارخانه توقیف کرده بودند و تا سه ساعت بعد که من بالأخره با حکم اخراج از آنجا بیرون آمدم، او را نگاه داشتند. در همان روز عضو حزبی شدند و از من بر حذرش داشتند. ترزا بعد از سه ساعت می‌گوید: «اوکی!»



ترزا در جلسه همان بعد از ظهر، مجبور می‌شود در ردیف اول، و درست مقابل رومیزی سرخ پرزیدیوم حزب بنشیند. بعد از مقدمات، پدر ترزا مورد تحسین قرار می‌گیرد. آنگاه رئیس جلسه، ترزا را معرفی می‌کند. از او دعوت به عمل می‌آورند که بایستد و قدمی به جلو بگذارد تا همه جدیدترین عضو را، قبل از پیوستن رسمی‌اش به حزب، ملاحظه کنند. ترزا بلند می‌شود و به طرف حضار برمی‌گردد. صندلی‌ها به غرغز می‌افتد و آدم‌ها گردن دراز می‌کنند. ترزا می‌داند که چرا به او خیره شده‌اند: به خاطر پاهایش.

ترزا بعداً گفت: «تا آنجا که می‌توانستم، مثل دلقک‌ها پاهایم را هلالی کردم. عده‌ای خندیدند. چند نفری حتی دست زدند. بعد

شروع کردم به بد و بیراه گفتن و فحش دادن. آنها وقتی دیدند هیچ کس در جایگاه پرزیدیوم کف نمی‌زند، فوراً خنده و کف‌زدن‌های خود را قطع کردند. همگی احساس می‌کردند که به دام افتاده‌اند و در یک آن، دست‌هایشان را پنهان کردند.»

ترزا به آنها گفته بود: «چرا روی سرتان نمی‌ایستید تا ببینید با کون‌هایتان چند تا مگس می‌توانید شکار کنید؟» ترزا گفت: «یک نفر در ردیف جلو، دو دستش را روی باسنش گذاشت. او روی باسنی نشسته بود که مثل رومیزی پرزیدیوم سرخ بود. گوش‌هایش هم سرخ بود؛ هر چند که روی آنها نشسته بود. او دهانش را گشود، نفسش را بیرون داد و انگشتانش را خم و راست کرد.» ترزا می‌گفت مردی تکیده با پاهایی دراز که در کنار او نشسته بود، با لگد به قوزک پایش می‌زند تا خفقان بگیرد و بنشیند. ترزا پایش را کنار می‌کشد و می‌گوید: «هر کسی که بیشتر از همه مگس گرفت، رئیس می‌شود. مگر آن که شما بتوانید پیشنهاد بهتری مطرح کنید.»

ترزا گفت: «صدایم آرام گرفت و لبخند زدم. مطمئنم که اول فکر می‌کردند قصد دارم از این که پدرم را ستایش کرده‌اند، تشکر کنم؛ اما بعد مثل جغد به من خیره شدند. چشم‌هایشان سفیدتر از دیوار سالن شده بود.»



در یکی از روزهای چهارشنبه، کورت، سرزده به شهر آمد. با این که یکی از روزهای تابستان بود، در اتاق ماندیم. چون وقتی چشمم به دیگران می‌افتاد، فوراً گریه‌ام می‌گرفت. همیشه در وسط تراموا می‌ایستادم که بتوانم داد بزنم؛ همیشه از مغازه می‌زدم بیرون تا مردم را با لگد نزنم و گازشان نگیرم.

اولین باری بود که کورت برای خانم مارگیت، دسته گل می‌آورد؛

البته بیشتر به خاطر آن بود که وسط هفته به من سر می زد؛ دسته گلی از گل های وحشی، چون کُنار قرمز و گزنه سفید. گل ها در راه پژمرده شده بودند. خانم مارگیت گفت که وقتی آب به آنها برسد، دوباره جان می گیرند و تازه می شوند.

احتیاجی به آوردن گل نبود. خانم مارگیت، پس از اخراج من از کارخانه صبورتر شده بود. البته زخم زبان می زد، اما زیاد ناراحت نمی کرد. هر چند نمی توانستم تحمل کنم، ولی کاری هم از دستم ساخته نبود. وقتی به من می گفت «دخترم باید دعا کنی، خداوند همه چیز را می داند»، مسیحش به من خیره می شد. من درباره سروان پجله حرف می زدم و او درباره خدا. می ترسیدم دستم خودبه خود بلند شود و سیلی محکمی به صورتش بنوازد.



خانم مارگیت گفت: «روزی یکی آمد و درباره تراز من سؤال کرد. بوی عرق می داد.» خانم مارگیت فکر کرده بود که آن مرد یک فاسق است. او گفت: «پروردگارا، همه جا پر از این جور آدم هاست؛ چطور می شود با تک تکشان حرف زد؟» مرد کارت شناسایی خود را به خانم مارگیت نشان می دهد، ولی او نمی تواند بدون عینکش آن را بخواند. قبل از این که خانم مارگیت حرفی زده باشد او خودش را به اتاق می رساند و از سیر تا پیاز سؤال می کند. خانم مارگیت گفت: «از سؤال هایش معلوم بود که برای خاک توسری نیامده است.»

خانم مارگیت به آن مرد می گوید: «کرایه اش را می دهد و کار هم دارد، این تمام چیزی است که من از او می دانم.» خانم مارگیت با دستش به مسیح اشاره کرد و گفت: «به او قسم می خورم که یک کلمه از چیزی که گفتم دروغ نیست؛ او شاهد من است.»

خانم مارگیت گفت: «این اتفاق در بهار افتاد. این را حالا دارم برایت

می‌گویم چون که از وقتی رفته دیگر بازنگشته است. به هنگام رفتن عذرخواهی کرد و دست مرا بوسید. آقا زاده بود، اما بوی عرق می‌داد.»

از آن پس، هر از چندی، برایم دعا می‌کرد. او می‌گفت: «خدا به حرفم گوش می‌کند. می‌دونه که برای هر کسی این کار را نمی‌کنم. اما تو خودت هم باید یک خرده دعا کنی.»



کورت به این دلیل سرزده آمد که ادگار و گئورگ به او در سلاخ‌خانه تلفن کرده و گفته بودند آنها را اخراج خواهند کرد. کورت گفت: «به کارخانه تو هم تلفن زده بودند. برنامه‌نویسی، کسی به آنها می‌گوید تو بارها غیبت کرده‌ای، و آنها هم با نیامدنت موافقت کرده‌اند. آنان می‌خواسته‌اند با ترزا صحبت کنند که یاروگوشی را می‌گذارد.»

کورت، سراسر شب، دندان‌درد داشت. موی سرش در همه جا پراکنده بود. او گفت: «در روستا دندانپزشک نیست. همه می‌روند پیش پینه‌دوز. پینه‌دوز یک صندلی دارد با یک تخته که تا زیر شکم، پایین می‌آید. آدم را روی آن می‌نشانند و سر یک نخ کلفت را به دور دندان می‌بندد و سر دیگر آن را دور دستگیره در دکانش گره می‌زند. بعد با لگد به در می‌کوبد که بسته شود. نخ، دندان را از دهان بیرون می‌کشد. چهل لوا هم خرج برمی‌دارد.» کورت گفت: «یعنی پول یک جفت نیم‌تخت کفش.»

ترزا بعد از جلسه حزب، از کارخانه اخراج نشد. او را به کارخانه دیگری منتقل کردند.

کورت گفت: «او بچه است، سیاسی نیست. پدرش خیلی گنده شده، بنابراین او می‌تواند کوچک بماند.» گوشه چشمان او قرمزتر از مویش بود و دهانش پُر از بزاق.

من گفتم: «خُب، پدر من هم گنده شده بود و در اس.اس خدمت می‌کرد؛ مگر نه؟ او هم می‌توانست مجسمه بریزد و در سرتاسر کشور نصب کند. هر وقت که آنها می‌خواستند، رژه می‌رفت. پدر من بعد از جنگ، به درد کار سیاسی نمی‌خورد؛ البته از این موضوع متأسف نبود. او در واقع در مسیر غلطی رژه می‌رفت؛ همین و بس.»

کورت گفت: «از هر کسی می‌توان به عنوان جاسوس و خیرچین استفاده کرد؛ حال چه در خدمت آتونسکو باشد و چه در خدمت هیتلر.» زخم روی شستش او را در نظرم شبیه بچه ابلیس می‌کرد. گفت: «چند سالی بعد از هیتلر، آنان پای منبر استالین سینه می‌زدند؛ و اینک در ساختن گورستان‌ها، در خدمت چائوشسکو هستند. این جاسوسان و خیرچینان حقیر، به دنبال مشاغل مهم حزبی نیستند؛ آنها را می‌توان خیلی راحت به کار گرفت. اگر از اعضای حزب خواسته شود که خیرچینی کنند، ممکن است مخالفت کنند. آنها برای دفاع از خود مجهز ترند.»

گفتم: «اگر آنها خودشان بخواهند چی؟» من از ناخن‌های کثیف کورت متنفر بودم، چون باعث سوءظن ترزا می‌شد. از چانه خمیده‌اش متنفر بودم، چون باعث تردیدم می‌شد. من از دگمه شل پیراهنش متنفر بودم، چون به نخ‌بند بود و هر آن امکان داشت بیفتد.

پرسیدم: «یک نفر چه کارهایی باید بکند تا مثلاً مثل تو سیاسی شود؟» دگمه شل را کندم و نخ آن را به دندان گرفتم. کورت می‌خواست پشت دستم بزند، اما نتوانست.

من در حالی که نخ به دهانم بود و دگمه در دستم گفتم: «تو خودت را نکته‌سنج می‌دانی، اما در واقع آدم شکاکی هستی و هنوز به ترزا اجازه می‌دهی که عکس‌هایت را نگاه دارد.» کورت گفت: «چرا؟ برای این که اگر آنها عکس‌ها را پیدا کنند، اتفاقی برای ترزا نمی‌افتد.»

من گفتم: «فکر می‌کنی که اگر به کسی اعتماد نکنی، نامرئی

می شوی؟» کورت به عکس زن تازه مرده نگاه کرد و به دامن باد کرده و چترش. او گفت: «نه. بجله در حال حاضر چشم به ما دوخته است.» من یک سر نخ را با دندانم کندم و قورت دادم. سپس گفتم: «آیا کسی تا به حال پدر خود را انتخاب کرده است؟» کورت که سرش را در دستانش گرفته بود، گفت: «کسانی هستند که اصلاً نمی دانند پدرشان کیست.» پرسیدم: «چه کسی؟» انگشتانش روی میز خالی ضرب گرفت. صدای آن شبیه اسبابِ شکنجه جوجه بود. صدای ضرب انگشتانش روی میز چوبی، نوای دیگری داشت.

با خودم گفتم: «ما به حدی خوب یکدیگر را می شناسیم که وابسته به هم شده ایم. اما اگر لولا در گنجه نمرده بود، ما می توانستیم به راحتی دوستان جورواجوری داشته باشیم.»

به او گفتم: «برو پیش دندانپزشک. تو حسود شده ای؛ علتش هم این است که ما کسی را نداریم تا به دادمان برسد.» او گفت: «حالا تو هم داری بچه می شی.» بعد با دستش ادای بچه ها را در آورد. دگمه را توی دهانم گذاشتم و گفتم: «بذار پیش من باشه، تو گمش می کنی.» دگمه به دندان هایم می خورد. کورت پرسید: «اسبابِ شکنجه جوجه کجاست؟»



نامه ای به مادرم نوشتم تا خبر اخراجم را به او بدهم. نامه، روز بعد به دستش رسید و پسین فردای آن، جوابش را دریافت کردم:

«در اینجا چیزهایی در مورد بیرون کردنت شنیده ام. روز جمعه به شهر می آیم؛ با اولین قطار.»

جواب دادم:

«من به آن زودی نمی توانم در ایستگاه باشم. ساعت ده، کنار فواره

می بینمت.»

نامه‌ها هرگز به این سرعت سفر نکرده بودند.



مادر از صبح زود در شهر بود. ما در کناره فواره همدیگر را دیدیم. دو سبد خالی از دست‌هایش آویخته بود و یک ساک پُر هم، جلوی پاهایش. او بدون آن که سبدها را زمین بگذارد، در مقابل فواره مرا بوسید و گفت: «هر چه می‌خواستم خریدم. فقط مانده تعدادی شیشه بزرگ برای ترشی.»

ساک سنگین را برداشتم. به داخل مغازه رفتم. با هم حرف نمی‌زدیم. اگر یکی از سبدهای مشابه را حمل می‌کردم، ممکن بود آدم‌های ناآشنا فکر کنند مادر و دختر هستیم؛ که به اعتباری درست بود. مردم، راحت از میان ما عبور می‌کردند، چون به اندازه کافی از یکدیگر فاصله داشتیم.

مادر در مغازه سفارش پانزده شیشه بزرگ داد، برای خیار، فلفل، و چغندر. پرسیدم: «چطوری می‌خواهی این تعداد را با خودت ببری.» گفت: «هیچ کارخانه‌ای و هیچ مردی از تو نگهداری نمی‌کند. همه روستاییان می‌دانند که تو را بیرون کرده‌اند.»

مادر گفت: «من شیشه‌های سبزی و ساک را برمی‌دارم و تو شیشه‌های میوه را.» مادر هفده شیشه دیگر هم برای گوجه، سیب، هلو و به، سفارش داد. وقتی داشت شیشه‌های سبزی و میوه‌ها را حساب می‌کرد، سه خط‌چین بالای ابروهایش افتاد. ضمن شمردن شیشه‌ها مجبور بود همه کورت‌های باغ و درخت‌های میوه را در خیالش مجسم کند تا چیزی فراموشش نشود. تمام شیشه‌هایی که شاگرد مغازه روی پیشخوان گذاشت عین هم بودند.

گفتم: «اینها که با هم فرقی ندارند.» شاگرد مغازه، شیشه‌ها را بسته‌بندی کرد. مادرم گفت: «البته که مثل هم هستند. اما آیا قانونی بر

ضد آنچه در مورد استفاده آنها می‌خواهم بگویم وجود دارد؟» او گفت: «مادربزرگ را هم به حساب آورده‌ام. وقتی در زمستان مشغول خوردن ترشی میوه‌هایی که انداخته‌ایم باشیم، او خود را به خانه می‌رساند. تو هم به خانه می‌آیی، نه؟ مردم، در قطار می‌گفتند که سه ماهه آبستنی. آنها مرا نمی‌دیدند، من پشت سر آنها نشسته بودم؛ اما افرادی که کنار من بودند شنیدند و نگاهشان را به زمین دوختند. دلم می‌خواست به زیر صندلی بخزم.»

به طرف صندوقدار رفتیم. مادر انگشت سیب‌بازش را با زبان، خیس کرد و پولها را شمرد. او گفت: «کار طاقت‌فرسا، دست‌ها را چغفر می‌کند.»

مادر سبدها را روی کف اتاق گذاشت، پاهایش را گشود و پشتش را خم کرد و برای مدتی شیشه‌ها را به دست فراموشی سپرد. در همان حال، گفت: «آیا در عمرت فکر کرده‌ای که مادری شرمسار بودن، یعنی چه؟»

سرش داد کشیدم که: «اگر جلوی دهن‌ت را نگیری، دیگر هرگز مرا نمی‌بینی؛ همین و بس.»

مادر خودش را جمع و جور کرد و آرام گفت: «ساعت چنده؟» یکی از ساعت‌های پدر از دار دنیا رفته‌ام، به معج دستش بود. پرسیدم: «اگر کار نمی‌کند چرا به دست بسته‌ای؟» او گفت: «هیچ کس آن را نمی‌بیند؛ تو هم یکی داری.» گفتم: «مال من کار می‌کند؛ وانگهی، من آن را به دستم نمی‌بندم.» او گفت: «وقتی ساعت می‌بندم احساس امنیت بیشتری می‌کنم؛ حتی اگر کار نکنند.» گفتم: «پس چرا از من می‌پرسی ساعت چنده؟»

مادر گفت: «این تنها چیزی است که می‌توانم راجع به آن با تو حرف بزنم.»



خانم مارگیت گفته بود: «*Nincs lóvé nincs muzsika*» پول که نباشه، ساز و آوازی هم در کار نیست در صورتی که پولی برای پرداخت کرایه نداشته باشی، چه کاری از من ساخته است؟ می‌توانم دو ماه صبر کنم. خدا هم به تو کمک می‌کند و آن وقت من، تنها نمی‌مانم. پیدا کردن یک دختر آلمانی یا مجارستانی، ساده نیست. توی این خانه، من چیزی ندارم. تو حداقل کاتولیک زاده‌ای و بالأخره روزی، دوباره دعا کردن را شروع می‌کنی. خدا صابر است؛ مثل ما نیست. او از زمان تولد، ناظر اعمال ماست؛ اما به سادگی نمی‌توانیم او را ببینیم. من هم وقتی جوان بودم دعا نمی‌کردم. می‌دانم که نمی‌خواهی به روستا برگردی؛ آنجا جای احمق‌هاست. در پست اگر کسی مبادی آداب نبود، بهش می‌گفتیم دهاتی.»

خانم مارگیت رفته بود فروشگاه که پنیر تازه بخرد. او گفت: «خیلی گران بود. یک خرده کندم که بچشم. زن دهاتی سرم داد کشید که: «با اون دست‌های کثیف!» من دست‌هایم را در هر روز، بیشتر از یک ماه او می‌شویم. پنیره ترش‌تر از سرکه بود.»

خانم مارگیت گفت: «شنیده‌ام که خیلی از دهاتی‌ها آرد به پنیرشان می‌زنند. می‌دانم که گفتن این حرف، پیش خدا گناه است؛ ولی او خودش این موضوع را می‌داند. روستاییان مردمان محترمی نیستند.»

به ترزا گفتم: «خانم مارگیت، به عنوان سود حاصل از کرایه عقب‌افتاده‌اش، مغز مرا خواهد خورد. او خود را در این کار محق می‌داند. به جای کرایه عقب‌افتاده، احساسات می‌خواهد. اگر هر چه زودتر پولی به چنگ نیاورم، دیوانه‌ام می‌کند.»

ترزا چند جا تدریس زبان آلمانی برای من پیدا کرد. هفته‌ای سه بار

به صورت معلم سرخانه، به یک جفت پسر بچه درس می‌دادم. پدرشان سرکارگر کارخانه پوست دوزی بود و مادرشان خانه‌دار. ترزا گفت: «زن یتیم بوده. بچه‌ها کمی تنبل هستند. مرده، کلی پول و پله جمع کرده. اینها را باید بهت می‌گفتم.»



ترزا، مرد پوست‌دوز و بچه‌هایش را در حمام آب‌گرم دیده بود. او گفت: «بچه‌های خیلی جذابی هستند. وقتی زن پوست‌دوز رفت لباس بپوشد، مرد پوست‌دوز گفت: زود باشید، می‌خواهیم برویم خانه.» او بعد پشیمان می‌شود و باز بچه‌ها را به اتاق رختکن می‌فرستد. بعد آنها را داخل خزینه می‌کند و خود را با مایوی خیس به کابین رختکن ترزا می‌رساند. مرد پوست‌دوز با التهاب زیاد به سینه‌های ترزا چنگ می‌اندازد. ترزا او را بیرون می‌کند، ولی در را نمی‌تواند ببندد؛ چون رزه آن گم شده بود. مرد پوست‌دوز، جلوی کابین می‌ایستد. ترزا انگشت‌های پای او را از زیر درمی‌دیده است. مرد می‌گوید: «فکر نمی‌کردم دلت نخواهد. به هر حال منظور خاصی نداشتم. من هرگز به زخم خیانت نکرده‌ام.»

مرد داد می‌زند: «بیایید اینجا.» ترزا صدای تاپ‌تاپ پاهای خیس بچه‌ها را روی موزائیک می‌شنود. وقتی ترزا از کابینش خارج می‌شود مرد پوست‌دوز، لباسش را کاملاً پوشیده بود. او می‌گوید: «ممکن است منتظر ما بمانید؟ بچه‌ها کار زیادی ندارند، زود حاضر می‌شوند.»



صدای فریادی در پله‌ها شنیدم. صدا از طبقه چهارم بود؛ همان جایی که قرار بود کلاس درس آلمانی من برگزار شود. وقتی به آنجا رسیدم،

توانستم در بزخم؛ چون در را از لولا درآورده و روی زمین به دیوار تکیه داده بودند. دود از داخل آپارتمان به بیرون تنوره می‌کشید.

مرد پوست‌دوز، دست و پای خود را گم کرده بود و تته پته می‌کرد. بوی گند عرق می‌داد. مرد پوست‌دوز گفت: «وقتی آدم، آلمانی بداند، از دنیا و مافیها غافل می‌شود.» چشم‌هایش مثل چشم قورباغه، ورقلمبیده و بیرون زده بود. زن در میان دود، کورمال کورمال به سمت پنجره باز می‌رفت. دود قبل از آن که چون لحافی بر روی درختان پهن شود، به دور پیکر زن می‌پیچید. نسیمی در آن بعد از ظهر نمی‌وزید و دود در آغوش سپیدارها می‌لولید.

پسر کوچک‌تر، به پیشبندش چنگ می‌زد و گریه می‌کرد. پسر بزرگ‌تر، سرش را روی میز گذاشته بود.

مرد پوست‌دوز گفت: «آلمانی‌ها نژاد برتر هستند و ما رومانیایی‌ها گله سگی بیش نیستیم. از کوچک تا بزرگ، همه بزدل و ترسو هستیم. این را از روی خودکشی‌ها می‌شود فهمید. از دم، خودشان را با طناب حلق‌آویز می‌کنند؛ یک نفر پیدا نمی‌شود که خودش را با گلوله بکشد. هیتلر شما، سر سوزنی به ما اعتماد نداشت.» همسرش با فریاد گفت: «برگرد لای لنگ مادرت.» مرد پوست‌دوز، محکم روی گنجه کوبید و گفت: «باشه، اما مادرم کجاست؟»

تکه‌های نان، روی کف آشپزخانه پخش و پلا بود. بچه‌ها قبل از شروع مشاجره زن و شوهر، آنها را به سوی یکدیگر پرتاب کرده بودند.

مرد پوست‌دوز، یک سیگار به گوشه لبش فرو کرد. دستش می‌لرزید و سرش. شعله‌فندک، دنبال سیگار می‌گشت. سیگار، از لای لبش به زمین افتاد. مدتی به آن خیره شد. شعله‌کج‌فندک، شستش را سوزاند. اعتنایی به آن نکرد. خم شد، دستش نرسید. شعله به درون فندک خزید. او به دو کودکش نگاه کرد. آنان اعتنایی نکردند.

نگاهی از روی حسرت به سیگار انداخت و تلوتلوخوران به زمین درغلتید.

در راه پله، در به نرده خورد و چیزی فرو افتاد. خودم را به آنجا رساندم. مرد پوست دوز، دراز به دراز، بالای پله‌ها افتاده بود. زیر در، گیر کرده بود. او به زحمت خود را خلاص کرد و در را، همانجا که بود گذاشت. با دماغ خونی، خود را لنگ لنگان به پایین پله‌ها کشید.

من گفتم: «وقتی به آشپزخانه برمی‌گشتم، او داشت در را به خیابان می‌برد؛ اما حالا پیدایش نیست.»

پسر کوچک‌تر گفت: «او با غیظ، تمام لولاهای در را کند و بعد شروع کرد به زدن مادر. او دوید به اتاقش و در را قفل کرد. پدر پشت میز آشپزخانه نشست و شروع کرد به عرق خوردن. من رفتم که مادرم را از اتاقش صدا بزنم، چون دیگر آرام شده بود. او می‌خواست برایمان دست‌پیچ درست کند. روغن، داغ شده بود. پدر شیشه عرق را روی شعله و روغن داغ خالی کرد. او گفت می‌خواهد ما را به آتش بکشد. شعله به هوا رفت و تقریباً صورت مادر را سوزاند. بعد گنجه آشپزخانه آتش گرفت.» پسرک گفت: «ما زود آن را خاموش کردیم.»

زن به بچه گفت: «این خانم برای دادن اولین درس به شما آمده و حالا با این اوضاع جنون‌آمیز روبه‌رو شده است.» سپس لنگ لنگان به طرف میز رفت و خود را روی یک صندلی انداخت.

من گفتم: «اهمیتی ندارد. این هم مثل حوادث دیگر؛ که نه می‌توانم تحمل کنم و نه کاری از دستم ساخته است.» انگار که آن زن دوست قدیمی من باشد، شروع کردم به نوازش موهایش. زن زیر دستم محو شد. او خود را فنای عشق عمیقی کرده بود که بجز دو کودک و بوی دود و دراز لولا درآمده و دست یک بیگانه در میان موهایش، بر و باری نداشت.

زن، زار می‌زد. احساس کردم که قلب حیوانیش از درون شکمش به

دستم می‌خزد. وقتی داشتم موهایش را قدری تندتر نوازش می‌کردم، آن قلب اینجا و آنجا می‌پرید.

پسر بزرگ‌تر گفت: «وقتی هوا تاریک شد، او برمی‌گردد.»

موهای زن کوتاه بود. من کاسه سرش را می‌دیدم. در میان سپیدارهای دودآلود، زن جوانی را دیدم که یتیمخانه را ترک می‌گفت. من می‌دانستم یتیمخانه در کجای شهر است. من مجسمه آن سوی زرده را می‌شناختم. مادر آهنی، بر تندیس پایه، و بچه آهنی که دامن زن را می‌کشید، ساخته پدر ترزا بود. پشت مجسمه، دری به رنگ قهوه‌می بود. دیگر برای بازگشت زن آهنی به درون خانه خیلی دیر شده بود. کالبد او بیرون از خانه، در اشتیاق گهواره کودکی می‌سوخت. از ایامی که از یتیمخانه‌ها مرخصش کرده بودند، در بیرون آن در می‌زیست؛ سال‌هایی که در پی عشقی جانسوز، در آشیانه سراپا خیز مردی بسر می‌برد. در خانه او روتختی‌ها، کوسن‌های مبل، کف‌پوش‌ها، سرپایی‌ها، و حتی بالشتک‌های صندلی آشپزخانه و جاظرفی، همه از پوست بود.

زن به دو کودکش نگریست و گفت: «کاری نمی‌توانید بکنید. بعضی بچه‌ها فقیرند، چون پدر و مادری ندارند؛ و بعضی دیگر فقیرند، چون پدر و مادری دارند.»



دخترک برای گریستن به اتاقش می‌رود. در را می‌بندد، پرده را می‌کشد، چراغ را روشن می‌کند، و مقابل آینه سه طرفه میز توالت می‌ایستد؛ آینه‌ای که هرگز کسی خود را در آن آرایش نکرده است. آینه‌های باریک دو طرف، باز و بسته می‌شود. آینه سه طرفه، پنجره‌ای است که او می‌تواند در آن گریه سه‌گانه خود را ببیند و سه بار برای خود دل بسوزاند؛ سوزشی هم‌تراز زمانی که در حیاط احساس

می‌کرد. آفتاب نمی‌تواند غمخوار باشد، چون غمی به دل ندارد و ناگزیر است بدون پا در آسمان بایستد.

همچنان که سه‌گانه‌ها در آینه می‌گریستند، چشمانش آدم بینوای گمنامی را می‌دید. پس سر و گوش‌ها و شان‌هایش همه مویه می‌کردند. دست‌هایش و حتی انگشتان پاهایش دور از آینه می‌گریستند. ژرفای اتاق در بسته، به ژرفای بارش برف زمستانی است. برف، گونه‌هایش را مانند اشک می‌سوزاند.



آسیاب، با سر و صدا قهوه را خرد کرد؛ من دانه‌های قهوه را زیر دندانم حس کردم. کبریت، جلوی دهان زن فیشی کرد. آتش، چوب کبریت را دربرگرفت؛ وقتی شعله گرد اجاق پت پت کرد، انگشتان زن سوخت. شیر آب باز بود. بخار خاکستری قهوه‌جوش، بلند شد. زن مقداری قهوه در آن ریخت. قهوه، مانند زمینی سیاه به دور قهوه‌جوش چسبید. بچه کوچک‌تر، قاب دستمال را زیر آب سرد گرفت. بعد آن را تا کرد و روی پیشانی خود گذاشت.

من و زن قهوه خوردیم. گوزن چینی از روی پیش بخاری نگاه می‌کرد. جرعه دوم را که نوشید، زانویش در زیر میز به زانوی من خورد. عذرخواهی کرد؛ هر چند پیش از آن پای من به او خورده بود. دود رفته بود و بوی بد آن به مشام نمی‌رسید. آرزو داشتم در جایی نمی‌بودم که فنجان قهوه به دستم باشد.

زن با تشر گفت: «بروید پایین روی ماسه‌ها بازی کنید؛ هری!» انگار می‌خواست بگوید: «بروید و خودتان را زیر ماسه‌ها دفن کنید و دیگر باز نگردید.»

قهوه مثل مرکب، غلیظ بود. دو جای دامنم را لک کرد. قهوه بوی دعوا می‌داد.

خودم را روی صندلی انداختم و به صدای پای شتاب آلود بچه‌ها که از پله‌ها پایین می‌رفتند، گوش دادم. زیر صندلی، به دنبال دلسوزیم برای آن زن می‌گشتم. دامن لباسم که نقش برگ داشت تا فوزک پایین پایین افتاد. پشتم روی صندلی، دولا ماند اما قسمت جلوی بدنم، بین دو آرنج، با دو لکه قهوه بر روی آن تا حدی بی‌حس بود.

در همین بین، سر و صدای بچه‌ها در راهرو فرو مرد. من ماندم و همنشینی مصیبت‌زده؛ و اطمینان از تداوم آن.

با کمک یکدیگر در را به لولا انداختیم. زن قوی‌بنیه‌ای بود. او فقط به در فکر می‌کرد و من به او. به خودم گفتم: «زمانی آنجا را ترک خواهم کرد که او پشت آن در پناه گرفته باشد.»

زن، قاب دستمال‌نمداری از آشپزخانه آورد و خونِ شوهرش را از روی در پاک کرد.



به هنگام بازگشت به خانه، کلاهی از پوست سگ آبی در دست داشتم و غروب کامل آفتاب، در بالای سر. خانم مارگیت، روسری سرش می‌کرد و از کلاه خوشش نمی‌آمد. او گفت: «کلاه و پوست، زن را مغرور می‌کند و خداوند، زن مغرور را دوست ندارد.»

آرام به سوی رودخانه رفتم؛ حتی رودخانه بوی دود می‌داد. به فکر سنگ‌ها افتادم، اما گویی آن فکر مال من نیست و از مقابل نگاهم می‌گذرد. رودخانه می‌توانست، اگر می‌خواست، مانند میله‌های نرده پل، آرام یا تند از برابرم بگذرد. می‌خواستم قبل از رسیدن به انتهای پل، ببینم که رودخانه در کدام سوی آن روان است. رودخانه، آرام بین دو ساحل خود دراز کشیده بود و من به خودم گفتم: «نیازی به کلاه‌های پوستی ندارم. من تنها به پول احتیاج دارم تا از خانم مارگیت، زخم‌زبان نشنوم.» وقتی وارد حیاط شدم، نوه خانم گروبرگ روی پله‌ها

نشسته بود. آقای فیرابند به کفش هایش برس می زد. نوه با خودش ماشین بازی می کرد؛ وقتی می نشست مسافر بود و وقتی می ایستاد بلیت فروش. گفت: «بلیت، خواهش می کنم!» او بلیت را از دست دیگرش بیرون می کشید؛ دست چپش مسافر بود و دست راستش بلیت فروش.

آقای فیرابند گفت: «اگر بیایی اینجا، مسافرت می شوم.» پسر بچه گفت: «دوست دارم خودم جای همه باشم. آن وقت می فهمم که چه کسی بلیت نخریده است.»

پرسیدم: «السا چگونه؟» آقای فیرابند نگاهی به کلاه پوستی روی سرم انداخت و گفت: «کجا بودی؟ بوی دود می دهی.»

قبل از آن که جوابش را بدهم، برس را داخل کفش گذاشت و بلند شد و رفت. پسر، دستش را دراز کرد و گفت: «هیچ کس حق ندارد به اتوبوس دیگری برود. همانجا بمانید.» آقای فیرابند بدون ادای کلمه ای بازوی پسرک را محکم گرفت و بالا برد؛ انگار که مانعی سنگین را بلند می کند. وقتی آقای فیرابند به سمت حصار شمشاد می رفت، جای انگشتانش بر روی بازوی پسر بچه دیده می شد.



ادگار گفته بود: «وقتی کارمان را از دست دادیم، به آخر خط می رسیم.» گئورگ سرش را تکان داد و گفت: «نه. این ماقبل آخرین توقف است. مرحله آخر خارج از مملکت است.» ادگار و کورت با سر تأیید کردند. من از تأثیر مختصر این حرف بر خودم حیرت کردم. من، بدون فکر کردن به آن، فقط با سر تأیید کردم. غیرارادی حرفی زده می شد، تا بعد اصل عبارت به ذهنمان بنشیند و معنا شود.

کلاه پوستی را پشت کمدم قایم کردم. به خودم گفتم: «شاید در زمستان بهتر از حالا جلوه کند.» ترزا آن را سرش گذاشت و گفت:

«بوی برگ‌های پوسیده می‌دهد.» نفهمیدم منظورش کلاه روی سرش بود یا غده؛ چون که اندکی قبل، آن را به من نشان داده بود. او بلوزش را درآورد و در آینه به کلاه نگاه کرد. ترزا از دست من عصبانی به نظر می‌رسید؛ چون به او گفته بودم، دو هفته قبل، غده کوچک‌تر بود. ترزا می‌خواست من به او دروغ بگویم و من می‌خواستم او پیش دکتر برود. به او گفتم: «من هم با تو می‌آیم.» ترزا ترسید و ابروهایش را بالا انداخت. از احساس خارش آور پوست کلاه بر پیشانیش، ناراحت شد. ترزا، درز کلاه را شکافت و آن را بو کرد. سپس گفت: «من بچه نیستم.» آن شب مدت‌ها با اسباب شکنجه جوجه بازی کردم. نوک جوجه قرمز دیگر به کف تخته نمی‌رسید. جوجه‌ها سرشان را از یک طرف به طرف دیگر تاب می‌دادند؛ گویی دچار سرگیجه شده باشند. جوجه قرمز نمی‌توانست نوک بزند؛ نخی که از وسط شکمش می‌گذشت تا سرش را بالا و پایین بردگوریده بود. روشنائی به روی بازویم افتاد، نه بر روی لکه‌های قهوه روی دامنم. جوجه قرمز براق، لاغر بود و محکم؛ مثل خروس بادنما. به خودم گفتم: «یک جوجه بادنما.» با این که نمی‌توانست نوک بزند، مریض نبود. به نظر، خوش‌خوراک می‌رسید و مهبای پرواز.

خانم مارگیت به در کوید و گفت: «خیلی تلق و تولوق می‌کنه. نمی‌زازه دعا بخونم.»



سروان پجله گفت: «از راه تدریس خصوصی خرجت را درمی‌آوری؛ قصد براندازی داری؛ و خودفروشی هم می‌کنی. همه اینها غیرقانونی است.» سروان پجله روی میز بزرگ و براق خود نشسته بود و من پشت میز کوچک و لخت بزهکاران، رو به دیوار. لکه کچلی مرطوب و قوسی شکل روی سرش، مانند سقف دهان من بود. زبانم به طرف

سقف دهانم چرخید. به سقف دهان در زبانِ رومانیایی او، عرشِ دهان می‌گویند. در عالم خیال، سر طاسش را مجسم کردم که در تابوت بر روی بالشی پر از خاک اَره قرار دارد و قوزک‌هایش زیر پارچه کفن و دفن.

سروان پجله گفت: «بگذریم. حالت چگونه؟» در چهره‌اش نشانه‌ای از نفرت نبود. می‌دانستم که باید محتاط باشم، چون همیشه بی‌رحمی و خباثت خود را پشت چهره‌ای متین و دوستانه پنهان می‌کرد. گفتم: «شانس آورده‌ام که گیر جنابعالی افتادم. هر کاری حضرتعالی بفرمایید در خدمتم. شما وظیفه خودتان را انجام می‌دهید؛ این طور نیست قربان؟»

سروان پجله گفت: «مادرت می‌خواهد مهاجرت کند؛ در اینجا نوشته است.» او یک برگ کاغذ را جلوی من تکان داد. دستخطی روی آن دیده می‌شد، اما باور نکردم خط مادرم باشد. گفتم: «شاید او بخواهد، ولی من نمی‌خواهم.»

همان روز برای مادرم نوشتم و موضوع را سؤال کردم. نامه هیچ‌گاه به دستش نرسید.



سروان پجله، یک هفته بعد به ادگار و گئورگ گفت: «از راه عملیات ضددولتی و مفتخوری زندگی می‌کنید و اینها کارهای غیرقانونی است. هر کسی در این مملکت می‌داند که چگونه بخواند و بنویسد. مردم اگر بخواهند می‌توانند شعر بنویسند و برای این کار، مجبور نیستند سازمان‌های محارب و ضددولتی تشکیل بدهند. هنر ما را مردم می‌سازند؛ ما به عناصر ضد مردمی برای خلق هنر، احتیاج نداریم. اگر شما به آلمانی می‌نویسی، چرا به آلمان نمی‌روی؟ شاید آن منجلاّب فساد را وطن خود می‌دانید. فکر می‌کردم بر سر عقل آمده

باشید.» سروان پجله یکی از موهای گئورگ را کند، مو را زیر سوراخ مطالعه خود گرفت و خندید. او گفت: «موی فروری مثل مالِ سگ. همه چیز معلوم خواهد شد. اون پایین، توی سلول‌های زیرزمین، هوا خوب و خنک است.»

سروان پجله گفت: «حالا می‌تونید برید.» پجله سگ جلوی در بود. ادگار گفت: «لطفاً ممکن است سگتان را صدا کنید؟» پجله سروان گفت: «برای چه؟ آرام دم در نشسته است.»

پجله سگ غرید. جستی نزد. به کفش‌های گئورگ پنجول کشید و پوزه‌اش را داخل دوپل شلوار او کرد. وقتی ادگار و گئورگ وارد راهرو شدند، صدایی از درون اتاق شنیدند که می‌گفت: «پجله، پجله.» ادگار گفت: «این صدا، صدای سروان نیست. شاید سگ، سروان را صدا می‌زند.»

گئورگ انگشتش را روی دندان‌هایش کشید و آنها را به جیرجیر انداخت. همگی خندیدیم. گئورگ گفت: «اگر بدون مسواک به زندان افتادید، باید با انگشت دندان‌هایتان را تمیز کنید.»



من به بچه‌های مرد پوست‌دوز، سه جلسه درس داده بودم:

Die Mutter ist gut. Der Baum ist grün. Das Wasser fließt.

مادر، خوب است. درخت، سبز است. آب، روان است.

بچه‌ها جمله «ماسه سنگین است» را تکرار نمی‌کردند و می‌گفتند: «ماسه خوب است.» آنها نمی‌گفتند: «آفتاب سوزان»، بلکه تکرار می‌کردند: «آفتاب درخشان.» می‌پرسیدند: «کارگر شایسته به آلمانی چه می‌شود؟ به شکارچی چه می‌گویید؟ معادلِ جوانان پیشاهنگ چیست؟»

گفتم: «به رسیده است؟» و به یاد دایه ترزا افتادم، و این که گفته بود

زبان آلمانی مثل به نرسیده، سفت است. «به گُرک دارد.» «به کِرم دارد.»

از این که مثل آن بچه‌ها فکر می‌کردم، دچار حیرت شدم. پسر کوچک تر گفت: «ما به دوست نداریم.» پرسیدم: «پوست خز der Pelz را چطور؟» پسر بزرگ تر گفت: «چه کلمه کوچولویی.» پرسیدم: «پوست das Fell چی؟» او گفت: «این هم همان قدر کوتاه است.»

وقتی برای چهارمین جلسه درس رفتم، از فاصله دور دیدم که مادر بچه‌ها، جارو به دست، جلوی ساختمان ایستاده است. او جارو نمی‌کرد. ایستاده بود و آرنجش را روی دسته جارو تکیه داده بود. زمانی که به او نزدیک شدم، شروع کرد به جارو کردن. تا وقتی که سلام نکرده بودم به من نگاه نکرد. بسته‌ای پیچیده در روزنامه روی پله‌ها بود.

او گفت: «وضع کارخانه پوست‌دوزی خوب نیست و دیگر قادر به پرداخت پول کلاس نیستیم.» جارو را به دیوار تکیه داد و بسته را برداشت و به من داد. سپس با تمجیح گفت: «یک کوسن پوست مینک و یک جفت دستکش از پوست طبیعی بره.» دست‌هایم کرخ شده بودند و بالا نمی‌آمدند.

پرسیدم: «چرا اینجا را داری جارو می‌زنی؟ سپیدارها آنجا هستند.» او گفت: «بله، اما خاک اینجا است.»

سایه دسته جارو روی دیوار، درست مثل سایه دسته بیل پدر، در باغ بود؛ همان موقعی که دخترک دعا می‌کرد خارهای شیری تا پایان تابستان دوام آورند.

زن، بسته را روی پله‌ها گذاشت و آمد دنبال من: «صبر کنید! می‌خواهم چیزی به شما بگویم. یک کسی اینجا بود و چیزهای بدی درباره شما گفت. من یک کلمه آن را باور نکردم، اما ما نمی‌خواهیم

شاهد این جور کارها در خانه باشیم. شما باید بدانید که این چیزها هنوز خیلی برای بچه‌ها زود است.»



دستخطِ کاغذی که سروان پجله جلوی من تکان داد، متعلق به مادرم بود. مأمور پلیس روستا، ساعت هشت صبح مادرم را احضار کرده بود. او دیکته می‌کند و مادرم می‌نویسد. مأمور پلیس، ده ساعت مادرم را در دفترش نگاه می‌دارد. مادرم کنار پنجره می‌نشیند، ولی جرأت نمی‌کند آن را باز کند. هر وقت کسی از جلوی پنجره رد می‌شد ضربه‌ای به شیشه می‌زد، اما کسی در خیابان به بالا نگاه نمی‌کند. مادر گفت: «مردم می‌دانند که اجازه ندارند در آن محل به بالا نگاه کنند. من خودم هم به بالا نگاه نمی‌کردم، چون کاری از دست کسی بر نمی‌آمد.»

مادر گفت: «خیلی ملال‌آور بود، بنابراین شروع کردم به گردگیری دفتر. کنار گنجی، کهنه‌ای پیدا کردم. به خودم گفتم: «بهتر از نشستن و فکر کردن به مادر بزرگ است.» صدای ناقوس کلیسا که بلند شد، کلید در قفل چرخید. شش بعدازظهر بود مأمور پلیس، چراغ را روشن کرد. نفهمیدم که همه چیز را تمیز کرده‌ام. خودم هم ترسیدم که بگویم. حالا افسوس می‌خورم که چرا نگفتم؛ خوشحال می‌شد. یک مرد جوان و دست تنها در این روستا که هیچ کس هم قدمی برایش بر نمی‌دارد؛ خدا را خوش نمی‌آید. او خیلی کمکم کرد. هر چه گفتم نوشتم. خودم نمی‌توانستم به آن خوبی بنویسم. مطمئنم که املای چند کلمه را غلط نوشته‌ام. به هر حال من زیاد مشق و دیکته ننوشته‌ام. اما متن آن قابل فهم است؛ در غیر این صورت، مأمور پلیس نمی‌توانست آن را به اداره گذرنامه بفرستد.»



رختخواب، پوشیده از شورت بود. خیاط گفت: «هفتاد جفت.» انبوهی ظروف کریستال هم روی میز بود. او گفت: «دارم می‌روم به بوداپست. حالا که کاری نداری، چرا به خانه خودتان نمی‌روی.» من گفتم: «آنجا دیگر خانه من نیست.» خیاط داشت برای سفرش حوله پالتویی می‌دوخت.

خیاط گفت: «من در طول روز، بجز صبح اول وقت و شب، در اتاق هتلم نخواهم بود. یک هفته می‌مانم.» او گفت: «کسی که مثل مادر بزرگ تو عقلش را از دست می‌دهد، بدون احساس نمی‌شود. تو باید به خانه برگردی؛ حتی اگر به خاطر مادر بزرگت باشد.» او حوله پالتویی را پوشید. سوزنی به گردنش فرو رفت. من سوزن را در آوردم و گفتم: «می‌ترسی وقتی بچه‌هایت بزرگ شدند تو را ترک کنند. آنها همان کاری را می‌کنند که مرا متهم به آن می‌کنی.»

کلاه حوله‌یی بزرگی با سنجاق به حوله آویزان بود. دستم را تا آرنج داخل آن کردم. او به طرف من برگشت و گفت: «اصل حوله، کلاه آن است. با این کلاه هر کسی می‌تواند بدون دستمال‌گیره کند؛ همان طور که من دیروز کردم و کلاه به روی صورتم لغزید و اشک‌هایم را پاک کرد. لازم نشد خودم آن را پاک کنم.» من انگشتم را ته کلاه کردم و پرسیدم: «چرا گیره می‌کردی؟»

او قبل از این که انگشتم را از توی کلاه بیرون بیاورم حوله پالتویی را از تنش در آورد و گفت: «خواهرم با شوهرش، پس‌پریروز فرار کردند. امکان دارد موفق شده باشند؛ در فال ورق خواندم، اما باد و باران هم در فال بود. شاید در مرز آن طوری بوده؛ اینجا که هوا صاف و آفتابی بود.»

چرخ خیاطی، کلاه را آرام به زیر سوزن گرفت و ماسوره، نخ را به طرف خود کشید. آنچه خیاط می‌گفت، همان قدر واقعی به نظر می‌رسید که دلشوره نخ، در پیچ و تاب آهنی چرخ خیاطی.

خیاط گفت: «امیدوارم مأمور گمرک، مرا به خاطر بیاورد. طبق قرار، همان لباس مسافرت قبلی را می‌پوشم.» خیاط در حالی که سنجاقی بین لبانش بود گفت: «کاش مردم قبل از سفارش دادن می‌دانستند که چه می‌خواهند. قرار است وقتی برگشتم اجناس را یک جا جمع کنم. آن وقت دیگر مجبور به تحمل آدم‌های علاف نخواهم بود که هر چیزی را بلند می‌کنند و دید می‌زنند و آخرش هم نمی‌خرند.»

روی حوله پالتویی، دیگر سنجاقی دیده نمی‌شد. او سنجاق‌ها را قبل از آن که روی چرخ خیاطی کنار دستش بگذارد، یکی بعد از دیگری، مانند کلمات یک جمله، مابین لب‌هایش می‌گذاشت. کلاه با بندهای دوتایی و سه‌تایی به حوله پالتویی وصل شد. خیاط انتهای نخ بندها را گره زد. او گفت: «این طوری، پیچ نمی‌خوره.» او نوک کلاه را با سر قیچی بیرون آورد و حوله پالتویی را به روی دوشش انداخت؛ ولی دستش را توی آستین نکرد.

او گفت: «در مجارستان می‌شود لنگه این تحفه را خرید، اما نوک کلاهش لق می‌زند. اگر یک کمی سر کلاه را به طرف پایین تابزنی، به هر طرف که برگردی، نوک کلاه آن ثابت می‌ماند و تمام روز راحتی.» و ادامه داد: «در آنجا خیلی گروونه، اما این دفعه می‌خوام یکی از آن خوباشو بخرم.» کلاه حوله به روی چشمانش افتاد.



نامه مادرم را باز کردم. پس از شرح پشت‌دردش نوشته بود: «آنها دیروز آرایشگر را به خاک سپردند. او در هفته‌های آخر، به حدی پیر و تکیده شده بود که دیگر شناخته نمی‌شد. سه روز قبل که تولد مریم مقدس بود، توی حیاط نشستم و خستگی در کردم. وقتی چشمم به پرستوهایی که روی سیم‌ها نشسته بودند افتاد، به خودم گفتم: «خب دیگه، تابستون هم داره تموم می‌شه.» بعد، آرایشگر به حیاط آمد.

کفش‌هایش لنگه به لنگه بود. به یک پایش صندل بود و پای دیگر سرپایی. او تخته شطرنجش را زیر بغل گذاشته بود و سراغ پدر بزرگ را می‌گرفت. من گفتم: «اون مُرده.» آرایشگر تخته شطرنج را در زیر بغلش بالا کشید و گفت: «حالا چکار باید بکنم؟» گفتم: «کاری نمی‌توانی بکنی. بهترین کار این است که به خانه بروی.» او گفت: «باشه، ولی دلم می‌خواد اول به دست باهاش بازی کنم.» او همانجا ایستاد و با من به پرستوها خیره ماند. حالم منقلب شده بود. به او گفتم: «پدرم رفته به خونۀ تو، اونجا منتظره.» او رفت.



بعد از آن که ادگار و گئورگ شغل خود را از دست دادند، به من گفتند: «ما حالا مثل سگ‌های حاشیۀ شهر، آزاد شده‌ایم.» تنها کورت هنوز در بند بود؛ و ناگزیر به پاسداری از راز سر بسته خون‌آشامان. گئورگ گفت که موقتاً به نزد کورت، در روستای شرکای جرم رفته و با او زندگی می‌کند.

کورت گفت: «هر وقت گئورگ به داخل روستا می‌رفت، سگ‌ها پارس می‌کردند؛ چون به شکل عجیب و غریبی بیگانه به نظر می‌رسید. اما برای بیگانه نبودن او راه‌حلی پیدا شد. گئورگ با دختری در همسایگی دوستی برقرار کرد.»

کورت گفت: «با دختر کودن و جلف یکی از خون‌آشامان. درست در اولین شبی که داشتم سلاح‌خانه را ترک می‌کردم، گئورگ را در کنار آن دختر احمق به تمام معنا دیدم که در مزرعۀ درو شده‌گندم، قدم می‌زدند. موهای هر دو پر از تخم علف بود. گئورگ ادعا می‌کرد که برای مختصری گپ زدن با دختره به آن سوی نردۀ باغ رفته است؛ اما دروغ می‌گفت و نرده‌ها در طرف دیگر بود. دختره پیش از آن کوشیده بود تا کورت را مجذوب خود کند.»

کورت گفت: «چشمانش لک دارد و لمبرش را مثل کشتی، این ور و آن ور می اندازد. تنها چیزی که می شود با او دربارهاش حرف زد، له کردن کرم های گوجه فرنگی است. مادر بزرگش به حدی از او غافل است که پنداری چنین دختری را اصلاً نمی شناسد. درش به روی همه کس باز است. توی همین بهار، مأمور پلیس روستا، با او به مزارع چغندر رفت تا مثلاً از پیشرفت کشت چغندر بازدید کند.»

ادگار، مطمئن بود که در واقع مأمور پلیس روستا، دختر را به دوستی با کورت و سپس گشورگ تشویق کرده است.



پس از آن که از کارخانه بیرونم کردند، گذر ایام که در تب و تاب رشته حوادثی در نوسان بود، مرا از پای درآورد.

بانوی کوتاه قد، با گیسوی علفی، هنوز در میدان تراژان می نشست. او ساقه سبز بلالی را در بغل تکان می داد و با آن حرف می زد. بانوی کوتاه قد، پوست بلال را می کند و کاکل ابریشمی آن را در دست می گرفت. آن را به گونه های خویش می کشید و سپس گیسوی علفی را با دانه های شیری بلال می خورد.

هر چیزی را که بانوی کوتاه قد می خورد، بدل به کودکی می شد. او اندامی لاغر و شکمی باد کرده داشت. کارگران نوبت کار، در پناه شبی بهاری که مانند بانو خاموش و لال بود، شکمش را بالا آورده بودند. پاسداران، در پی درختان گوجه سبز، خیابان به خیابان می گشتند، اما چشم آنها یا به بانوی کوتاه قد نمی افتاد و یا دستور داشتند که چشم از او پبوشند. شاید زمان آن فرا رسیده بود که بانوی کوتاه قد، به هنگام تولد کودک جان بسپارد.

درختان شهر زرد شدند؛ نخست شاه بلوط ها و آنگاه زیزفون ها. از زمان اخراجم، زردی و رنگ پریدگی شاخه ها را عارضه ای عمومی

می‌پنداشتم و پاییز را بی‌گناه. بوی ناخوشایندی که استشمام می‌کردم، از خودم بود نه از پاییز. فکر جدایی از گیاهان، آن هم در زمانی که با خودم چنین کرده بودند، آسان نبود. از این رو، تا اوایل پاییز که بانوی کوتاه‌قد شروع به خوردن کاکل ابریشمی و دانه‌های شیرینی بلال کرد، نگاهشان می‌کردم؛ بی آن که بینمشان.

ادگار را در میدان تراژان دیدم. دو کیسه کرباس سفید به دست داشت. کیسه تا نصفه پر از فندق بود. کیسه را به من داد و با طعنه گفت: «می‌گویند برای اعصاب خوب است.» یک مشت از فندق‌ها را به دامن بانوی کوتاه‌قد ریختم. او فندقی برداشت و به دهانش گذاشت. خواست آن را بشکند، اما مثل یک توپ به بیرون تف کرد. فندق روی زمین چرخید. آنگاه بانوی کوتاه‌قد همه فندق‌ها را برداشت و یکی بعد از دیگری، روی سنگفرش به چرخش درآورد. رهگذران خندیدند. چشمان بانوی کوتاه‌قد، گرد و آکنده از شوق شد.

ادگار از کنار سطل زباله، سنگی به اندازه یک مشت برداشت و به بانوی کوتاه‌قد گفت: «باید آن را بشکنی تا باز شود. در داخل آن چیزی است که می‌توانی بخوری.» ادگار ضربه‌ای به فندق زد. بانوی کوتاه‌قد چشمانش را گرفت و سرش را تکان داد.

ادگار، پوست فندق را با لبه کفشش به کنار پیاده‌رو پرتاب کرد و سنگ را به داخل ظرف زباله انداخت.



دخترک، یک فندق در دست چپ پدرش و یکی هم در دست راست او می‌گذارد. دخترک همیشه آنها را به دو سر تشبیه می‌کند: «سر پدر و سر مادر؛ سر پدر بزرگ و سر آرایشگر؛ سر بچه ابلیس و سر خودش. پدر انگشتانش را لای هم چفت می‌کند و فندق‌ها را می‌شکند. مادر بزرگ آوازخوان می‌گوید: «بس کن! سرم ترکید.»

دخترک، مادر بزرگ را از بازی کنار می‌گذارد، چون هیچی نشده سرش شکسته بود.

وقتی پدر دست‌هایش را می‌گشاید، دخترک نگاه می‌کند تا ببیند سر چه کسی سالم مانده و سر چه کسی له شده است.



ما از میدان تراژان، به پایین و به طرف کوچهٔ باریکی که مثل داس قوس داشت، راه افتادیم. ادگار تند قدم برمی‌داشت. او با شکستن فندق بانوی کوتاه‌قد را به گریه انداخته بود. ادگار به بانو فکر می‌کرد.

ادگار گفت: «تو از عهدهٔ آن بر نمی‌آیی؛ من نمی‌گذارم. گوش کن! من باید امشب برگردم. جایی برای خوابیدن ندارم. قول دادی این کار را نکنی.» من حرفی نزدم. ادگار ایستاد و فریاد کشید: «می‌شنوی؟» گریه‌ای از درخت بالا رفت. من گفتم: «می‌بینیش؟ جوراب سفید پوشیده.»

ادگار گفت: «تو تنها نیستی. تو نمی‌توانی برخلاف توافقی که کرده‌ایم، کاری انجام دهی. اگر تو را بگیرند، همهٔ ما مقصریم. آن وقت، دیگر کاری نمی‌شود کرد.» پای ادگار روی ریشهٔ درختی که مثل انحنای دست از زیر آسفالت بیرون آمده بود لیز خورد.

از صدایش حالم بهم می‌خورد. خندیدم؛ نه به خاطر سر خوردنش؛ بلکه به خاطر جوش و خروشش. گفتم: «وقتی شما مدرسه می‌رفتید، من هم زندگی خودم را می‌کردم. تو می‌گی از طرف همه صحبت می‌کنی، اما کورت و گئورگ موافقند.»

ادگار گفت: «فندق‌ها رو بخور شاید باهوش‌تر بشی.»



ادگار، در ولایت با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. آنها موضوع اخراج را

به رُخش نکشیدند. پدرش گفت: «همیشه همین طور بوده. پدربزرگت سال‌ها در مجارستان نتوانست رئیس ایستگاه شود، چون به آنها اجازه نمی‌داد که اسمش را مجارستانی کنند. او همچنان در پست خط‌نگهدار، درجا زد و بعد هم در ساختن پلی بر روی درّه مشغولش کردند. آن وقت، به احمقی که اسمش را با «چ» می‌نوشت یونیفورم دادند و پشتش را با نشاندن بر روی یک صندلی چرمی گرم کردند. هر وقت هم که قطار سوت می‌کشید، تازه آقا از جا می‌پرید و با پرچم کوچک کثیفش به طرف در خیز برمی‌داشت. او بادی به غبغب خود می‌انداخت و ژست می‌گرفت تا خودی نشان دهد. پدربزرگت هر وقت او را می‌دید خنده‌اش می‌گرفت.»



شب هنگام، وقتی قطار حامل ادگار بر روی جاده آهنی خود سُرید، من به سنگ‌های میان تراورس‌ها نگاه کردم. آنها بزرگ‌تر از فندق نبودند. قدری دورتر، مسیر قطار از میان سبزه‌های روغنی می‌گذشت. آسمان از محدوده‌ای که آنها ساخته بودند فراتر می‌رفت. آرام در مسیری که قطار رفته بود، گام برداشتم تا رسیدم به انتهای ایستگاه؛ و بازگشتم.

مقابل ساعت اصلی ایستگاه ایستادم و نگاه کردم. مردم سبید و کیف به دست، با شتاب می‌رفتند. ثانیه‌شمار به جلو پرید. اتوبوس‌ها به زحمت حرکت می‌کردند. آنگاه متوجه شدم که فقط کیف دستی را به همراه دارم و کیسه فندق ادگار را روی نیمکت جا گذاشته‌ام. به ایستگاه بازگشتم. قطار بعدی وارد ایستگاه شده بود. چیزی روی نیمکت نبود.

پاهایم، تنها در یک مسیر پیش می‌رفت؛ مسیری که به باجه تلفن می‌رسید.



دو بار، صدای زنگِ تلفن را شنیدم و بعد نامی ساختگی را بر زبان راندم. پدر ترزا باورش شد و او را پای تلفن فراخواند.

ترزا، در پایین شهر و در کنار درخت بید هرس شده‌ای که سه تنه آن ریشه در راهی دور در ساحل رودخانه داشت به دیدارم آمد. شیشه‌ی جای مربا و قلم‌مورا که در کیف دستی‌ام بود، نشانش دادم.

ترزا گفت: «خانه را نشانت می‌دهم، اما دوست ندارم در این ماجرا دخالتی داشته باشم. بعد یک گوشه‌ای منتظرت می‌مانم.» من در شیشه‌ی مربا ریده بودم و می‌خواستم آن را به دیوار خانه‌ی سروان پجله بمالم. در واقع قصد داشتم روی دیوارِ زیرِ پنجره‌های بلند بنویسم «احلیل» یا «خوک». کلماتِ کوتاهی که نوشتنش زیاد طول نکشد.

خانه‌ای که تصور می‌شد محل زندگی سروان پجله باشد، به نام کس دیگری بود. در نتیجه، چون ترزا از محل دقیق زندگی مدیر کارخانه اطلاع داشت، به آنجا رفتیم.

هنوز چراغ پشت پرده‌ها روشن بود. من و ترزا منتظر شدیم. تقریباً نیمه‌های شب بود. بالا و پایین قدم می‌زدیم. دستبندهای ترزا جرینگ جرینگ صدا می‌کرد. گفتم: «درش بیار.» آنگاه باد بر ضد همه‌ی سیاهی‌ها وزیدن گرفت. مردمانی را در جایی دیدم که بستر بوت‌ه‌زارها بود. چهره‌هایی دیدم در اتومبیل‌های پارک شده که صندلی‌هایشان خالی بود. برگ‌ها در گذرگاهی به زیر می‌آمدند که درختی نداشت. پاهایمان لک‌لک می‌کرد و سکندری می‌رفت. ترزا گفت: «کفش‌هایت مرخص است.»

هلالِ ماه نو بود. ترزا گفت: «رو به بدر می‌رود. کوزش به سمت راست است.» چراغ خیابان، درست مقابل خانه بود. چراغ‌های مقابل این قبیل خانه‌ها همیشه روشن بود. چه بهتر؛ چون دیوار، خوب دیده

می شد؛ اما آنها کسی را نمی دیدند.

محل مناسبی بین دو پنجره میانی را در نظر گرفتیم. قلم مو را توی جیب کتم گذاشتم. در شیشه را باز کردم و به دست ترزا دادم. در کیفم را هم باز گذاشتم.

ترزا گفت: «بو می ده. او با در شیشه از آنجا دور شد.»



اندکی بعد، از سر خیابان پیچیدم. کسی در آنجا نبود. از نرده ای به نرده دیگر، از دری به در دیگر، از درختی به درخت دیگر، پیش رفتم. تقریباً تا آخر خیابان، کسی از پشت تنه درختی یا از میان دری بیرون نیامد. سه بار خیره به کسی نگریستم تا یکی به شمایل ترزا دیدم. عطرش به دماغم خورد.

ترزا گفت: «بجنب!» بازویم را گرفت و گفت: «خدای من! چقدر طول دادی. چه نوشتی؟» گفتم: «هیچی. فقط شیشه را جلوی در ورودی گذاشتم.»

ترزا از شدت خنده، مثل جوجه به جیک جیک افتاد. گلوی دراز رنگ پریده اش به طرف من بیرون زد و زانوهایش تقریباً به شانه هایش رسید. ترزا گفت: «هنوز بوش می یاد. نکنه آن را به سراپای خودت مالیدی.» پرسیدم: «در شیشه کو؟» گفت: «زیر درختی که کنار آن منتظر تو بودم.»



قلم مو را از روی پل به رودخانه انداختیم. آب سیاه بود و چنان آرام، که گویی در ذهن ما به انتظار نشسته است. نفسمان را در سینه حبس کردیم، اما صدایی نشنیدیم. مطمئن بودم که قلم مو به آب نرسیده است. نفسی کشیدم و ناگزیر سرفه ای کردم؛ چون که موی قلم به گلویم

رفته بود. هلالِ ماهِ نور را دیدم و خاطرِم جمع شد که قلم‌مو در هوا تاب می‌خورد و آسمانِ تاریکِ شهر را رنگ می‌زند؛ شبِ سیاهِ راه‌راه.



ادگار به شهر برگشت. ساعت‌ها در نوشخوارگاه، به انتظار گشورگ نشستیم. سر و کله‌اش پیدا نشد. دو پلیس وارد شدند و به میزها سرکشی کردند. پرولتاریای گوسفندان حلبی و هندوانه‌های چوبی، اوراق آنها را تولید و محل کارشان را تعیین می‌کنند.

مردِ دیوانهٔ ریش سفیدی، آستینِ یکی از پلیس‌ها را گرفت و پس از باز کردن دستمال تاکرده‌اش، گفت: «استاد فلسفه.» یکی از گارسون‌ها آمد و بیرونش کرد. او فریاد کشید: «از دست تو مردِ جوان، و اون پلیس شکایت خواهم کرد. حالا گوسفندان در حال چرا هستند، اما به زودی گیرتان می‌آورند؛ حواستان جمع باشد. امشب ستاره‌ای نزول می‌کند و گوسفندان، شما را مانند علف خواهند خورد.»

ادگار، مدارکش را نشان داد. او گفت: «معلم مدرسهٔ عالی صنایع برق، که بغل موزه است.» من مدارکم را دادم و گفتم مترجم؛ و از کارخانه‌ای اسم بردم که از آن اخراج شده بودم. صورتم داغ شده بود. به چشم‌های پلیس جوان‌تر خیره شدم تا او متوجه تپش شقیقه‌هایم نشود. مأمور پلیس، سرسری نگاهی به اوراق ما انداخت و آنها را پس داد. ادگار گفت: «بزن به چوب.»

او به ساعتش نگاه کرد. باید خودش را به قطار می‌رسانید. من پشت میز نشستم و به دستش نگریستم که به هنگام بلند شدن، صندلی خالی کنار خود را تمیز می‌کرد. او صندلی را به طرف میز فشار داد و گفت: «به هر حال، سر و کلهٔ گشورگ امروز پیدا نمی‌شه.»

پس از رفتن ادگار، سر و صدای کارگران نوبت کار، بیشتر شد. لیوان‌ها بهم می‌خورد و دود سیگار در هوا می‌چرخید. صندلی‌ها

غزغز می‌کرد و پاها سست می‌شد. پلیس‌ها رفته بودند. یک آبجوی دیگر خوردم؛ هر چند، هر قلب آن طعم صفرا می‌داد.

مردی چاق با لب‌های قرمز، گارسون زن را به سوی خود کشید. زن خندید. مردی بی‌دندان، سوسیس خود را به خردل مالید و به دهان زن فرو کرد. او گازی به سوسیس زد و هنگام جویدن، با ساعدش خردل روی چانه خود را پاک کرد.



این مردانِ ددری، با هوس‌های آنی، در میانه ساعات کارشان چگونه یک لحظه در برآوردن نیازی نفس نفس می‌زنند و اندکی بعد آن را به منجلاب می‌کشند. اینان در حقیقت همان کسانی هستند که لولا را در پارک نکبتی تعقیب می‌کردند و یا شکم بانوی کوتاه‌قد را در شب‌های آرام میدان، بالا آوردند؛ کسانی که عیسی مسیح را کیسه کیسه می‌فروختند و با پول آن، گیل‌اس‌ها را بالا می‌انداختند؛ آنانی که قلوه گوساله یا تخته‌های کف‌پوش برای همسرانشان به خانه می‌بردند؛ همانانی که به بچه‌هایشان یا به فاسق‌هایشان برای بازی، خرگوش‌های خاکستری می‌دادند. گئورگ نیز با اسباب‌شکنجه جوجه‌اش در شمار آنان بود؛ همین‌طور دختر همسایه با چشمان لک‌دارش؛ و شریک جرمی که کورت می‌گفت مثل حیوانِ مست، می‌خندد. هرچند کورت نیز با آن دسته گل‌های وحشی‌اش برای خانم مارگیت، که به خاطر راه دور و گرما پژمرده می‌شدند، فرقی با دیگران نداشت. همین‌طور خیاط که برای فال سرنوشت و تقدیر، پول می‌گرفت و قلب‌های طلایی دور گردن بچه‌هایش می‌انداخت؛ و همسر پوست‌دوز با آن کلاه پوستی‌اش؛ و ادگار و فندق‌هایش. من هم با آن شیرینی‌های مجارستانی‌ام برای خانم مارگیت، به گروه آنان تعلق داشتم. من هم دلم برای مردی که مُرده بود تنگ نشد. از نظر من آنچه که میان ما اتفاق

افتاد همان قدر عادی بود که قورت دادن تکه‌ای نان - دیگر وجود نداشت. مثل یک لکه سبز در جنگل که به چشم نمی‌آمد.



مرد دیوانه ریش سفید، به نوشخوارگاه بازگشت. او لنگ لنگان به میز من نزدیک شد و یک جرعه آبجویی را که در لیوان ادگار مانده بود سر کشید. شنیدن صدای قورت دادنش، مرا به یاد خوابی انداخت که به ادگار گفته بودم:

موتور یک روروک کوچک قرمز رنگ قار و قور می‌کند، اما در واقع موتور ندارد. مردی که سوار آن است با پایش آن را هل می‌دهد. خیلی تند می‌رود. شال گردنش در هوا در نوسان است. باید در یک اتاق باشد، چون روروک، روی کفپوش به سوی قرنیز چوبی می‌رود و در شکاف باریک بین کفپوش و قرنیز، غیب می‌شود. پس از آن که مرد و روروک، کاملاً محو شدند، یک جفت چشم سفید از شکاف بیرون آمد. یکی از آدمهایی که از کنار من از روی کفپوش می‌گذرد، می‌گوید: «این همان روروک شکسته است.»



مادر بزرگ باید همیشه آواز بخواند. مادر باید همیشه خمیر شیرینی را روی میز پهن کند. پدر بزرگ باید همیشه شطرنج بازی کند. پدر باید همیشه خارشیری‌ها را قطع کند. آنها باید همیشه، همین طور بمانند تا این که یکباره به قالبی درآیند که کسی نمی‌داند چیست. آنان باید همان طور یخ بزنند و زشت باقی بمانند. دخترک، بیشتر به خودش می‌اندیشد تا این که بخواهد شبیه دیگران شود. در خانه و اتاق و باغ، در میان افراد زشت ماندن، بهتر است تا تعلق خاطر به بیگانگان داشتن.



کورت، دو روز بعد به شهر آمد. او دسته گل نیلوفری به خانم مارگیت داد. پرچم‌های کوچکِ قرمز رنگِ آنها بیرون آمده بود و بوی شیرینی می‌داد.

کورت گفت: «دختر همسایه که چشمش لک دارد، دیشب به پنجرهٔ من کوید. او که خرگوش کوچکی در بغل داشت، به من گفت گئورگ در نزدیک ایستگاه شهر، با تعدادی غریبه درگیری پیدا کرده و حالا در بیمارستان است.»

کورت گفت: «دیروز صبح، من در روستا بودم. مأمور پلیس از آن طرف خیابان صدایم کرد. من پیش او نرفتم و همانجا که بودم ایستادم. آب دهانم را قورت دادم. مأمور پلیس پس از عبور از خیابان با من دست داد و برای خوردن یک گیللاس عرق، به خانه‌اش دعوتم کرد. مأمور پلیس، مرا با اسم کوچک صدا می‌کرد، و من از او خواستم دیگر این کار را نکنم. او گفت: «زیاد سخت نگیر.» مأمور پلیس در حوالی همانجایی که ایستاده بودیم، زندگی می‌کند. من از مشروب خوردن با او سر باز زدم. او می‌خواست با من قدم بزند، اما من تکان نخوردم و تکه‌ای برگ را با زبان در دهانم چرخاندم. با این که حرفی برای گفتن نداشتم، دست بردار نبود. چون خوشش نمی‌آمد به برگ‌گی که در دهان من می‌چرخید نگاه کند، خم شد تا بندهای کفشش را گره بزند. من برگ را روی زمین و به کنار دستش تف کردم و راه افتادم. شروع کرد پشت سرم داد زدن و احتمالاً چند کلمه‌ای هم فحش داد.»

من و کورت به بیمارستان رفتیم. کورت به نگهبان، یک شیشه عرق داد. او بطری را گرفت و گفت: «او در طبقهٔ چهارم، یک اتاق اختصاصی در اختیار دارد؛ از من نشنیده بگیرید. اما من نمی‌توانم حالا بگذارم شما برای دیدن او بالا بروید.»



کورت، هنگام بازگشتن از بیمارستان گفت که خرگوش دخترِ همسایه را گئورگ به او داده است. گئورگ خرگوش را در یکی از مزرعه‌ها از چنگ یک گربه نجات داد و آن را به دختر یکی از خون‌آشامان بخشید. حیوان زیبایی که مثل خاکِ زمین، خاکستری بود. خرگوش تمام راه تا به خانه می‌لرزید. پوستِ شکمش خیلی نازک بود. وقتی از دستم پایین پرید، فکر کردم دل و روده‌اش بیرون می‌ریزد.

پرسیدم: «او از کجا می‌دانست که گئورگ در بیمارستان است؟»

کورت گفت: «خرگوشه بهش گفته» و زد زیر خنده.



چانه گئورگ شکسته بود. وقتی از بیمارستان مرخص شد گفت: «من سه نفر از آن مزدوران را می‌شناسم. آنها این جور اعمال را از زمان دانشجویی و کافه تریا شروع کرده‌اند. البته از روی قیافه آنها را می‌شناسم و اسمشان را نمی‌دانم.»

وقتی گئورگ از قطار پیاده می‌شود، آنها به او تنه می‌زنند و بعد هُلش می‌دهند. او سعی می‌کند خود را با آنها درگیر نکند. گئورگ گفت: «فکر کردم همانجا می‌خواهند حسابم را برسند، اما چون ایستگاه خیلی شلوغ بود گذاشتند تا از آنجا دور شوم.» آنها بعد در کنار ایستگاه اتوبوس، بین دیوار و باجه تلفن او را دوره می‌کنند. گئورگ گفت: «مشت و ضربه پوتین تنها چیزی است که به خاطر می‌آورم.»

مرد کوچک اندام تکیده‌ای، گئورگ را در بیمارستان از خواب بیدار کرد. او مقابل تخت گئورگ ایستاد و کیف پولش را از جیب کت خود بیرون آورد. مقداری پول، روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: «حالا بر به یر شدیم.» گئورگ نخست بالش و سپس فنجان چای را حواله سر

مرد کرد. گئورگ گفت: «او در حالی که تفاله‌های چای از صورتش به زمین می‌ریخت، لبخند زد.» مرد، پول نکبتی خود را برداشت و رفت. او یکی از آن سه نفر نبود.



دختری که چشمش لک داشت، برای دیدن گئورگ به شهر آمد و به بیمارستان رفت. او خرگوش خاکستری خود را که در سبدی گذاشته بود به همراه داشت. اجازه گرفت و به اتاق گئورگ رفت. خرگوش مجبور بود پایین، نزد نگهبان بماند. نگهبان، قدری نان به خرگوش داد. دختر به گئورگ شیرینی و چند سیب داد و موهایش را نوازش کرد، اما گئورگ بیشتر می‌خواست بدانند که او آخرین بار، چه موقع مأمور پلیس را دیده است.

گئورگ گفت: «او احمق‌تر از آن است که دروغ بگوید.» دختر جرعه‌ای از چای گئورگ را نوشید و زد زیر گریه. گئورگ سرش داد کشید. شیرینی و سیب‌های او را در سبد انداخت و به طرف در اشاره کرد. او خرگوش را پهلوی نگهبان گذاشت و گفت آن حیوان به مرضی تعلق دارد که از ملاقاتش باز می‌گردد و وقتی از بیمارستان مرخص شود آن را با خودش می‌برد.

روزی که گئورگ از در بیمارستان خارج می‌شد، نگهبان با انگشت به شیشه زد و به خرگوش اشاره کرد. خرگوش، در قفس نشسته بود و پوست سیب‌زمینی می‌جوید. گئورگ سری جنباند و به راهش ادامه داد. نگهبان با صدای بلند گفت: «بعداً زحمت برگشتن به خودت نده، چون شام یکشنبه ما خواهد شد.»



دادگاه از قبول شکایت علیه مزدوران سر باز زد. ما هم انتظاری غیر از

این نداشتیم.

وقتی گئورگ به دادگاه رفت، مقام قضایی از همه چیز او خبر داشت؛ سروان پجمله، ده روز تمام قاضی را توجیه کرده بود. گئورگ گفت: «به هر حال من سعی خودم را می‌کنم.» مقام قضایی پرسید: «کجا کار می‌کنی؟ این روزها هرکسی می‌تواند خیلی راحت راه بیفتد و بدون مدرک، علیه اشخاص ناشناس شکایت‌نامه بنویسد.»

گئورگ گفت: «من که بیکار نیستم. تازه از بیمارستان مرخص شده‌ام. این نشان می‌دهد که به چه شدتی مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودم.» مقام قضایی پرسید: «گواهی پزشکی‌ات که این ادعا را ثابت می‌کند کو؟» گئورگ گفت: «به من ندادند. وقتی مرخص می‌شدم، دکتر رفته بود عروسی.»

گئورگ یک گواهی در جیب داشت، ولی در آن نوشته شده بود: «آنفلوآنزای تابستانی همراه با تهوع.»

مقام قضایی گفت: «درد شما، محصول تن‌پروری، سوء‌ظن، و خیالاتِ واهی است. گواهی خود را بردار و بدان که شانس آوردی که بیماری اصلی تو را در آن ننوشته‌اند. فکر می‌کنی بی‌گناهی، ولی هیچ کس را بی‌علت کتک نمی‌زنند.»



گئورگ آن روز را در نوشخوارگاه کنار ایستگاه گذراند. بلیتی برای رفتن به نزد پدر و مادرش خریده بود. او بلیت به دست به سمت ایستگاه رفت و روی نیمکتی نشست. به مردمی نگریست که ساک و سبد به دست از پله‌ها بالا می‌رفتند و یا سوار قطار می‌شدند. درهای قطار باز بود و سرها ردیف، از پنجره‌ها به بیرون خم شده بود. زن‌ها سیب می‌خوردند. بچه‌ها به کف ایستگاه تف می‌کردند. مردان به شانه‌هایشان تف می‌زدند و به موهای خود می‌کشیدند. گئورگ اینک

دل آشوبه نداشت.

درها آرام بسته شد؛ قطار سوت کشید؛ چرخ‌ها به دور خود چرخیدند و مسافران به عقب و به ایستگاه نگاه کردند.

گئورگ گفت: «او نمی‌خواست به خیاط کک‌مکی‌ای پناه ببرد که سرش به کار دوختن و اتو کردن گرم بود و همیشه پسرش را مقصر می‌دانست. کسی که دور از چشم شوهرش، پول کم و نکوهش بسیار در یک پاکت برایش می‌فرستاد. او نمی‌خواست به نزد پدرش برود که بیشتر به دوچرخه‌اش می‌رسید تا پسرش. به نزد کورت در روستای شرکای جرم هم نمی‌خواست برگردد؛ حتی دیگر هیچ وقت نمی‌خواست آن دختر همسایه با چشم‌های لک‌دار را ببیند.»

گئورگ گفت: «به نزد والدین ادگار یا خانم مارگیت هم نمی‌خواستم بروم. من فقط و فقط یک آرزو داشتم و آن این بود که دستم از این دنیا کوتاه شود. خسته و تهی به سالن انتظار رفتم؛ بلیتم را به رئیس ایستگاه نشان دادم و روی نیمکت دراز کشیدم. در یک آن، مانند بسته‌ای جامانده در ایستگاه، به خواب رفتم. تا وقتی که هوا روشن شد و مأمور پلیس با باتوم در آنجا به چرخ زدن پرداخت در خوابی عمیق بودم. در همان وقت شنیدم که آدم‌های حاضر در سالن انتظار، از قطارهای صبح حرف می‌زنند. آنان همگی جایی برای رفتن داشتند.»

گئورگ بیدار می‌شود و بدون آن که کلمه‌ای با ادگار، کورت، و من حرف بزند یک راست به اداره گذرنامه می‌رود.

گئورگ گفت: «علاقه‌ای نداشتم که شما آرامم کنید؛ یا دستی به پشتم بزنید و می‌بگویید ناراحت نباش، ناراحت نباش. از شماها بدم می‌آمد. در وضعی که داشتم اصلاً نمی‌توانستم به شماها نگاه کنم. فکر کردن به شما عصبانیم می‌کرد. دوست داشتم شما را از زندگی خودم بیرون بیندازم؛ همین طور خودم را، چون می‌دانستم چقدر به یکدیگر وابسته‌ایم. بنابراین در حالی که درست نمی‌دانستم چکار

دارم می‌کنم، راه اداره گذرنامه را پیش گرفتم. در آنجا مانند آدمی آب از سر گذشته، فرم مهاجرت را پر کردم و تحویل دادم. با عجله هم این کار را کردم، چون می‌ترسیدم سر و کله سروان پجله پیدا شود. تمام مدت که داشتم می‌نوشتم، فکر می‌کردم او دارد از بالای سرم نگاه می‌کند.»

گئورگ به یاد نداشت که چه نوشته است. فقط صراحتاً قید کرده بود: «آرزو می‌کنم همین امروز کشور را ترک کنم.» او گفت: «حالا حالم بهتر است؛ تقریباً احساس آدمیت می‌کنم. بعد از تحویل فرم نمی‌خواستم شما را ببینم.»

گئورگ، یک دستش را روی سر من گذاشت و با دست دیگر، نرمه گوش ادگار را کشید.

ادگار گفت: «به خاطر امنیت شما بود. باید مراقب خودتان باشید. هیچ کدام از ما نباید قبل از رفتن، با دیگران صحبت کند.»



خیاط، هیچ‌گاه از مجارستان بازنگشت. ترزا گفت: «چه کسی می‌توانست حدس بزند؟» فال گرفتن با ورق برای دیگران، خود خیاط را هم مرموز کرده بود. ترزا عصبانی بود. او برای زنجیر طلایش شبدر چهاربرگ طلایی سفارش داده بود، بدون آن که کوچک‌ترین اطلاعی از قصد فرار خیاط داشته باشد.

ترزا گفت که حالا مادر بزرگش در آنجا زندگی می‌کند و مواظب بچه‌هاست. وقتی ترزا به دیدنش می‌رود، او پشت چرخ خیاطی بود؛ گویی که خود خیاط برای همیشه در آنجا حضور دارد. بچه‌ها به او مادر می‌گفتند. حتی ترزا، خودش تا مدتی مطمئن نبوده که آن زن خود خیاط نیست. ترزا گفت: «کاملاً شبیه خود خیاط است؛ با بیست سال عمر بیشتر. شباهت آن دو باورنکردنی است. مادر بزرگ با بچه‌ها به

زبان مجارستانی حرف می‌زند. هیچ می‌دانستی که خیاط مجارستانی است؟ در عجبم که چرا او این را پنهان کرده بود.» من گفتم: «چون ما مجارستانی صحبت نمی‌کنیم.» ترزا گفت: «ما آلمانی هم حرف نمی‌زنیم؛ در حالی که می‌دانیم تو آلمانی هستی. بچه‌ها هنوز نمی‌دانند که مادرشان رفته است. تا کی آنها باید با گریه بگویند مادرمان در وین است؛ او دارد برای خریدن یک ماشین، پول جمع می‌کند؟»



غده زیر بغل ترزا، به اندازه یک گوجه سبز بزرگ شده بود و داشت می‌رسید. وسط آن به رنگ آبی درآمدن بود. درخت توسه، با دستگیره‌ای بر روی تنه‌اش به اتاق می‌نگریست. ترزا داشت برای خودش لباس می‌دوخت و من هم تا جایی که از دستم برمی‌آمد به او کمک می‌کردم. دگمه‌ها را دوختم و لبه‌ها را کوک زدم.

وقتی کارم تمام شد، دیدم نخ روی دگمه‌ها خیلی برجسته است. ترزا گفت: «افتضاح کردی؛ لبه‌ها همه کج و کوله است.»

معشوقه ترزا که دکتر است و من یک بار او را در شهر با ترزا دیده بودم، در بیمارستان حزب کار می‌کند؛ هم در شیفت شب و هم در شیفت روز. او بیماری ستون فقرات پدر و واریس مادر و درد مفاصل مادر بزرگ ترزا را درمان کرده بود، اما علاقه‌ای به معاینه و مداوای ترزا نداشت.

او به ترزا گفت: «شب و روز با بیمار سر و کار دارم. تا همین حالا هم دست از سرم برنمی‌داشتند. من دوست ندارم در مقابل تو هم نقش دکتر را بازی کنم.» وقتی ترزا عقیده دکتر دیگری را برایش تعریف می‌کرد، سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «خُب، حتماً اطلاع دارد.» عقیده دکتر دیگر – البته اگر ترزا راست گفته باشد و واقعاً پیش او رفته باشد – این بود که: «غده باید قبل از آن که عملش کنیم کاملاً

بزرگ شود.»

ترزا گفت: «برایم عجیب است، مردی که دوستش دارم حاضر نیست مرا معاینه کند. من مایل نیستم او عملم کند، بلکه می‌خواهم مثل دیگرانی باشم که از زیر دست او بیرون می‌آیند. من که چیزی ندارم پنهان کنم.»

دستِ چینی سفیدی که جواهرات ترزا را به دور خود پیچیده داشت، روی میز بود و دور و برش را چیزهای مختلف گرفته بود.

ترزا گفت: «وقتی با هم هستیم من بلوزم را در نمی‌آورم؛ بنابراین غده را نمی‌بیند. او کنارم می‌خوابد. بعد تندی بلند می‌شود و سیگاری روشن می‌کند. دلم می‌خواهد بیشتر بماند و یک خُرده کنارم دراز بکشد. ما هر دو به غده فکر می‌کنیم. وقتی می‌پرسم چرا این قدر زود بلند می‌شوی، می‌گوید بچه نشو! بنابراین دیگر نمی‌پرسم؛ اما این به معنی آن نیست که ناراحت نمی‌شوم.»

ترزا گفت: «تو لباس را بپوش؛ شاید اندازه‌تو باشد.»

من گفتم: «می‌دونم که برای من گشاده.»

حتی اگر اندازه‌تو من هم بود، باز نمی‌پوشیدم، چون داخلش غده داشت. حتی وقتی لباس را در دستم گرفته بودم که کوک بزنم، احساس می‌کردم که دارم غده را به خودم می‌دوزم. مثل این بود که غده از راه سوزن و نخ به بدنم می‌خزد.

همان طور که داشتم دگمه را می‌دوختم این فکر به کله‌ترزا افتاد که لباس را اصلاً دوست ندارد.

پدر ترزا برای ریختن مجسمه‌ای دو هفته به جنوب کشور سفر کرده بود. به همین جهت من می‌توانستم ترزا را در خانه آنها ببینم. مادرش هم چند روز بعد برای پرده‌برداری از مجسمه، پیش پدرش رفته بود.

مادربزرگش نمی‌دانست من به آنجا می‌روم. ترزا او را به دنبالش

نخود سیاه، روانه باغ می‌کرد تا من راحت باشم. ترزا گفت: «کاری به کار تو ندارد. بعضی اوقات حالت را می‌پرسد. تا چند سال پیش اصلاً حرف نمی‌زد، ولی از زمانی که درد مفاصل گرفته، زیانش لق شده است.»



مادر با نامه‌اش سیصد لِوا برای کرایه خانه فرستاد. بعد از شرح پشت‌دردش نوشته بود: «سیب‌زمینی‌ها را فروختم و پولش را برایت فرستادم که برای تهیه کرایه کار ناشایستی انجام ندهی. شب‌ها دارد سرد می‌شود. دیشب مجبور شدم برای اولین بار آتش روشن کنم. مادربزرگ هنوز هم بیرون می‌خوابد. رانندگان تراکتور که در ساعت‌های بی‌موقع برای شخم‌زدن می‌روند، گاهی او را پشت قبرستان می‌بینند. شاید قبرستان احضارش کرده باشد؛ که زیاد هم بد نیست.

دیروز کشیش با صورتی برافروخته سراغ من آمد. اول فکر کردم زیادی خورده است، اما در واقع سرخی صورتش از خشم بود. او گفت: «پناه بر خدا. این که وضعش نمی‌شود!»

دیروز، مادربزرگ وقتی که شماس سر خود را به طرف دیگری برمی‌گرداند، دزدانه به جُبه خانه می‌رود. بعد که کشیش برای پوشیدن لباس، جهت مراسم عشای ربانی وارد جُبه‌خانه می‌شود، مادربزرگ به ردای سیاه و یقه سفید او اشاره می‌کند و می‌گوید: «تو هم پرستو هستی. صبر کن من هم لباسم را عوض می‌کنم؛ آن وقت می‌توانیم با هم پرواز کنیم.»

کشیش گفت: «در دوکشوی گنجه جُبه‌خانه هم، دیگر چیزی وجود نداشت. مادربزرگ همه نان‌های مقدس را خورده بود.» عشای ربانی

شروع می‌شود. شش نفر هم اعتراف می‌کنند. آنها برای مراسم عشای ربانی، به محراب می‌روند و با چشمان بسته، زانو می‌زنند. کشیش مجبور می‌شود وظیفهٔ ربانی خود را اجرا کند. او با جام مقدس از مقابل تک‌تک آن مؤمنان می‌گذرد؛ در حالی که فقط دو قطعه نان مقدس، آن هم گاززده، در جام داشته است. آنها با دهانی باز، در انتظار آن بودند که کشیش، نان مقدس به دهانشان بگذارد؛ یا آن طور که کشیش همیشه خود می‌گوید، تکه‌ای از بدن مسیح را. کشیش، نان مقدس دندان‌زده را توی دهان دو نفر اول می‌گذارد و با فشار دادن نوک شستش روی زبان چهار نفر دیگر، می‌گوید: «جسم عیسی مسیح.»

مادر نوشته بود که کشیش گفت: «من با کمال احترام و عذرخواهی، مجبورم این قضیه را به اسقف اعظم گزارش بدهم.»



گئورگ پیش پدر و مادر ادگار زندگی می‌کرد. گئورگ گفت: «دختر همسایه که چشم‌هایش لک دارد، ظاهر آگم و گور شده است. مأمور پلیس، دیگر کاری به کار او ندارد. محصول باغش را جمع کرده‌اند. علف‌های آن، سر به آسمان می‌سایید. به هنگام روز چه باید می‌کردم؟ هوا زود تاریک می‌شد. کورت تا عصر، در سلاخ‌خانه می‌ماند. وقتی می‌آمد، چهار تخم‌مرغ را نیمرو می‌کردیم و به زور عرق، پایین می‌دادیم. بعد او بدون آن که دستش را بشوید، مثل مرده به خواب می‌رفت. وقتی او می‌خوابید، من معمولاً بطری به دست در اطراف خانه پرسه می‌زدم. سگ‌ها عوعو می‌کردند و پرندگان سر و صدا. من به آنها گوش می‌دادم و ته بطری را در می‌آوردم. هنگامی که نیمه مست می‌شدم، در ورودی را باز می‌کردم و به باغ چشم می‌دوختم. چراغ همسایه سوسو می‌زد. در

طول روز، باغ پژمرده، میان ما بود و من کاری به دختر نداشتم؛ اما وقتی هوا تاریک می‌شد، دلم هوایش را می‌کرد. من می‌بایست در ورودی را قفل می‌کردم و کلید بزرگ آن را لب هرّه می‌گذاشتم. دلم می‌خواست در را باز کنم، باغ را زیر پا بگذارم، و تلنگری به پنجره‌اش بزنم. او منتظر من بود. هر شب عذاب بود و شکنجه، و چشم امیدم، تنها به کلید بزرگ روی هرّه. اگر گاهی کورت به هنگام شام خوردن دهن باز می‌کرد، برای کشیدن پیپ و یا حرف زدن از زهکشی‌ها و گاوها بود؛ و البته خون‌آشامی. وقتی موقع غذا خوردن از خون صحبت می‌کرد، هیچ چیز از گلوی من پایین نمی‌رفت، اما او از طعم بعضی از جمله‌ها خوشش می‌آمد. مثلاً این که هوا سردتر شده؛ یا این که، آنها خون بیشتری مصرف می‌کنند. او ته ماندهٔ بشقاب مرا هم می‌خورد و ته ماهی‌تابه را با نان پاک می‌کرد.»

گئورگ گفت: «مجبور بودم برای جلوگیری از دیوانه شدن خودم در یکی از اوقات روز از خانه بیرون بروم. خاکِ مرگ روی خیابان روستا پاشیده بودند؛ بنابراین، روانهٔ صحرا می‌شدم. محلی پیدا نمی‌شد که حداقل سه بار به آنجا نرفته باشم. در مزارع هم، جایی برای پرسه زدن نبود. زمین از شبتم، نمناک بود و در هوای سرد خشک نمی‌شد. همه چیز را، یا انداخته و یا از خاک بیرون کشیده بودند. همه جا را درآورده و با ریسمان بسته بودند؛ تنها علف‌های هرز سرافراز، بر روی ریشه‌های خود ایستاده بودند. آنها تخم‌هایشان را می‌افشانند. لب‌هایم را بهم می‌فشردم؛ چون همانجا بود که تخم‌ها از گردنم به پایین سُریدند و به موها و گوش‌هایم چسبیدند. آنها خارش آور بودند و من ناگزیر خودم را می‌خاراندم. در آنجا گریه‌های چاق و چله‌ای بود که در میان سبزه‌ها کمین می‌کردند. شاخه‌ها خش‌خش نمی‌کردند. خرگوش‌های پیر هنوز می‌توانستند پا به فرار بگذارند و خرگوش‌های جوان‌تر، جست می‌زدند؛ مثل آن یکی. این، گلوگاه من نبود که

دندان گریه‌ها در آن فرو می‌رفت. من بیخ کرده و کثیف، مثل موش کور، به راهم ادامه دادم. دیگر هرگز خرگوشی را نجات نخواهم داد.»

گئورگ آنگاه گفت: «درست است که سبزه‌ها زیبا هستند، اما وقتی در وسط آنها ایستاده‌ای و به اطراف نگاه می‌کنی، گویی کشتزارها دهان می‌کشایند؛ آسمان، پس می‌نشیند، زمین، به پوتین‌های آدم چنگ می‌اندازد، برگ‌ها، ساقه‌ها، و ریشه‌های سبزه‌ها همه چون خون، به رنگ سرخ درمی‌آیند.»

ادگار بدون گئورگ به شهر بازگشت. گئورگ، تا شب قبل از آمدن، همچنان در فکر آن بوده است که روستا را ترک گوید تا به جای سبزه و پهن دوباره چشمش به آسفالت و تراموا بیفتد؛ اما صبح که می‌شود، فس فس می‌کند و نمی‌تواند به موقع خود را آماده سازد.

گئورگ، عجله به خرج نمی‌دهد. ادگار، احساس می‌کند که گئورگ دارد کاری می‌کند تا به قطار نرسد. بالأخره در نیمه راه ایستگاه، او توقف می‌کند و می‌گوید: «من برمی‌گردم. من با تو به شهر نمی‌آیم.»

ادگار گفت: «ابراز علاقه او به تنها ماندن، بهانه‌ای بیش نبود. او در حال حاضر تنها نیست. من تمام روز در خانه هستم؛ پدر و مادرم هم همین‌طور. نمی‌شود با او حرف زد؛ مثل روح شده است.»

ادگار گفت: «گئورگ صبح زود برمی‌خاست، لباس می‌پوشید، و لب پنجره می‌نشست. تا صدای کارد و چنگال و بشقاب بلند می‌شد، صندلیش را به پشت میز منتقل می‌کرد. پس از خوردن صبحانه، باز صندلی را به جلوی پنجره می‌برد و به بیرون می‌نگریست. در بیرون چیزی جز تنه درخت افاقیا، یک پل، پهن، و علف به چشم نمی‌خورد. او همیشه می‌پرسید: «روزنامه کی می‌رسد؟» بعد که پستیچی، روزنامه را می‌آورد، اصلاً نگاهی به آن نمی‌انداخت. او منتظر جواب اداره گذرنامه بود. هر وقت به مغازه روستا می‌رفتم و یا بیرون قدم می‌زدم،

گنورگ هیچ وقت مرا همراهی نمی‌کرد. او می‌گفت: «حیف کفش‌های من که روی زمین راه برود.»

ادگار گفت: «حالا هم شروع کرده است به ناراحت کردن پدر و مادر من. نه فکر کنید به خاطر جا و مکان می‌گویم. البته کرایه آن را می‌پردازد، هر چند پدر و مادر من هیچ وقت پولی از او طلب نکرده‌اند. مادرم می‌گوید: «او دارد اینجا با ما بسر می‌برد، آن وقت می‌خواهد ما را وادار به پیش گرفتن راه و روش خودش بکند؛ این مرد شخصیت ندارد.»

ادگار دریافته بود بیان این مطلب برای پدر و مادرش، روزبه‌روز مشکل‌تر می‌شود که گنورگی که او می‌شناخته، چنین نبوده است؛ و این که او به شدت درگیر است و کله‌اش پر از افکار نگران‌کننده. پدر و مادرم می‌گفتند: «او از چه نگران است؟ به زودی گذرنامه‌اش را می‌گیرد؛ غیر از این است؟»



همه چیز، از آن صبح روز ماه اکتبر شروع شد که گنورگ از نیمه راه ایستگاه بازگشت و ادگار به تنهایی عازم شهر شد؛ روزی ناگوار. در قطار، عده‌ای زن و مرد سرودهای مذهبی می‌خواندند. زنان شمع به دست داشتند، اما آوازشان، مانند نواهای کلیسایی آرام و افسرده نبود. آنها ریتم آواز خود را با تلق تلق، و تکان قطار هم‌نوا می‌کردند و خود را از یک سو به یک سوی دیگر تاب می‌دادند. زن‌ها با صدای زیر و بلند، آواز می‌خواندند. گویی از چیزی می‌ترسیدند؛ هر چند که به جای جیغ کشیدن، ناله می‌کردند. چشمانشان از حدقه بیرون زده بود. آنان شمع‌هایشان را به صورت قوسی، حرکت می‌دادند؛ کاری خطرناک که می‌توانست قطار را به آتش بکشد. مسافران دیگر با یکدیگر پیچ‌پیچ می‌کردند که آوازخوانان، به فرقه‌ای در

روستای همسایه تعلق دارند. مأمور کنترل بلیت، پا به داخل آن کوچه گذاشت. آوازخوانان که نمی‌خواستند کسی مزاحم آنان شود، قبلاً سیبلش را چرب کرده بودند. در چشم‌انداز، مزارع به سرعت می‌گذشتند، گندمزاران پژمرده و فراموش شده؛ ساقه‌های سیاه و بی‌برگ گل‌های آفتابگردان؛ و در میانه آن‌ها، دشتی عقیق که از کنار خارستان آن پلی می‌گذشت. یکی از آوازخوانان بپاخاست و دستگیرهٔ ترمز اضطراری را کشید. او گفت: «ما باید در این محل دعا بخوانیم.»

قطار، توقف کرد و گروه آوازخوانان پیاده شدند. در میان بیشه‌زار، همان جایی که آن گروه، پیش از آن‌هم گرد آمده بودند، از دفعهٔ پیشین، تعدادی شمع نیم‌سوخته بر جای مانده بود. هوا تیره و تار شد؛ گروه آواز سر داد؛ و باد شمع‌ها را خاموش کرد. سایر مسافران قطار، کنار پنجره‌ها جمع شده بودند و تماشا می‌کردند.

تنها ادگار و یک مرد دیگر، در جاهایشان نشسته بودند. مرد می‌لرزید و دست‌های مشت‌کردهٔ خود را بر روی ران‌هایش می‌کوفت و خیره به کف قطار می‌نگریست. او ناگهان کلاهش را از سر برداشت و شروع کرد به گریستن. مرد با صدای بلند، خطاب به خودش گفت: «آنها منتظر من هستند» و کلاهش را به صورتش فشرد. مرد، ناسزایی نثار فرقه کرد و گفت: «همه پول‌هایم بر باد رفت.»

وقتی اعضای فرقه، سوار شدند، قطار آهسته به حرکت درآمد. مرد گریان، پنجره را باز کرد و به جلو نگریست؛ گویی چشمانش می‌تواند فاصله را کوتاه کند. او کلاهش را به سر گذاشت و آهی کشید. قطار سعی می‌کرد، وقت از دست رفته را جبران کند.

وقتی قطار به حومهٔ شهر رسید زنان شمع‌های خود را خاموش کردند و آنها را در جیب گذاشتند. لکه‌های اشک شمع مانند چربی دلمه بسته، بر روی صندلی‌ها و لباس‌هایشان به چشم می‌خورد. قطار ایستاد. اول، مردان عضو فرقه پیاده شدند؛ بعد، زنان و آنگاه

دیگران.

مرد گریان بلند شد و به کوبه عقبی رفت و به ایستگاه نگاه کرد. او سپس برگشت و در گوشه‌ای نشست و سیگاری آتش زد. سه مأمور پلیس، در ایستگاه بودند. هنگامی که همه پیاده شده بودند، آنها سوار شدند و مرد را به زور از قطار خارج کردند. وقتی او را کشان کشان بیرون می‌بردند، کلاهش پرت شد و یک قوطی کبریت، از جیب کتش بیرون افتاد. مرد گریان برای دیدن ادگار، دوبار به عقب برگشت. ادگار قوطی کبریت را برداشت و در جیبش گذاشت.

ادگار، در برابر ساعت اصلی ایستگاه ایستاد. باد تندی می‌وزید. نگاهش به گوشه‌ای که گئورگ راکتک زده بودند افتاد. کاغذی غلتان و برگ‌هایی خشکیده، میان باجه تلفن و دیوار به چشم می‌خورد. ادگار، راه خیابان به سوی شهر را در پیش گرفت. وقتی کسی جایی برای رفتن نداشته باشد، سرتاسر شهر دورش حلقه می‌زند.

ادگار به سلمانی رفت. او گفت: «چون صبح‌ها مشتری کمتری دارند.» و سپس افزود: «چون نمی‌دانستم چه باید بکنم. موهایم اذیتم می‌کرد. دلم می‌خواست جای گرمی باشم. دلم می‌خواست مدتی مورد توجه کسی باشم که چیزی از من نمی‌داند.»

ادگار هنوز به یاد دوران دانشجویی، می‌گفت: «سلمانی ما!» در آن زمان، ادگار، کورت، و گئورگ، همیشه با هم به نزد مردی می‌رفتند که چشم‌هایی مکار و موذیانه داشت؛ و وقاحت او به شکل منصفانه‌تری، بین آن سه تن تقسیم می‌شد. او به هنگام کوتاه کردن موی سر، فرومایگی خود را فراموش می‌کرد؛ یا تا حدی خجالتی می‌شد؛ و یا اصلاً حرف نمی‌زد.



مرد سلمانی، با ادگار دست داد و گفت: «حُب، پس به شهر برگشتی.»

بعد پرسید: «دوستان کله سرخ تو کجا هستند؟» صورتش تغییر نکرده بود. او گفت: «بسیاری از مشتری‌ها تا بهار به سلمانی نمی‌آیند. کلاه به سرشان می‌گذارند و پول سلمانی را پای مشروب خرج می‌کنند.» ناخن انگشت اشاره دست راست سلمانی، بلند بود و بقیه کوتاه. او موهای ادگار را با ناخن انگشت اشاره‌اش، جابه‌جا می‌کرد. ادگار صدای قیچی را می‌شنید. به صورت او نگاه می‌کرد که کوچک و کوچک‌تر می‌شد و آینه به آینه، دور و دورتر می‌رفت. ادگار چشمانش را بست. احساس فلاکت می‌کرد.

ادگار گفت: «آرایشگر اصلاً از من نپرسید که می‌خواهم موهایم چه شکلی باشد. او داشت موهایم را به اندازه سر همه کسانی که تا بهار نمی‌آمدند کوتاه می‌کرد. وقتی از روی صندلی برخاستم، موهایم به اندازه موهای سگ کوتاه شده بود.»



در آن ایام، وقتی ادگار، کورت، گئورگ، و من، هنوز دانشجوی بودیم، خیلی چیزها را یک جور می‌دیدیم. اما بخت بد، یارمان شد و هر کدام به گوشه‌ای از مملکت افتادیم؛ لیکن وابستگی به یکدیگر را حفظ کردیم. نامه‌هایمان با موهای داخل آن، فقط باعث می‌شد که ترس‌های خودمان را در دستخط دیگری بخوانیم. هر کدام از ما با مشکلات، مرغان قصاب، خون‌آشامان، و موتورهای هیدرولیک خودش سر و کار داشت. چشم هر کداممان کاملاً باز بود و در عین حال بسته.

وقتی از کار بیکار شدیم، دریافتیم که فارغ از عذاب دایمی و ملموس، بیچاره‌تر از زمانی هستیم که در زیر یوغ آن بسر می‌بردیم. زمانی، چه سرکار بودیم و چه بیکار، فقط در چشم افراد دور و برمان ناموفق به حساب می‌آمدیم؛ اما اینک در چشم خودمان نیز ناکام و شکست‌خورده محسوب می‌شدیم. هر چند به فهرست انواع عذر و

بهانه‌ها چشم انداختیم و خود را محق دانستیم، اما باز احساس رضایت نمی‌کردیم. ما درهم شکستگانی بودیم، مریض شایعه‌سازی دربارهٔ مرگ قریب‌الوقوع دیکتاتور، و ملول از کشته شدن کسانی که قصد فرار داشتند. ما بیش از پیش دلمشغول فرار بودیم، بدون آن‌که به آن بیندیشیم.

ناکامی برای ما، مثل نفس کشیدن، طبیعی می‌نمود. سهم ما از آن هم‌تراز سهمی بود که از اعتماد به یکدیگر نصیبمان می‌شد. و بعد هر کدام از ما به آرامی چیز خاصی برای خودمان به آن می‌افزودیم: اندکی قصور شخصی، به عنوان فعالیت جنبی.

ما هر یک، بجز هیجانان‌غرورآمیز و دردناک تصور خبیثانه‌یی هم از خودمان داشتیم.

انگشت له شدهٔ کورت، شکستگی چانهٔ گنورگ، خرگوش خاکستری، شیشهٔ بدبوی توی کیف دستی من، چیزهایی بود که به ما تعلق داشت و همگی از آن اطلاع داشتیم.

هر یک از ما در این فکر بود که چگونه می‌تواند با اقدام به خودکشی، دوستانش را ترک گوید. هر کدام بدون آن‌که حرفی بر زبان جاری سازیم، دیگری را مقصر می‌دانستیم و تنها دلیل هم تحمل نکردن وضع موجود بود. از این رو، مبدل به آدم‌های خودخواهی شدیم و برای تفهیم این حقیقت که به جای مردن هنوز زنده هستیم، به سلاح سکوت متوسل می‌شدیم.

تنها صبر و تحمل، باعث نجاتمان می‌شد. هرگز از آن دوری نگزیدیم. اگرگاهی به هم می‌پریدیم، اندکی بعد، مثل فتر به حالت اول بازمی‌گشتیم.



هنگامی که ادگار با سر تراشیده از وسط میدان می‌گذشت، صدای

پنجه پای سگی را پشت سر خود شنید. وقتی ایستاد تا مرد از او جلو بزند، سگ از کنار او گذشت. ادگار گفت: «سگ بی اصل و نسبی بود؛ درست مثل پجله سگ.» ادگار، مرد کلاه سیاه را شناخت. سگ، پالتوی ادگار را بو کرد و غریب و غریب، مرد، قلاده سگ را کشید. سگ، به زحمت سرش را برگرداند و به ادگار نگاه کرد. وقتی ادگار به کنار ردیف چراغ‌های جدید رسید، سگ و مرد، بار دیگر پشت سرش بودند. هنگامی که به ردیف چراغ‌های بعدی رسیدند، آن دو از خیابان عبور کردند و به پارک رفتند. یک نفر در پارک، منتظر سگ بود؛ چون اندکی بعد آن مرد، بدون سگ، پس از ادگار سوار تراموا شد.

ادگار گفت: «به این نتیجه رسیدم که این موجود کلاه به سر، نباید از جنس آدم باشد؛ و من به رغم این موی کوتاه، نباید از جنس سگ باشم.»



وقتی گئورگ، از نیمه راه ایستگاه بازگشت، نفس زنان وارد اتاق شد. او احتمالاً همه راه را دویده بود. مادر ادگار از او پرسید: «چیزی جا گذاشته‌ای؟» گئورگ گفت: «خودم را.» او صندلی را کنار پنجره گذاشت و به آن روز بی حاصل خیره شد.

اندکی قبل از ظهر، پستی در زد. بجز روزنامه، یک نامه سفارشی هم آورده بود. گئورگ از جایش تکان نخورد. پدر ادگار گفت: «نامه مالِ توست، باید رسید بدهی.»

نامه، مربوط به اظهار نظر درباره گذرنامه گئورگ بود. او نامه را گرفت و به اتاقش در طبقه بالا رفت. در را بست و روی تخت دراز کشید. پدر و مادر ادگار، صدای گریه او را شنیدند. مادر ادگار، ضربه‌ای به در نواخت و برایش یک فنجان چای برد. گئورگ، او را با چای و احساساتش روانه کرد.

وقتی صدای کارد و چنگال بلند شد، او برای صرف غذا پایین نیامد. پدر ادگار، ضربه‌ای به در نواخت و برایش سیب پوست‌کنده‌ای برد. او بدون حرفی، سیب را گذاشت و رفت. گئورگ سرش را زیر بالش پنهان کرده بود.

پدر و مادر ادگار به حیاط رفتند. مادرش برای مرغابی‌ها دانه ریخت و پدرش هیزم شکست. گئورگ قیچی را برداشت و رفت جلوی آینه و موهایش را قیچی کرد.

وقتی پدر و مادر ادگار بازگشتند، گئورگ کنار پنجره نشسته بود. او به لاشه‌ای نیم‌خورده شباهت داشت. پدر ادگار هراسان شد، اما آرامش خود را حفظ کرد. او گفت: «منظورت از این کار چیست؟»

دفعه بعد که گئورگ را دیدم به او گفتم: «نباید به همین شکل بمانی، برو سلمانی.» او گفت: «وقتی به آلمان بروم، برای هیچ کدامتان کاری انجام نخواهم داد. می‌شنوی چه می‌گویم؟ کوچک‌ترین کاری برای شما نمی‌کنم.»

کورت، ادگار، و من، به لکه‌های قیچی شده سرگئورگ نگاه کردیم. کورت به ادگار گفت: «موهای تو هم خیلی مسخره شده.»



هنگامی که دخترک حوصله‌اش سر می‌رود، قیچی را برمی‌دارد و به اتاقش پناه می‌برد. برده را می‌کشد و چراغ را روشن می‌کند. جلوی آینه قدی سه طرفه، می‌ایستد و موهایش را قیچی می‌کند. دخترک نمی‌تواند تصویر سه‌گانه خود را در آینه ببیند و موی چتری روی پیشانی‌ش کج می‌شود.

دخترک، قسمت‌های ناصاف را می‌چیند، اما موهای کنار آن بدقواره می‌شود. دخترک آنها را هم می‌چیند، ولی موهای قبلی ناصاف می‌شود. دخترک، از خیر موهای چتری می‌گذرد و با بُرس

سیمی، موهایش را بالا می‌زند، اما پیشانی‌ش عریان می‌شود. دخترکِ درمانده، به گریه می‌افتد.

مادرش، یک سیلی به گوشش می‌زند و می‌پرسد: «چرا این کار را کردی؟» دخترک می‌گوید: «چون از خودم بیزارم.»

همهٔ اهل خانه منتظرند که موهای چتری او باز بلند شود. انتظار دخترک از همه بیشتر است.

روزها سپری می‌شود. موی چتری قد می‌کشد، اما بعد، روزی دیگر، باز حوصلهٔ دخترک سر می‌رود.

عکس‌های زیادی از درختانِ لختِ زمستانی و درختانِ سرسبز و پربرگ تابستانی در آنجا هست. در قسمت جلوی عکس‌ها، درخت‌ها، آدمک‌های برفی و یا گل‌های سرخ دیده می‌شود. در جلوی سمت راست عکس‌ها، دخترکی لبخند به لب، درست مثل بُریس روی سرش، به یک سمت کج شده است.



روی کبریت مردی که سوار قطار بود، تصویر یک درخت و شعله‌ای به چشم می‌خورد. زیر آن نوشته شده بود: «مواظب جنگل‌های خودتان باشید.» ادگار، کبریت را در آشپزخانه گذاشت. چند روز بعد، مادرش گفت: «یک شماره‌هایی روی کف کبریت نوشته شده است.»

ادگار گفت: «آنجا محل بارگیری و تغییر خط قطارهایی بود که به خارج می‌روند. آن مرد قصد داشت سوار یکی از آنها بشود.»

تعدادِ اعدادِ داخلی کبریت، به شماره تلفن‌های خارجی شباهت داشت. ادگار، قوطی کبریت را با چوب کبریت‌های دیگری پُر کرد و سر قرمز چوب کبریت‌ها را یکی یکی روی هم گذاشت. بعد، جعبه را مثل روکش رختخواب، تا نصفه بست. ادگار گفت: «وقتی به آلمان رسیدی، به این شماره تلفن بزَن.»

گئورگ با زدن قوطی کبریت به روی سر اصلاح شده‌اش، در آن را بست؛ کاری که در بین ما مرسوم نبود. او از حالا شبیه خارجی‌ها شده بود. گئورگ گفت: «من هنوز نرفته‌ام. اگر آنها از قطار بیرونم نیندازند، به این شماره تلفن می‌زنم.»

ما هرگز نفهمیدیم که گئورگ به آن شماره تلفن کرد یا نه. بار اول به او گذرنامه ندادند؛ در عوض او را نزد سروان پجله فرستادند. سروان پجله، طوری رفتار کرد که گویی متوجه موهای کوتاه گئورگ نشده است. او گفت: «خواهش می‌کنم بفرمایید بنشینید.» اولین باری بود که با این لحن صحبت می‌کرد.

سروان پجله، یک فرم و یک خودکار روی میز کوچک گذاشت و خودش پشت میز بزرگش نشست. او پایش را دراز کرد و پشت صندلیش را به عقب فشار داد. سروان پجله گفت: «فقط یک امضای کوچولو.» گئورگ فرم را خواند. در فرم آمده بود که او در خارج، دست به اقدامی بر ضد مردم رومانی نخواهد زد. گئورگ از امضای فرم، سر باز زد.

سروان پجله، پایش را جمع کرد و ایستاد. او به طرف گنجه رفت، پاکتی بیرون آورد، و روی میز کوچک گذاشت. سروان پجله گفت: «بازش کن.» گئورگ پاکت را باز کرد.

سروان پجله گفت: «ممکن است حالا به دردت بخورد. من هم می‌توانم به تو نامه بنویسم.»

پاکت، پر از موهای قرمز بود. گئورگ گفت: «موهای من نیست؛ فکر می‌کنم مال کورت باشد.»



سه روز بعد، گئورگ سوار قطار شد. کبریت، در جیب کتش بود. او را از قطار بیرون نینداختند. گئورگ وارد آلمان شد.

گئورگ، قبل از رفتن گفته بود: «من دیگر هرگز نامه‌ای نمی‌نویسم؛ فقط کارت پستال می‌فرستم.» نخستین کارت پستال را برای پدر و مادر ادگار فرستاد؛ چشم‌اندازی از فصل زمستان با جاده‌ای پر از درخت‌های کژ و کوله در کنار رودخانه. او از والدین ادگار، به خاطر آن که اجازه داده بودند نزد آنان اقامت کند تشکر کرده بود. کارت پستال دو ماه در راه بود. در واقع، وقتی کارت پستال به داخل صندوق پستی انداخته شد، فرستنده‌اش مرده بود.

دو هفته قبل از آن، پستیچی پس از در زدن و گرفتن امضا، تلگرافی تحویل ادگار داد.

صبح زود شش هفته بعد از مهاجرت، جنازه گئورگ در فرانکفورت روی پیاده‌روی جلوی خوابگاه موقت، دراز به دراز افتاده بود. بالای سرش در طبقه ششم، پنجره‌ای باز بود. تلگراف می‌گفت: «مرگ، آنی بوده است.»



وقتی که کارت پستال با دستخط گئورگ در صندوق پستی انداخته شد، ادگار، کورت، و من، قبلاً دو بار برای اعلان فوت به دفاتر روزنامه‌ها رفته بودیم.

دفعه اول، سردبیر اعلان را به دست گرفت و سرش را تکان داد. دفعه دوم، سرمان داد کشید که: «برید بیرون!» ما قبل از خارج شدن، کاغذ را روی میز کنار عینکش گذاشتیم. دفعه سوم، حتی نتوانستیم از مرز سرنگهبان دم در عبور کنیم. اعلان فوت، هرگز به چاپ نرسید.



پدر و مادر ادگار، کارت پستال گئورگ را جلوی ظرف کربستال تزئینی خود، در ویتترین گذاشتند. چشم انداز زمستان از روی تخت آنها دیده می شد. مادر ادگار، هر صبح که از خواب برمی خاست، با پای برهنه به مقابل ویتترین می رفت و از پشت شیشه آن، به منظره زمستان می نگریست. پدر ادگار گفت: «من آن را توی کشو خواهم گذاشت. برو لباست را بپوش.» مادر ادگار، لباسش را پوشید، و کارت پستال در ویتترین باقی ماند.

مادر ادگار، هرگز برای دوختن لباس، از قیچی ای که گئورگ موهایش را با آن بریده بود استفاده نکرد.



بعد از مرگ گئورگ، دیگر نمی توانستم در جای تاریک بخوابم. خانم مارگیت گفت: «اگر بخوابی، به آرامش روح او کمک خواهی کرد. از آن گذشته، پول برق را چه کسی می دهد؟ حتی موقعی که خوابت نمی برد، دراز کشیدن در تاریکی، آرام بخش تر است.»

من از لای در، صدای خانم مارگیت را می شنیدم. او هر وقت که خواب بود و یا غرق افکارش می شد، ناله می کرد. پنجه های پایم از زیر لحاف بیرون آمده بودند. اسباب شکنجه جوجه روی شکمم بود. لباسم روی صندلی، به یک زن غرق شده شباهت داشت. باید آن را جای دیگری می گذاشتم. جوراب هایم روی صندلی، مثل پاهای قطع شده بود.

در تاریکی، خودم را درون یک کیسه دیدم؛ درون کیسه ای با کمر بند؛ درون کیسه ای با پنجره؛ و درون کیسه ای که هرگز مال من نبود.



خانم مارگیت گفت: «ممکن است هُلش داده باشند. من آدم‌شناس خوبی هستم؛ گئورگ از آن آدم‌ها به نظر نمی‌رسید. او دیگر زنده نمی‌شود. اگر قتل بود، خداوند با دست خودش او را در هوا می‌گرفت. برای خودکشی، آدم به جهنم می‌رود. من برایش دعا خواهم کرد.»



کورت آمد و نه شعری را که گئورگ، پشت گنجه گذاشته بود با خود آورد. عنوان هشت شعر، «مرغ قصاب» و «قاتل نه گانه» بود و نام شعر آخر، «چه کسی می‌تواند با کله‌اش یک قدم بردارد؟»

ادگار، خوابش را تعریف کرد:

«من و کورت، داخل یک قوطی کبریت دراز کشیده بودیم. گئورگ جلوی جعبه ایستاده بود و می‌گفت: «شما این را درست کرده‌اید.» او کبریت را تا نزدیک گردن ما بست. در خواب، درخت روی جلد کبریت، راش بود و خش‌خش می‌کرد. گئورگ گفت: «شما بخوابید، من مواظب جنگل هستم. بعد نوبت شما خواهد بود.» در پای کبریت، آتش شعله می‌کشید.»



کورت از زمانِ مرگِ گئورگ، سرکار نرفته بود. به جای سلاح‌خانه به شهر می‌رفت.

دختر همسایه که چشم‌هایش لک داشت، دیروقت از باغ گذشت و ضربه‌ای به در اتاق کورت زد. او پرسید: «مریضی؟ چرا در رختخواب نیستی؟»

کورت گفت: «همان طور که می‌بینی، دم در ایستاده‌ام.»
سگ‌ها پارس می‌کردند، چون باد به ناودان‌ها می‌خورد. دختر همسایه، چراغ اتاق خودش را خاموش کرده بود. پنجره‌اش تاریک

بود. او لباس نازکی به تن داشت و دست‌هایش را به دور بدنش حلقه کرده بود. یک جفت سرپایی گلدوزی شده پاشنه چوب‌پنبه‌یی تابستانی، به پا داشت. به خاطر جوراب‌های پشمی کلفتش، سرپایی‌ها کوچک به نظر می‌رسیدند. پاشنه‌اش از آن بیرون زده بود.

دختر همسایه از کورت خواست تا آدرس گئورگ در آلمان را به او بدهد. دختر سعی کرد سفت بایستد، اما سرپا می‌لرزید و تکان می‌خورد. نور به روی سرپایی‌هایش افتاد. در تاریکی، پاهای نازکش مثل پای بز سفید، از جوراب بیرون آمده بود. او جوراب‌های نایلونی نمی‌پوشید.

کورت پرسید: «آدرس او را برای چه می‌خواهی؟ او حتی با تو خداحافظی نکرد.»

دختر، سرش را به زیر انداخت و گفت: «ما با هم دعوا نکردیم. من به دوا احتیاج دارم.»

کورت گفت: «حُب برو پیش دکتر.»

ترزا برای کورت، یک گواهی سفید پزشکی گرفت که خودش پُر کند تا کارش را از دست ندهد. گواهی، یک کارتن سیگار مارلبرو تمام شد. وقتی کورت می‌خواست پولش را به ترزا بدهد، او گفت: «آن را از کمد پدرم دزدیده‌ام.»



مادر، بعد از شرح پشت‌دردش نوشته بود: «من فرم‌های اصلی را گرفتم. مأمور پلیس، آنها را برای من و مادر بزرگ پُر کرد. او گفت که تو باید خودت فرم‌هایت را پُر کنی. زبان رومانیایی تو که خوب است. من به او گفتم که حتی ممکن است تو نخواهی با ما بیایی. بنابراین به اعتقاد او کار به عقب می‌افتد. تونی ساعت‌ساز، فکر می‌کند که تو ممکن است تغییر عقیده بدهی. او با کمال خوشحالی، حاضر است به

جای تو با ما بیاید، اما چطوری؟ من همه چیز را برای مادر بزرگ شرح دادم. او هم مجبور بود امضا کند. امضایش خوانا نیست، ولی خوب، دستخط خودش است. اگر خوانده می‌شد، گندش در می‌آمد، چون او اسمش را فراموش کرده بود. قدری آواز خواند. خوشحالم که نمی‌دانم وقتی مثل راسوبه من خیره می‌شود، در ذهنش چه می‌گذرد. امروز، میل و ائانه اتاق جلویی را فروختم. قالی، مشتری پیدا نکرد؛ چون کاملاً بیدزده است. دارم برای دو ماه کرایه تو، پول جمع می‌کنم. آن وقت می‌توانی روی پای خودت بایستی. نمی‌خواهم تو اینجا بمانی. هنوز خیلی از زندگی باقی مانده. جاهای خالی فرم را پر کردم: تولد، دبستان، شغل، سابقه خدمت نظامی پدر. سرودهای او برای پیشوا، هنوز در گوشم هست. بیلچه او را در باغ می‌بینم و گیاهان کاملاً بی‌شعورش را. نمی‌دانستم که آیا آنها در آلمان خارشیری دارند یا نه، اما حتماً تعداد زیادی افراد اس.اس از جنگ برگشته داشتند. پدر بزرگ، سلمانی، تونی ساعت‌ساز، پدر، کشیش، و معلم مدرسه، همه از سرزمین آلمان، به عنوان مام میهن یاد می‌کردند. حتی با این که پدران، به خاطر آلمان، در جهان رژه رفته بودند باز به آنجا می‌گفتند مام میهن.»



گئورگ موقع رفتن، راه فراری برای من و ادگار گذاشته بود. به قول خودش، راهی برای خروج از بن‌بست. اما شش هفته بعد روی پیاده‌روی فرانکفورت زمستانی، افتاد.

مرغانِ قصاب، در کمد کورت و در یک کفش لانه کردند. گئورگ به جای آنها از ورای بن‌بست، به درون کیسه پنجره دار به پرواز درآمده بود. شاید چاله‌ای که سر او در آن فرود آمده بود آسمان را منعکس می‌کرد. هر کسی در هر چنگه ابر، دوستی داشت. بدون تردید، من و

ادگار سر در پی گئورگ می‌گذاریم. ادگار هم، فرم درخواست مهاجرت را پر کرد. در جیب کتش تلگرافی بود که مرگ گئورگ را اعلام می‌داشت.

کورت، چندان میلی به پُر کردن فرم مهاجرت نداشت. او گفت: «ماندن در اینجا خیریت است؛ اما شما دو تا اول بروید، من بعداً می‌آیم.» او چنان به روی صندلیش کوبید که کف اتاق، از ناامیدی، به غرغر افتاد. اما ناامیدی، برای فراموش کردن ما کافی نبود.

کورت گفت: «من شریک جرم خون‌آشامان هستم. به همین دلیل مرا بیرون نکردند. وقتی شما بروید، من متعلق به آنها خواهم شد. از تابستان به این طرف، زندانی‌ها را با اتوبوس به مزارع پشت سلاح‌خانه می‌آورند. آنها مشغول کندن تونل فاضلاب هستند. وقتی خسته می‌شوند، سگ‌ها را به جانشان می‌اندازند. بعد، آنها را به داخل اتوبوس می‌برند و تا ساعت شش که به شهر باز می‌گردند، در همانجا چرت می‌زنند. من از داخل دفترم از آنها عکس می‌گیرم.»

کورت گفت: «دو تا از خون‌آشامان دیدند و خیلی تعجب کردند. آن دو، اولین کسانی بودند که به ماجرا پی بردند. حالا دیگر، امکان دارد همه بدانند. من فیلم‌ها را در قسمت پشت کمد می‌گذارم. شعرهای گئورگ را هم همانجا پیدا کردم. من آنها را به دست ترزا خواهم سپرد و قبل از رفتنم به دیدار پدر ادگار، آنها را برمی‌دارم. او خیال دارد فیلم‌ها را به وسیلهٔ مأمور گمرگ، برای تو بفرستد.»

کورت گفت: «شاید من هم شغلم را از دست بدهم. وقتی به آلمان رفتید، دو عکس برای من بفرستید؛ یکی از پنجره و یکی از پیاده‌رو. عکس‌ها به دست من می‌رسد. پجله می‌داند عکس‌ها چه ضربه‌ای به آنها خواهد زد.»



وقتی ترزا فهمید فرم‌ها را پر کرده‌ام، زد زیر گریه. دوست پسرش ترکش کرده بود. او گفته بود: «زن بدون بچه، مثل درخت بی میوه است.» او و ترزا با هم به ایستگاه تراموا می‌روند و مرد با اشاره به افرادی که در صف ایستاده بودند، بیماری هر یک را برای ترزا شرح می‌دهد.

ترزا به او می‌گوید: «تو حتی آنها را نمی‌شناسی.» اما دوست پسرش از دور، همه را معاینه می‌کند: «او کبدش خراب است. آن زن بیماری ریوی دارد.» وقتی که چیز دیگری به نظرش نمی‌رسد، می‌گوید: «بین آن مرد چگونه سرش را گرفته است. آن زن قلبش خراب است. حنجره آن مرد گرفته است.» ترزا می‌پرسد: «راجع به من چی؟» او جواب نمی‌دهد. بعد می‌گوید: «احساسات، کاری به مغز ندارند و سرچشمه آنها غدد مترشحه است.»

غده زیربغل ترزا در آن اواخر، شروع به اذیت کرده بود. غده، به وسیله یکی از رگ‌ها از زیربغل به سینه‌اش ریشه دوانیده بود.

من که نمی‌خواستم ترزا تنها بماند، به او گفتم: «بجسب به کورت.» ترزا سرش را تکان داد. او گفت: «تو بخشی از وجودم را با خودت می‌بری و حالا داری بخش دیگر را به کورت می‌بخشی. از این گذشته یک طرف بدن من غده دارد؛ تقسیم کردن چیزی که کامل نیست آسان است.»

اینک در مقابل دستگیره تنه درخت توسه، نوبت من فرا رسیده بود. ترزا می‌دانست که در بین ما بسته خواهد شد و به من اجازه نخواهند داد که برای دیدار او به کشور بازگردم. او گفت: «می‌دانم که دیگر همدیگر را نخواهیم دید.»



من به کورت هم گفته بودم: «مواظب ترزا باش.» او گفت: «دوستی،

مثل یک کت نیست که بتوانی آن را به دست من بدهی. من می‌توانم کت را ببوشم و به ظاهر، اندازهٔ تن من هم باشد، ولی از داخل مرا گرم نگاه نمی‌دارد.»

آنچه به یکدیگر گفتیم، آخرین حرف‌ها بود. کلام، در دهانمان همان قدر زیانبار است که ایستادن، بر روی سبزه‌ها. بدرودها این چنین بود.

آن کسی که عشق می‌ورزد و مفارقت می‌جوید، بر آن است که به هیبت ما درآید. ما مشمولِ نفرینِ آوازی شدیم:

خدا عذابش می‌دهد

با سوسک نیشدار

با زوزهٔ باد

با خاک دنیا.



مادر، با قطار صبح زود به شهر آمد. در قطار، قرص آرام‌بخش خورده بود و از ایستگاه یک راست رفت به سراغ آرایشگر. نخستین بار در عمرش بود که به آرایشگاه می‌رفت. او می‌خواست قبل از مهاجرت، گیس بافتهٔ بلندش را قیچی کند.

من گفتم: «آخر چرا؟ گیس بافته، جزء وجود توست.»

— ممکن است، اما جزء آلمان نیست.

— کی گفته؟

او گفت: «هر کسی که با موی بلند به آلمان برود، با مشکل روبه‌رو می‌شود. موی مادر بزرگ را هم خودم قیچی خواهم کرد. آرایشگر قدیمی مرده است و آرایشگر شهر، تحمل او را نخواهد داشت؛ چون مادر بزرگ جلوی آینه، ساکت نمی‌نشیند. مجبورم او را به صندلی ببندم.»

او گفت: «قلبم در تلاطم بود. مرد پیری که گیسم را برید، دست سبکی داشت. مرد جوانی که موهایم را شست، دست سنگینی داشت. وقتی قیچی به من نزدیک می‌شد، بر خود می‌لرزیدم. مثل آن بود که پیش دکتر باشم.»

حالا موهای مادر، فرشش ماهه داشت. با وجود سرما، روسری به سر نمی‌کرد، چون می‌خواست فرشش ماهه‌اش را ببیند. مادر گیسوی بریده خود را داخل یک کیسه پلاستیکی گذاشت.

من پرسیدم: «با خودت می‌بری؟»

او شاندهایش را بالا انداخت.

یکی بعد از دیگری، وارد یک مغازه شدیم. او جهیزیه آلمانش را خرید: غلتک و تخته‌ای برای خمیر شیرینی، مخلوط‌کن، سرویس کامل غذاخوری، شراب و دسرخوری، سرویس کامل کارد و چنگال و رشو، و لباس زیر برای خودش و مادر بزرگ.

او گفت: «جون می‌ده برای یک تازه عروس»، و نگاهی به ساعت مرده‌اش انداخت و گفت: «هر کسی می‌تونه بسته‌ای تا وزن ۱۲۰ کیلوگرم، با قطار به آلمان بفرسته.» ساعت مچی قدیمی‌اش، بند تازه‌ای داشت. مادر پرسید: «ساعت چنده؟»



مادر بزرگ آواز خوانم، دیگر ناگزیر نبود گیسش را قیچی کند. وقتی مادر از شهر بازگشت، دید که مادر بزرگ با تکه‌ای سیب در دهان، کف اتاق افتاده و مرده است. مرگ، او را از سهم جهیزیه‌اش محروم کرد. تکه‌ای از سیب، بین لبانش بود. سیب، باعث خفگی مادر بزرگ نشده بود. پوست سیب، قرمز بود.

روز بعد، پلیس نتوانست بقیه سیبی را که به آن گاز زده شده بود، در خانه پیدا کند.

تونی ساعت ساز گفت: «شاید همه سبب را خورده و اولین تکه را برای آخر، نگاه داشته است.»
مأمور پلیس گفت: «باید اسمش را از توی فرم‌ها بیوریم.»
مادر به او پول داد.

مادر گفت: «او همه جای دنیا را زیر پا گذاشت و عمر طولانی کرد، پس چرا صبر نکرد تا اقلماً ما به آلمان برسیم؟ آنجا هم تابوت پیدا می‌شود، اما در واقع او تحمل مرا نداشت. به همین خاطر هم حالا چشمش را بسته است. او از مدت‌ها قبل، نقشه این کار را کشیده بود؛ از همان زمانی که مثل راسو، به من خیره می‌شد. حالا باز باید با گورکن‌ها و کشیش سر و کله بزنم. او باید همین جا خاک شود؛ او خودش می‌خواست. همه کارهایش را هم خودم انجام می‌دهم.»



جنازه مادر بزرگ خشکیده بود. مادر و تونی ساعت ساز، لباس‌های زن مرده را با قیچی بریدند و او را لخت و برهنه کردند. مادر رفت و کاسه‌ای آب و یک دست لباس سفید آورد. تونی ساعت ساز گفت: «تکفین مرده، کار خویشاوندان نیست؛ یک غریبه باید این کار را بکند؛ والا، مرگ به سراغ نزدیکان مرده می‌آید.» او صورت، گردن، دست‌ها و پاهای مادر بزرگ را شست. آنگاه گفت: «همین دیروز بود که از جلوی دکان من رد شد. چه کسی فکر می‌کرد که امروز من او را شستشو می‌دهم؟ از لخت بودنش ناراحت نمی‌شوم.» تونی ساعت ساز با قیچی، دو لنگه زیرپوش تازه مادر بزرگ را چید. مادر سپس همانجا بروی بدن زن مرده، دو لنگه زیرپوش را به هم دوخت. به خودم گفتم: «پاکیزگی و پارسایی به هم وابسته‌اند. او نباید کثیف وارد بهشت شود.» تونی ساعت ساز گفت: «چاره‌ای نیست. جسمش یاری نمی‌کند. دیگر خم نمی‌شود.» او سپس افزود: «فکر می‌کنم تو

باید به ما کمک کنی.»

مقداری نخ از جعبه خیاطی آوردم و یک سوزن کلفت را نخ کردم و آن را روی صندلی گذاشتم. مادر گفت: «نخش یک‌لا باشه؛ به اندازه کافی کلفته و تا وقتی وارد بهشت بشه، دوام می‌یاره.» مادر، کوک درشتی زد و ته نخ را هم محکم گره زد. او که قیچی‌اش را گم کرده بود، نخ زیادی زیرپوش زین مرده را با دندان‌ش کند. با این که دور چانه مادر بزرگ را با پارچه بسته بودند، اما دهانش باز بود. به او گفتم: «قلب حیوانات آرام باد!»



مادر، در آگوسبرگ زندگی می‌کرد. شرح پشت‌دردش را طی نامه‌ای به برلین فرستاد. او چون نمی‌دانست که محل استیجاری کاملاً در اختیار خودش هست، نام کسی را که از او اتاق کرایه کرده بود، روی پاکت نوشته بود؛ یعنی اسم هلن شل را.

مادر نوشت: «خانم هلن شل، خودش یک زن پناهنده بود که بعد از جنگ، بدون شوهر، تکفل سه بچه را به عهده گرفت. او بچه‌ها را خودش بزرگ می‌کند و حالا خیالش از همه چیز راحت است. در اینجا یک بیوه با حقوق دولتی، زندگی کاملاً راحتی دارد. به هر حال، خوشحالم که وضعیتش خوب است. خانم هلن شل می‌گوید، لندشوت حتی از آگوسبرگ هم کوچک‌تره، اما چگونه چنین چیزی ممکن است؟ تعداد زیادی از اهالی روستای ما، در آنجا زندگی می‌کنند. خانم هلن شل، نقشه آنجا را به من نشان داد. ولی در نقشه بیشتر از لباس‌های موجود در ویتترین‌های اینجا اسم بود. به هر حال نمی‌دانم مخارج آنها را چه کسی می‌دهد.

وقتی آنچه را که روی اتوبوس‌ها نوشته‌اند می‌خوانم، پس سرم گیج می‌رود. من با صدای بلند نام خیابان‌ها را می‌خوانم، اما وقتی اتوبوسی

رد می‌شود، بار دیگر آنها را فراموش می‌کنم. من عکس خانه‌مان را در کشوی میز کنار تختم گذاشته‌ام؛ بنابراین در طی روز چشمم به آن نمی‌افتد؛ اما شب‌ها قبل از خاموش کردن چراغ، نگاهی به آن می‌اندازم. من لبم را گاز می‌گیرم و از این که اندکی بعد، اتاق تاریک می‌شود، خوشحال می‌شوم. اینها خیابان‌های خوبی دارند، اما همه چیز، گل و گشاد است. من به آسفالت عادت ندارم، پایم را آزار می‌دهد و مغزم را رنجور می‌کند. در اینجا، طی یک روز، آن قدر خسته می‌شوم که، پس از یک سال در خانه می‌شدم.»



به مادر نوشتم: «آنجا خانه و وطن نیست؛ مردمان دیگری در آن زندگی می‌کنند. خانه‌ات همان جایی است که در آن زندگی می‌کنی.» روی پاکت با حروف درشت نوشتم «خانم هلن شل»، و نام مادر را با حروف خیلی کوچک‌تر، داخل پراتنز نوشتم. مادر را در عالم خیال، داخل پراتنزی دیدم که راه می‌رود، می‌خورد، می‌خواهد، و با ترس دوستم دارد؛ درست مثل آنهایی که نامشان روی پاکت بود. اتاق، میز، صندلی، و رختخواب، همه و همه، به خانم شل تعلق داشت. مادر در جواب، به من نوشت: «تو از کجا می‌دانی خانه و وطن کجاست؟ جایی که تونی ساعت‌ساز از گورها مراقبت می‌کند، خانه و وطن است.»



ادگار، در کولین زندگی می‌کرد. نامه‌های مارکداری به دست ما می‌رسید که روی آنها علامت دو تیر ضربدری بود: «شما محکوم به مرگ هستید. به زودی به چنگ ما خواهید افتاد.» روی نامه‌ها، علامتِ پستِ وین به چشم می‌خورد.

من و ادگار، تلفنی با هم صحبت می‌کردیم. برای دیدن همدیگر، پول کافی نداشتیم. پای تلفن هم، صدایمان می‌گرفت. ما عادت نداشتیم که اسرار را پای تلفن فاش کنیم. زبان ما با ترس، بسته شده بود.

در آلمان، با همان گوشی تلفنی که برای حرف زدن با ادگار به گونه‌ام می‌فشردم، تهدید به مرگم می‌کردند. وقتی حرف می‌زدیم، چنان بود که گویی سروان پجمله هم، روی خط است.

ادگار همچنان در اقامتگاه موقت، بسر می‌برد. او به شوخی، در مورد خودش، می‌گفت: «سندۀ بکی، در اوج زندگی - معلمی پاک‌باخته.» او هم مثل دو ماه قبل من مجبور بود، ثابت کند که به خاطر مسایل سیاسی در رومانی، از کار بیکار شده است. مقام اطلاعاتی گفت: «مدارک، کافی نیست. فقط یک سند با تمبر رسمی روی آن، مشکل را حل می‌کند.»

- از کجا بیاورم؟

مقام اطلاعاتی شانه‌هایش را بالا انداخت و خودنویس خود را به حالت موازی، روی گلدان گذاشت که بلافاصله روی میز افتاد. به علت نحوهٔ اخراجمان از رومانی و عدم دریافت مستمری بیکاری، مجبور بودیم خست به خرج دهیم. بنابراین مثل همیشه نمی‌توانستیم آن‌طور که می‌خواهیم یکدیگر را ملاقات کنیم.



دو بار برای دیدن محل کشته شدن گئورگ، به فرانکفورت رفتیم. دفعه اول نتوانستم برای کورت عکس بگیرم. بار دوم، گه مرغی‌تر از آن بودیم که عکس بگیریم؛ بعد از آن هم دیگر لزومی نداشت؛ چون کورت، در گورستان آرمیده بود.



ما از داخل و خارج، به پنجره نگاه کردیم. از بالا به پیاده‌رو نگرستیم و از پایین به پنجره. در راهروی طولانی اقامتگاه موقت، بچه‌ای نفس نفس زنان می‌دوید. ما روی پنجه پا راه می‌رفتیم. ادگار، دوربین را از من گرفت و گفت: «بعداً برمی‌گردیم؛ وقتی گریه می‌کنی، عکس‌ها خوب از آب در نمی‌آید.»



در گذرگاه میانه گورستان راه می‌رفتیم. سکوت و سکون پایتال‌ها و سوسه‌ام می‌کرد که زیر پا له‌شان کنم. روی گوری تابلویی نصب کرده بودند:

به این گور، توجه لازم مبذول نشده است. درخواست می‌کنیم
ظرف یک ماه به آن سر و سامان دهید؛ در غیر این صورت صاف
خواهد شد.

مدیریت گورستان

سرِ گورِ گئورگ، اشکی نریختیم. ادگار، با نوک کفشش به خاکِ نمناکِ لبِ گور زد و گفت: «او این زیر است.» ادگار، کلوخی برداشت و آن را به هوا پرتاب کرد. صدای افتادنش را شنیدیم. او کلوخ دیگری برداشت و به داخل جیب کتش انداخت. ما صدای آن را نشنیدیم. ادگار، به کف دست‌هایش نگرست و گفت: «چه کثافتی!» می‌دانستم منظورش فقط کثیفی نبود. گور مثل یک کیسه در آنجا افتاده بود. به خودم گفتم: «آن پنجره در واقع، توهمی از یک پنجره بوده است.» من به آن دست زدم. دست‌انم آن را پنجره‌ای معمولی یافتند. باز کردن و بستن آن، مشکل‌تر از باز و بسته کردن و بستن چشمانم نبود. پنجره واقعی باید توی همین گور باشد.

به خودم گفتم: «هر چیزی که موجودیت داشته باشد، روزی از بین خواهد رفت.» من نمی‌توانستم از یک تابوت عکس بگیرم، اما از پنجره عکس می‌گرفتم.

من نمی‌دانستم کلمه «ترانسفینی»، چگونه سر و کله‌اش در این گورستان پیدا شده بود، اما در کنار این گور، فهمیدم که معنای آن، چه بوده است. دیگر هرگز آن را فراموش نکردم.

باید به ترزا می‌گفتم، ترانسفینی، به معنی پنجره‌ای است که وقتی کسی از آن پایین افتاد، ناپدید نمی‌شود. من دوست نداشتم این را در نامه‌ای بنویسم. البته این ربطی به معنایی که سروان پجله از ترانسفینی می‌کرد نداشت. او حقیرتر از آن بود که به معنی این کلمه در ربط با خودش، بیندیشد. او حتی در جاهایی که هرگز به آن قدم نگذاشته بود، قبرستان برپا می‌کرد. سروان پجله، تنها از چند پنجره در چند راهرو اطلاع داشت.



هنگامی که من و ادگار گورستان را ترک کردیم، درختان تاب می‌خوردند. آسمان، شاخه‌های شکسته آنان را در آغوش گرفته بود. لاله‌ها و فریزبای‌های روی گورها چنان بی‌حرکت افراشته بودند که گویی بر روی میزی قرار گرفته‌اند. ادگار، کف کفش‌هایش را با تکه‌ای چوب پاک کرد. تنه درختان، حتماً دستگیره‌ای بر روی خود داشتند، اما من کور بودم و آنها را نمی‌دیدم؛ همان‌طور که در جنگل ندیدم.



مادر در نامه‌اش نوشته بود: «این هفته، صندوق اشیاء من از رومانی رسید. غلتک و تخته خمیر، گم شده است. یکشنبه بعد از ظهر، یک جفت کبوتر را که در جیب پالتویم گذاشته بودم به خانه آوردم. فکر

می‌کردم سوپ خوشمزه‌ای می‌شود با آنها درست کرد. خانم شل گفت: «این کار قدغن است، کبوترها متعلق به شهر هستند.» او وادارم کرد که آنها را برگردانم. به او گفتم: «اصلاً کسی مرا ندیده است.» سپس افزودم: «کبوترها می‌توانستند پرواز کنند و بروند. اگر آنها از روی میل خواسته بودند که گرفته شوند، دیگر تقصیر خودشان است؛ حتی اگر متعلق به شهر باشند. توی پارک تعداد زیادی کبوتر هست.» من، کبوترها را زیر پالتویم قایم کردم و از خانه بیرون بردم. می‌خواستم یکی دو خیابان آن طرف‌تر، آنها را رها کنم. به خودم گفتم حالا که کبوترها به شهر تعلق دارند، بهتر است راه بازگشتشان را هم خودشان پیدا کنند. در آن موقع هیچ کس در خیابان نبود. کبوترها را روی چمن کنار خیابان گذاشتم. فکر می‌کنی پرواز کردند و رفتند؟ دو دستم را نزدیک آنها بهم زدم، ولی جُنُب نخوردند. در همین موقع بچه‌ای که با دو چرخه از آنجا می‌گذشت، پیاده شد. او پرسید: «چه خبره؟» من گفتم: «این دو کبوتر به جای اولشان باز نمی‌گردند.» بچه گفت: «به شما چه؟ بگذار همین جا بمانند.» وقتی بچه، سوار شد و رفت، مردی آمد و گفت: «این دو کبوتر مال پارک هستند؛ چطوری به اینجا آمده‌اند؟» من گفتم: «اون بچه دو چرخه سوار، اینها را اینجا گذاشت.» مرد، سرم داد کشید که: «منظورت چیه؟ اون بچه، نوه من است.» من گفتم: «بیخشید. نمی‌دانستم؛ و واقعاً هم نمی‌دانستم. ناچار، بار دیگر کبوترها را زیر پالتویم گذاشتم؛ چون آن مرد بدجوری به من نگاه می‌کرد. گفتم: «همه فقط اینجا می‌ایستند و مزاحم می‌شوند، اما هیچ کس حاضر نیست خودش را به دردسر بیندازد. من خودم همین حالا کبوترها را به پارک برمی‌گردانم.»



کورت، نامه بلندبالایی از طریق مأمور گمرک فرستاد؛ همراه با اسامی

کسانی که در حال فرار کشته شده بودند، شعرهای مرغ قصاب و عکس‌های خون‌آشامان و زندانیان. در یکی از عکس‌ها، سروان پجله دیده می‌شد.

آن از دست رفته در نامه نوشته بود: «ترزا مُرد. وقتی که او انگشتش را به پایش فشار می‌داد، پوستش گود می‌شد. پاهایش مثل لوله آبپاش شده بود. قرص‌ها، توی آب غلت می‌زدند و به سمت قلبش بالا می‌رفتند. در هفته‌های آخر که شیمی-درمانی می‌کرد، دچار تب و استفراغ می‌شد. تا زمان آمدن به نزد تو، من با او بودم. سروان پجله، او را پیش تو فرستاد؛ من مایل به آمدنش نبودم. ترزا می‌گفت: «تو حسادت می‌کنی، همین و بس.» وقتی از آلمان برگشت، از من دوری می‌گزید. او رفت و همه چیز را گزارش داد. من فقط دو بار دیگر دیدمش و از او خواستم همه چیزهایی را که پهلوش مانده، پس بدهد. ترزا همه آنها را تحویل من داد، اما اگر روزی همه آنها از توی میز سروان پجله بیرون بیاید، تعجب نخواهم کرد. من تقاضای مهاجرت کرده‌ام. در بهار همدیگر را خواهیم دید.»



مرگِ ترزا قلبم را جریحه‌دار کرد. مثل آن بود که دو سر دارم، که درهم می‌پیچند: یکی پُر از سبزه‌های عشق، و دیگری ساقه‌های نفرت. دلم می‌خواست سبزه‌های عشق، به بلندی سابق شوند. آن دو، همانند سبزه و ساقه سربریده، قد می‌کشیدند و درهم می‌تنیدند و یخ‌زده بر روی پیشانی‌م می‌نشستند. این همان گیاه کاملاً بی‌شعور من بود.



سه هفته پیش از نامه بلندبالا، من و ادگار، دو تلگرام مشابه دریافت کردیم:

«کورت را در اتاقش مرده یافتند. او خودش را با طناب حلق آویز کرده بود.»

چه کسی این تلگرام را فرستاده بود؟ تلگرام را با صدای بلند خواندم؛ گویی دارم برای سروان پجله آواز می‌خوانم. زبانم به هنگام خواندن، به سمت بالا خم می‌شد. گویی نوک آن، محکم به باتومی بسته شده بود، که سروان پجله به دست می‌گرفت.



ادگار به دیدنم آمد. ما تلگرام‌های خود را با هم مقابله کردیم. ادگار اسبابِ شکنجهٔ جوجه را کج کرد؛ گلولهٔ چوبی تاب خورد؛ جوجه‌ها به تخته نوک زدند. آرام به جوجه‌ها نگاه کردم. من حسود و خودخواه نبودم؛ فقط می‌ترسیدم؛ آن قدر می‌ترسیدم که نمی‌خواستم اسبابِ شکنجهٔ جوجه را از دست ادگار بگیرم.

گفتم: «بیخود نیست که نامه‌های پستی را با کیسه حمل می‌کنند. کیسهٔ پر از نامه، بیشتر در راه می‌ماند تا کیسهٔ پر از زندگی.» جوجهٔ سفید، جوجهٔ قرمز و سیاه. دوست داشتم به تک تک آنها، به نوبت چشم بدوزم. اما چون تندتند نوک می‌زدند ترتیشان درهم می‌آمیخت. کمربند، پنجره، فندق، و طناب، همه مرتب بودند و تنها کیسه‌ها ترتیشان معلوم نبود.

ادگار گفت: «تو و اون کیسه‌های سوابیاتی. به هر کسی که این را بگویی فکر می‌کند دیوانه شده‌ای.»

ما عکس‌های کورت را کف اتاق پهن کردیم و بالای سر آنها نشستیم؛ همان طور که روزی در مقابل حصار شمشادی نشسته بودیم. من با شتاب، نیم‌نگاهی به سقف انداختم تا مطمئن شوم سفیدی آن سفیدی آسمان نیست.



در آخرین عکس، سروان پجله به هنگام عبور از میدان ترازان، دیده می‌شد. در یک دستش بسته‌ای پیچیده در کاغذی سفید بود؛ با دست دیگر، بچه‌ای را راه می‌برد.

کورت، پشت عکس نوشته بود:

«پدر بزرگ شیرینی می‌خورد.»

آرزو داشتم سروان پجله، کیسه جناره خود را حمل می‌کرد. آرزو می‌کردم هر وقت به سلمانی می‌رفت، موهای قیچی شده‌اش بوی علف هرس شده گورستان بدهد. آرزو داشتم وقتی بعد از کار، با نوه‌اش پشت میز می‌نشست، بوی جناياتش بلند می‌شد و بچه از دستی که به او شیرینی می‌داد بدش می‌آمد. احساس کردم دهانم باز و بسته می‌شود.

یک بار کورت گفت: «این بچه‌ها پیشاپیش، شریک جرم هستند. وقتی پدران و مادرانشان برای شب‌بخیر گفتن آن‌ها را می‌بوسند، از نفسشان بوی خون به مشام بچه‌ها می‌رسد، بنابراین دیگر نمی‌توانند برای رفتن به سلاخ‌خانه جلوی خودشان را بگیرند.» ادگار که ظاهراً می‌خواست حرفی بزند، سرش را تکان داد؛ ولی ساکت ماند.

ما نشسته بودیم و خیره به عکس‌ها می‌نگریستیم. من عکس پدر بزرگ را برداشتم. از نزدیک، به عکس دخترک نگاه کردم و بعد به بغچه سفید مادر بزرگ.

ما هنوز می‌گوییم: «آرایشگر من، ناخن‌گیر من»، اما کسانی هستند که دیگر هرگز دگمه‌ای گم نخواهند کرد. پاهایم به علت نشستن خواب رفته بود.

ادگار گفت: «وقتی لب فرو می‌بندیم و سخنی نمی‌گوییم، غیر قابل تحمل می‌شویم و آنگاه که زبان می‌گشاییم، از خود دل‌قوی می‌سازیم.»